

نقطه انفجار



نوشته : امیر عشیری

امیر عشیری

نقطه انفجار

ناشر :



کانون معرفت
مرکز چاپ و نشر بهترین کتابها
خیابان لاله زار شماره ۶
تهران - ایران
تلفن ۶۹۴۴۲۷ - « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ افست مروی

زن گفت : من باید شما را ببینم .
گفتم : حالا دیر وقت است ، فردا
صبح بیایید اداره پلیس .
ژیزل گفت :

— نه آقای کارآگاه ، همین امشب
باید شما را ببینم ، می خواهم در
پناه پلیس قرار بگیرم ، باید اسرار
آنها را فاش کنم . من تامین جانی
ندارم ، ممکن است مرا بکشند .
گفتم : از اتاقک تلفن بیرون نیاید .
همین الان یکی از مامورین پلیس را
می فرستم آنجا که شما را به اداره
پلیس بیاورد .

ژیزل گفت :
— لطفا عجله کنید . آنها دارند
دنبال من می گردند ... پیدام کردند .
تورچراغهای اتومبیل آنها درست روی
اتاقک تلفن افتاده .
— گوش کنید ، فوراً بنشینید کف
اتاقک

— آقای کارآگاه ، می ترسم .
— اسم یکی از آنها را بگوئید .
— جمال .. شنیدید ، اسم یکی از
آنها جمال است .
— در چه وضعی هستید .
— کف اتاقک نشسته ام . صدای

زن خارجی بود و بزبان فرانسوی
و بالحنی که معلوم بود سخت مضطرب
و نگران است گفت :
— آلو . شما کی هستید ؟

گفتم : من راوند ، کارآگاه اداره
پلیس .

زن با همان لحن مضطرب گفت :
— مسیو راوند ، من فرانسوی هستم .
اسم ژیزل است ، خواهش می -
کنم به من کمک کنید . مرا از چنگ
این جانیها نجات بدهید .
پرسیدم :

— از کجا تلفن می کنید ؟
زن که خودش را «ژیزل» معرفی
کرده بود گفت :

— از یک اتاقک تلفن عمومی ، در
انتهای خیابان امیر آباد شمالی ،
آدرس اینجا را درست نمی دانم .
گفتم : حالا بگوئید چه اتفاقی برای
شما افتاده ، و کی مزاحمتان شده .
ژیزل گفت :

شما که کار آگاه پلیس هستید
باید کمک کنید که برگردم فرانسه من
نمی خواهم پیش آنها بمانم .
گفتم : گوش کنید خانم ژیزل به
سوالی که کردم جواب بدهید

پای چند نفر را می شنوم که به اتاق نزدیک می شوند .
گفتم: خونسرد باشید خانم ژیل سعی کنید از اتاق سرو صدائی بلند نشود .

ژیل با صدای خفهای گفت :
دارند نزدیک می شوند ، خواهش می کنم کم کم کنید .

گفتم : مامورین پلیس هر قدر هم سریع حرکت کنند نمی توانند شمارا از خطری که تهدیدتان می کند نجات بدهند . شما باید زودتر از این پلیس را در جریان می گذاشتید .
حال سعی کنید با آنها رفتاری دوستانه داشته باشید . تنها از این راضی هستم ...

ژیل بمیان حرفم دوید ، گفت :
- سعی می کنم ، لطفا صحبت نکنید ...

معلوم بود که صدای پای آن چند نفر به اتاق تلفن عمومی نزدیک شده ... همان لحظه به دو تن از مامورین کشیک شب ماموریت داده که سرعت به خیابان امیر آباد شمالی حرکت کنند و اتاق های تلفن عمومی آن خیابان را بگردند .. زیاد امیدوار نبودم آنها بتوانند ژیل را از تنگنای مرگ آور ، نجات بدهند .

پس از چند لحظه سکوت
صدای باز شدن در اتاق تلفن عمومی در گوشی تلفن پیچید ...
بدنبال آن صدای دورگه مردی در گوشی شنیده شد ، ژیل را مخاطب قرار داد ، پرسید :

- به پلیس تلفن می کردی ؟
صدای لرزان ژیل را شنیدم .
گفت :

- نه ، به پلیس تلفن نمی کردم .
آنجا خلوت و آرام بود و صدای هر دو طرف بوضوح از گوشی تلفن شنیده می شد ... مرد پرسید :
- پس باکی تلفنی صحبت می کردی ؟

ژیل گفت :

- با هیچکس ...

صدای خنده دو مرد بگوشم خورد .
همان مرد ، صدا دورگه گفت :
- آمده بودی اینجا خودت را مخفی کنی . هان !

ارتباط تلفنی با ژیل ، راموқта قطع کردم که بتوانم بوسیله رادیو تلفن ، با «عامر» که به اتفاق یکی از مامورین ، به مقصد امیر آباد شمالی در حرکت بودند تماس بگیرم .
آنها با حداکثر سرعت می رفتند ... وقتی با عامر ، ارتباط برقرار کردم ، گفتم :

- به احتمال قوی ، آنها دو نفر هستند . ژیل را در اتاق تلفن عمومی غافلگیر کرده اند . حرفهای آنها را بخوبی می شنوم . ضمناً هر دوشان هم باید مسلح باشند .
عامر پرسید :

- اتفاقی که نیفتاده ؟

گفتم : هنوز نه ، ولی مشکل بتوانی آن زن را از مرگ حتمی نجاتش بدهی .

اشکال کار اینجاست که نشانی درستی به مانده .

- او خارجی است ، فقط اسم خیابان را می داند .

- ماسعی خودمان را می کنیم .
ارتباط با «عامر» را قطع کردم ، و تکه روی تلفن بهمان اتاق وصل

گفتم : حالا دیگر باید جسد آن زن را در یکی از اتاقک های تلفن پیدا کنی .

- بالاخره او را کشتند .

- معلوم بود که نمی توانیم . او را از چنگ آنها نجات بدهیم .

- تو مطمئنی که او بقتل رسیده .
گفتم: صدای گلوله ها را هم شنیدم وقتی برگشتی اداره ، می توانی نوار ضبط مکالمه با ژنرال را بشنوی حالا سعی کن زودتر ، جسد ژنرال را پیدا کنی من همین الان بطرف امیر آباد حرکت می کنم . بین راه با تو تماس می گیرم .
عامر گفت :

- ممکن است ژنرال نمرده باشد .

- برای همین است که می گویم سعی کنید زودتر پیدایش کنید .

- ما سعی خودمان را می کنیم . ارتباط را قطع کردم و به عجله از اداره خارج شدم و با اتومبیل خودم بطرف محل واقعه حرکت کردم ...

بین راه با «عامر» تماس رادیویی گرفتم ... صدای مرا که شنید گفت:

- از چند قدمی همان اتاقک تلفن عمومی که آن زن خارجی در آن بقتل رسیده دارم صحبت می کنم .

می پرسم :

- مطمئنی که او زنده نیست ؟

عامر گفت :

مقتوله بضررب چهارگلوله بقتل رسیده .

پرسیدم: محل قتل در کجای خیابان امیرآباد شمالی است ؟ ؟

گفت : در جهت شمال شرقی .
بعد نشانی دقیق محل قتل را در

شد . صدای ژنرال را شنیدم ، ملتسانه می گفت : - خودتان می - دانید، جمال می خواست مرا بکشد . این بود که فرار کردم ، آمدم اینجا که شما نتوانید ، پیدام بکنید . خواهش میکنم مرا ندیده بگیرید . قسم می - خورم ، به پلیس حرفی نزنم ...

صدای مرد را بوضوح شنیدم گفت:
- جمال ما را فرستاده که کلکت را بکنیم .

ژنرال وحشت زده گفت : - این کار را نکنید .

صدای شلیک چند گلوله در گوشی تلفن پیچید .. بدنبال آن صدایرها شدن گوشی تلفن که در دست ژنرال بود و برخورد آن بدیوار اتاقک تلفن عمومی بگوشم خورد ... حتی صدای ناله ژنرال ، هم از گوشی شنیده نشد . چند لحظه بعد صدای دورگه مردی از گوشی شنیده شد ، گفت :

با توهستم ، نمی دانم کی هستی ، شاید هم از مامورین پلیس باشی بهر حال برای من مهم نیست ، تو کی و چه کاره هستی . اگر هنوز تلفن را قطع نکرده ای ، لابد صدای شلیک گلوله ها را شنیده ای ، ژنرال همان زن خارجی که با تو تلفنی صحبت می کرد . بضررب چند گلوله کشته شد . حتی آخ ، هم نگفت . فراموش کن ژنرال ، دیگر زنده نیست .

گوشی را سر جایش گذاشتم .. با «عامر» تماس رادیو تلفنی گرفتم و موقعیتشان را پرسیدم ... ؟

عامر ، گفت ، که در خیابان امیر آباد شمالی هستید و به سه اتاقک تلفن عمومی سرزده اند .

اختیار گذاشت .

پرسیدم : در آنجا چیزی پیدا نکردی ؟

عامر گفت :

- چهار پوکه فشنگ که از یک

اسلحه انگلیسی کالیبر ۳۴ شلیک شده

چیز دیگری پیدا نکردیم .

- از پلیس گشتی خبری نیست ؟

- چرا همین دو سه دقیقه پیش

سروکله اش پیدا شد .

صدای شلیک گلوله ها را کسی

نشنیده ؟

عامر گفت :

- نه ، چون کسی از خانه اش

بیرون نیامده ، حتی پلیس گشتی

صدائی نشنیده بود و تصادفاً به

اینجا رسیده .

گفتم : ممکن است قاتل برای

کشتن ریزل ، از صدا خفه کن

استفاده کرده باشد که صدای شلیک

گلوله ها بگوش کسی نرسد .

عامر گفت :

- باید همینطور باشد که می -

گوئی .

ارتباط را قطع کردم و سرعت

اتومبیل افزودم ... چند دقیقه بعد

به محلی که قتل در آنجا اتفاق

افتاده بود رسیدم . کنار اتاقک تلفن

عمومی ، اتومبیل را نگهداشتم ...

عامر جلو آمد و پرسید :

- به پزشکی قانونی و بازپرس

کشیک اطلاع داده ای یا نه ؟

گفتم : از اینجا هم می توانیم به

آنها اطلاع بدهیم .

به اتاقک تلفن عمومی نزدیک شدم ..

جسد زن خارجی که خودش را

«ریزل» معرفی کرده بود ، بحالت

نشسته بر کف اتاقک ، دیده می -

شد . پشتش بدیواره اتاقک بود و

سرش بروی سینه اش خم شده بود .

شیار های خون که بر کف اتاقک

تلفن عمومی دویده بود ، هنوز خشک

نشده بود . حتی خون در اطراف

محل اصابت گلوله ها هم دلمه نبسته

بود .

مقتوله ، جوان و بسیار زیبا بود .

گیسوان بلونش روی صورتش را

پوشانده بود . پیراهنی نارنجی رنگ

و بدون آستین بتن داشت . معلوم

بود که بعجله از خانه اش خارج شده

چون کفشهایی که بپایش بود ، از

نوع کفشی بود که معمولاً خانمها در

خانه از آن کفشها استفاده می -

کنند .. کیف قهوه ای رنگ کوچکی

در کنار جسد افتاده بود . آنرا

برداشتیم ، در کیف را باز کردم .

جز مقداری پول خرد چیز دیگری در

آن نبود .

یکی از گلوله ها به قلب مقتوله

اصابت کرده بود .

روکردم به مامور پلیس گشتی ،

پرسیدم :

- مقتوله را قبلاً در این حوالی

دیده بودید ؟

مامور گشتی گفت :

- خیر قربان : قیافه اش بنظرم آشنا

نمیاد .

عامر گفت :

- خانه مقتوله ، باید در همین نزدیکیها

باشد .

گفتم : مثلاً در آن ساختمان سه طبقه .

به اتومبیل برگشتم ... و با اداره

با همه این احوال می شد از تجزیه و تحلیل حرفهای مقتول به این نتیجه رسید که «جمال» رئیس یکباند قاچاق بین‌المللی است و ژیزل، معشوقه او بوده و بر سر موضوعی با هم اختلاف پیدا می کنند. و وقتی جمال، ژیزل را تهدید به قتل می کند، او هراسان از خانه اش بیرون میاید و به اداره پلیس تلفن می کند جمال هم برای آنکه اسرارش فاش نشود، به افراد خود دستور می دهد که ژیزل را بقتل برسانند.

در حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود که پزشک قانونی و بازپرس کشیک به محلی که ژیزل در آنجا بقتل رسیده بود، آمدند. علاوه بر عکاس اداره خودمان مامورین انگشت نگاری هم به محل رسیدند.

ضمن آنکه پزشک قانونی، جسد را معاینه می کرد، عکاس اداره هم از مقتوله عکس می گرفت... برای بازپرس، کوچکترین نقطه روشنی وجود نداشت که پرونده را از نظر خودش تعقیب کند. او باید منتظر اقدامات پلیس می شد، تا مامورین پلیس ضمن تحقیقات و ردیابی قاتل بتوانند معمای قتل «ژیزل» را حل کنند و پرونده روشنی در اختیار بازپرس بگذارند.

پس از آنکه جسد مقتوله را به پزشکی قانونی حمل کردند... عامر و منم آنجا را ترك گفتیم..

بین راه عامر پرسید:

«نظرت در باره این قتل چیست؟»

گفتم: وقتی آپارتمان مقتوله را پیدا کردی خبرم کن تا نظرم را بگویم.

«حدس که میتوانی بزنی.»

بله می توانم، ولی نه حدسی که نزدیک به حقیقت باشد.

خودمان تماس رادیو تلفنی گرفتم و به رئیس گروه مامورین کشیک شب گفتم که فوراً با اداره پزشکی قانونی و بازپرس کشیک دادسرا تماس بگیرد و وقوع قتل را به آنها اطلاع بدهد. بعد نشانی محل قتل را هم در اختیارش گذاشتم. و اضافه کردم که عکاس اداره مرا هم به محل قتل بفرستد.

در ابتدای کار با دو مساله نسبتاً مهم روبرو بودیم. یکی اینکه خانه مسکونی مقتوله کجا بوده و دیگر آنکه، مقتوله در تهران چه کار می کرده، حل این دو مساله سرآغاز، مسائل دیگری بود که گمان نمی رفت بزودی حل شود. آنچه که از مکالمه تلفنی بازیزل یعنی مقتوله، برایم مهم و جالب بود، اسم جمال بود که نه فقط او بلکه قاتل هم، این اسم را بزبان آورده بود و من بوضوح از گوشی تلفن شنیده بودم. عین مکالمه تلفنی من با ژیزل، بروی نوار ضبط شده بود و بموقع می توانستم از آن استفاده کنیم.

تنها حدسی که در باره شغل و حرفه مقتوله زدم این بود که او آرتیست یکی از کاباره ها بوده، جز این، حدس دیگری نمی توانستم بزنم. در این باره، و علت کشته شدن مقتوله واسم «جمال» که در ذهنم جا گرفته بود، هر چه بیشتر فکر می کردم، قضیه را پیچیده تر می دیدم. و این اشتباه «ژیزل» بود که در مکالمه تلفنی خودش با من، راجع به جمال و خطری که تهدیدش می کرد، اطلاعات بیشتری در اختیارم نگذاشت.

او از پشت تلفن گفته بود که تصمیم دارد اسرار آنها را فاش کند... ولی قاتل یا بهتر است بگویم افراد «جمال» به او فرصت خروج از اتاق تلفن عمومی را هم نداده بودند.

عامر گفت:

- حتما اگر یک درصد از حدسی که میزنی به حقیقت نزدیک باشد، می توانیم امیدوار باشیم که معمای قتل ژیزل، حل خواهد شد.

گفتم: اول باید دید اسم مقتوله و اما ژیزل بوده یا نه. تحقیقات و اقدامات ما برای ردیابی قاتل باید از گذشته مقتوله شروع شود. در درجه بعد باید فهمید، مقتوله که خودش را بنام ژیزل، معرفی کرده بود، کجا منزل داشته و در تهران چه کار می کرده، این نقطه عطفی خواهد بود برای بررسی علل قتل او و ردیابی از قاتل

عامر خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز نگفته‌ای در باده قتل مقتوله چه حدسی زده‌ای؟

گفتم: حدس اینکه ممکن است جمال یک قاچاقچی باشد و وقتی متوجه شده که معشوقه او یعنی ژیزل، تصمیم دارد اسرارش را فاش کند، او را بوسیله افرادش بقتل رسانده.

- گفتمی جمال! این اسم را از کی شنیدی؟

ساین اسم را از زبان مقتوله.

- راجع به جمال، حرف دیگری نزد؟

گفتم: نه، فقط گفت یکی از کسانی که تصمیم بکشتن او گرفته‌اند، اسمش جمال است، و موقعی که قاتل با او صحبت می کرد و من بوضوح حرفهایش را از گوشی تلفن می شنیدم، اسم جمال، را هم از زبان قاتل شنیدم. ولی قاتل تنها نبود، یک نفر دیگر هم با او بود. چون مقتوله در آخرین کلماتش گفت که ه دای پای چند نفر را از بیرون اتاق نشن عمومی می شنود. این مکالمه تلفنی

با او روی نوار ضبط شده.

عامر گفت:

- باید همینطور باشد که می گوئی. جمال یک آدم معمولی نیست. گفتیم: مهم اینست که از اهل کجاست و چه حرفه‌ای دارد.

قاچاقچی یا سارق بین‌المللی.

- آنچه که مسلم است او در تهران اقامت دارد.

- و مرتکب قتل شده.

گفتم: - تحقیقات باید خیلی سریع باشد.

گفت: - سعی می کنم.

در حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که عامر، را مقابل خانه‌اش پیاده کردم و از آنجا به خانه‌ام رفتم ..



وقتی کارآگاه مسعود گزارش قتل ژیزل، را مطالعه کرد. نظرش همان حدسی بود که من زده بودم.

او معتقد بود که قتل ژیزل، یک قتل معمولی نبوده و برای ردیابی قاتل، باید باند تبهکاران بین‌المللی را که بی شک شخصی بنام «جمال» در راس آن باند قرار گرفته تعقیب کنم.

این نظر کارآگاه مسعود بود. که از حدود حدس و گمان خارج نبود. و بفرض آنکه حدسهای ما درست میزد، از آن باند تبهکاری که ژیزل، را بقتل رسانده بود. کوچکترین ردینشانه‌ای در دست‌داشتیم که تحقیقات و فعالیت مامورین براساس آن قرار بگیرد.

پیش از ظهر فردای شبی که ژیزل کشته شد. عامر، توانست آپارتمان مقتوله را پیدا کند.

مقتوله، در طبقه سوم یک ساختمان سه طبقه زندگی می کرد. آن ساختمان با اندک تلفن عمومی که ژیزل در آنجا

ثابت می کند که مقتوله بعد از فرار از آپارتمانش، بسراغ تلفن عمومی رفته و از آنجا با اداره ما تماس گرفته. دلیل دیگری نباید داشته باشد.

عامر از اتاق دیگر صدایم کرد:

- راوند، یک دقیقه بیایینجا.

مهیار و من به اتاقی که عامر، در آنجا بود رفتیم...

عامر، گذرنامه‌ای را که در دستش بود به من داد و گفت:

- این را توی یکی از دو چمدانی که در اشکاف لباس بود پیدا کردم. گذرنامه مقتوله است ولی با یک اسم دیگر - مهیار گفت:

- اسم اصلی مقتوله همان بوده که خودش گفته:

در حالی که نگاهم به عکس و مشخصات صاحب گذرنامه بود گفتم:

- پولا کانترس، این اسم باید جعلی باشد، حتی گذرنامه هم جعلی است.

عامر پرسید:

- از کجا می دانی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- از اسمش پیدا است.

مهیار گفت: تحقیقات از مستاجرین

دو طبقه دیگر، شاید این موضوع را ثابت کند.

گفتم: از مستاجرین و مالک این ساختمان باید تحقیق کنیم.

عامر، بسراغ مستاجرین دو طبقه دیگر رفت، تا در باره مقتوله، از آنها سؤالاتی بکند... من و مهیار به بازرسی

خودمان ادامه دادیم... مدرک دیگری که دال بر شناسائی بیشتر مقتوله باشد بدست نیاوردیم.

چند دقیقه بعد عامر بر گشت پیشما

و گفت:

- متأسفانه، مستاجرین دو طبقه دیگر،

بقتل رسیده بود، در حدود یکصد متر فاصله داشت.

با اجازه کتبی دادستانی، بطرف آپارتمان مقتوله حرکت کردم. دو تن از مأمورین «تیم» پلیسی من بنامهای «مهیار» و «عامر» که هردوشان از مأمورین ورزیدمو کارکنسته پلیس بودند، در محل منتظرم بودند...

در آپارتمان مقتوله قفل بود، در آن را باز کردیم و هرسه‌مان بداخل آپارتمان رفتیم... اثاث اتاقها بهم ریخته بود مهیار گفت:

- جمال و افرادش جلوتر از ما، اینجا را بازرسی کرده‌اند.

گفتم: دیشب باید این کار را کرده باشند. درست بعد از کشته شدن مقتوله حالا باید اتاقها و اثاثه را بدقت بازرسی کنیم. هیچ چیز نباید از نظر دور بماند. همه‌جا را بگردید، حتی آشپزخانه و دستشویی.

هرسه‌مان بازرسی از اتاقها را شروع کردیم... جای تردید نبود که تبهکاران پس از کشتن ژیزل، به آپارتمان او آمده و در آنجا هر چیزی که امکان داشته ردی از آنها به پلیس بدهد، با خسود برده‌اند. با این حال ما به بازرسی اثاث اتاقها ادامه می دادیم. بیش از هر چیز،

در جستجوی مدارکی بودیم که وضع مقتوله را روشن کند...

آنچه که ما را متعجب کرد، تلفنی بود که در اتاق خواب مقتوله دیده می شد، تلفن بخوبی کار می کرد. مهیار گفت:

- خیلی عجیب است که مقتوله، از این تلفن استفاده نکرده.

گفتم: دلیل اینکه او خودش را به اتاق تلفن عمومی رسانده وجود جمال و افرادش در اینجا بوده و این موضوع

مقتوله را نمی شناختند.

به‌مهیار گفتم:

- به ادار متلفن کن ببین، چرا مامورین انگشت نگاری دیر کرده‌اند.

از عامر پرسیدم:

ساز مستاجرین پرسیدی، مالک‌ساختمان کی و چه‌کاره است؟

گفت: آدرسش را هم گرفتم.

گفتم: با تو کاری ندارم، می‌توانی به سراغ مالک ساختمان بروی.

عامر بدنبال ماموریتش رفت ... مهیار از اتاق خواب مقتوله بیرون آمد و گفت:

- مامورین انگشت نگاری تو راه هستند.

گفتم: سری به آشی‌خانه بزن.

آنجا راهم برگرد.

و خودم برای بار دوم بیازرسی اتاق‌ها ادامه دادم ...

مهیار صدایم کرد ... وقتی به آشی‌خانه رفتم، چشم به کاغذ سوخته

های کنار آشی‌خانه افتاد ...

مهیار گفت:

- نام‌ویادداشت‌های مقتوله را سوزانده‌اند.

گفتم: قتل ژیزل، به این سادگی‌ها

هم که ما فکر می‌کنیم نیست. مقتوله

راجع به باند جمال خیلی چیزها می‌

دانسته و بهمین دلیل بقتل رسیده.

مهیار گفت:

- گذرنامه ژیزل یا بهتر است بگویم

پولت کانترس، از فرانسه صادر شده،

شاید پلیس فرانسه بتواند راجع به مقتوله

اطلاعاتی به‌ما بدهد.

گفتم: پلیس فرانسه و پلیس بین‌المللی

از هر دوی آنها باید کمک بگیریم.

صدای زنگ در آپارتمان بلند شد.

مهیار گفت:

- باید مامورین انگشت نگاری باشند،

نیزم در راه‌هاز گم.

کمی بعد دو مامور انگشت نگاری داخل آپارتمان شدند تا از جاهائی که اثر انگشت روی آنها باقی‌مانده بود عکسبرداری کنند ...

در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که از آپارتمان مقتوله بیرون آمدم. در آپارتمان را قفل کردیم بین راه که مطرف اداره می‌رفتیم، یکی از مامورین انگشت

نگاری مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- آثار انگشتی که از اتاقک تلفن بدست

آمده فقط آثار انگشت مقتوله بوده.

مهیار گفت:

- آنها به فوتوفن کار واردند. حتی

ممکن است از آپارتمان مقتوله هم اثر

انگشت آنها بدست نیاید.

گفتم: برای پیدا کردن رد آنها، راه

های زیادی هست. فعلا باید اطلاعات

خودمان را در باره مقتوله تکمیل

کنیم.

مهیار گفت:

ساز اداره اتباع بیگانه هم می‌توانیم

راجع به مقتوله تحقیق کنیم.

گفتم: ژیزل بک زن معمولی نبوده،

اگر حدس ما در این باره که او معشوقه

جمال بوده درست باشد، باید بگویم،

ژیزل جای ثابتی نداشته که اداره اتباع

بیگانه بداند.

مهیار گفت:

- نفاط مبهم قتل ژیزل، بیش از حدیست

که تصورش را می‌کردیم، ما حتی نمی‌دانیم

جمال، که مقتوله او را به اسم معرفی

کرده و خودش قربانی اعمال خلاف

قانون او شده کی و چه‌کاره است.

گفتم: ... بهتر بود می‌گفتی، جمال از

چه نوع تبه‌کارانی است، و با ژیزل

چه رابطهای داشته و این رابطه از کجا

شروع شده بود و مقتوله قبل از ورود

به ایران چه‌کاره بوده. حل این مسائل

از نظر اهمیتی که برای کشف راز قتل

که افراد جمال در جستجویش بودند دلیل نداشت خودش را به اسم مستعار معرفی کند. اگر جسد ژیزل را در اتاق تلفن عمومی پیدا نمی کردیم تا حدی میشد بگوئی که تماس تلفنی او با من يك حقه و طبق نقشه تبهکاران بوده، ولی ژیزل کشته شده بود و جسدش در اتاق تلفن عمومی افتاده بود.

تردید در هویت مقتوله، موضوعی بود که قبل از هر چیز به آن توجه میشد. گذرنامه «پولت کانتری» را در اختیار کارشناسان خط و تشخیص مدرک گذاشتم تا صحت یا جعلی بودن گذرنامه را تایید کنند.

از «جمال» جز اسم او مشخصات دیگری در اختیار نداشتیم. حتی نمی دانستیم او چه نوع تبهکاریست. در این مورد اطمینان داشتم که جمال از تبهکاران سابقه دار است و مطمئناً پلیس بین المللی درباره او اطلاعات زیادی دارد.

وقتی از آزمایشگاه تلفنی اطلاع دادند که نتیجه انگشتنگاری در آپارتمان مقتوله مثبت است، احساس کردم که پرونده قتل ژیزل تقریباً از حالت ابهام خارج شده و می توانم امیدوار باشم که بزودی نقاط مبهم دیگر پرونده قتل روشن خواهد شد.

آزمایشگاهها، عکسهائی را که از آثار انگشت بدست آمده در آپارتمان مقتوله تهیه کرد و برایم فرستاد. عکسها، اثر انگشت سه نفر را نشان میداد که دو نفرشان مرد و سومی زن بود. اثر انگشت زن مربوط به مقتوله یعنی ژیزل مستاجر آپارتمان بود و دیگر لزومی نداشت که برای تعیین هویت، عکس اثر انگشتش را به اداره انگشتنگاری بفرستم، چون صبح همان روز، در پزشکی قانونی از مقتوله انگشت نگاری شده بود و عکس آن روی میزم بود و هردو عکس باهم تطبیق میکرد. اداره انگشتنگاری خیلی سریع توانست یکی از دو اثر انگشت دو مردی که در

ژیزل دارد، در راس مسائلی است که باید به آنها توجه شود. بعبارت دیگر جواب هر يك از این سئوالات می تواند کلید راز قتل ژیزل و نقاط مبهم دیگر قضیه باشد.

عالم گفت: - کاش مقتوله، اطلاعات بیشتری درباره جمال در اختیارمان می گذاشت.

گفتم: - اگر قاتل یا قاتلین کمی دیرتر ژیزل را در اتاق تلفن عمومی پیدا میکردند، او به سئوال من درباره جمال و وضع خودش جواب میداد، ولی قبل از آنکه او جواب مرا بدهد، افراد جمال او را پیدا کرده بودند.

مهیاری گفت: در مورد نوع رابطه میان ژیزل و جمال باید قبول کنیم که مقتوله دوست جمال بوده و چون برخلاف دستورات او رفتار می کند به اشارت جمال کشته میشود.

گفتم: - این موضوع را با تردید قبول می کنیم.

مهیاری پرسید: - چرا با تردید؟
گفتم: - به این دلیل که ممکن است مقتوله هم یکی از افراد جمال بوده و وقتی تصمیم میگیرد اسرار باند او را فاش کند کشته میشود.

بحث درباره پرونده قتل ژیزل، همچنان ادامه داشت... به اداره خودمان که رسیدیم، بدفتر کارم رفتم تا قضیه قتل ژیزل را که در گذرنامه اش بنام پولت کانتری، شناخته میشد بررسی کنم. به گذرنامه مقتوله که آنرا در آپارتمانش پیدا کرده بودیم ظنین بودم، آن گذرنامه از دید من يك گذرنامه جعلی بود چون مقتوله کمی قبل از آنکه هدف گلوله های قاتل یا قاتلین قرار بگیرد، در جواب من کاسمش را پرسیده بودم، خودش را ژیزل، معرفی کرد.

این اسم یعنی «ژیزل» نمی توانست اسم مستعار مقتوله باشد. در آن دقائق وحشتنا و پر اضطراب که مقتوله خودش را در يك قدمی مرگ میدید و میدانسته

به این بود که او باید از تبهکاران بین‌المللی باشد. و همینطور جمال و بانداورا در مقیاس بیشتری میدانستم. مهم این قضیه این بود که جمال با چه نوع اعمال خلاف قانون سروکار دارد.

کشف این موضوع چندان مشکل نبود. پلیس بین‌المللی می‌توانست در مورد تبهکار ناشناس و همچنین جمال به‌ما کمک بکند و مشخصات آنها را در اختیارمان بگذارد.

کلیه مشخصات مقتوله، عزیززاغول و اثر انگشت تبهکار ناشناس و همچنین اسم جمال را به عنوان پلیس بین‌المللی به پاریس مخابره کردیم. به علاوه، با تکثیر عکس عزیز مسگر، سعی کردیم رد او را در ایران بدست بیاوریم عکس او را به ضمیمه مشخصات و سوابق تبهکاری‌اش در اختیار مرکز پلیس گذاشتیم.

اوائل غروب همان روز تلفن روی

میزم زنگ زد... گوشی را برداشتم... صدای زنی از آنطرف سیم، به زبان فرانسوی گفت:

— با کارآگاه «راوند» می‌خواهم صحبت کنم.

گفتم: — بفرمائید، خودم هستم، شما کی هستید؟

زن که از صدایش معلوم بود، در سنین جوانی است، گفت:

— برحمت توانستم بفهمم، کسی که پرونده قتل ژیزل، را تعقیب می‌کند، اسمش چیست.

— پس شما ژیزل، را می‌شناختید!

— بله، فقط می‌شناختمش.

— راجع به او چه می‌دانید؟

— او بدست افراد حمال کشته شد.

آپارتمان مقتوله بدست آمده بود بشناسد، و آن اثر انگشت تبهکاری بود موسوم به «عزیز مسگر» معروف به «عزیز زاغول» که وقتی به سابقه‌اش مراجعه کردم در حدود یکسال بود که از او اطلاعی در دست نبود.

عزیز مسگر، سیزدهبار بجرم سرقت و تجاوز محکومیت داشت. او مردی بود سی و پنج ساله، با قدی متوسط و چشمانی زاغ که بهمین دلیل معروف به «عزیز زاغول» بود. تنها علامت مشخصه‌اش، ماه گرفتگی پشت گردنش بود که به اندازه یکبند انگشت و درست کمی پائین‌تر از لاله گوش چپش جلب نظر میکرد.

منهای کشف اثر انگشت عزیز زاغول، در آپارتمان مقتوله، موضوع از این نظر که ظرف یک سال، مرتکب هیچ نوع جرمی نشده بود تعجب‌آور بود و این سؤال مطرح میشد که چطور ممکن است تبهکاری با سابقه سیزدهبار محکومیت، ناگهان از خودش آدم دیگری ساخته باشد! ولی کشف اثر انگشت او در آپارتمان مقتوله به این سؤال جواب میداد که عزیز مسگر، در باند شخصی بنام «جمال» کار می‌کند.

اثر انگشت نفر دوم، در اداره انگشت‌نگاری شناخته نشد. یعنی اینکه در آنجا سابقه‌ای نداشت. این مورد از دو حال خارج نبود یا باید صاحب آن اثر انگشت را که بدون تردید در شب وقوع قتل در آپارتمان مقتوله بوده، یک تبهکار تازه‌کار به حساب می‌آوردیم یا آنکه او را از تبهکاران بین‌المللی می‌دانستیم که بدنبال ماجرائی که تا آن موقع در برده ابهام یود وارد ایران شده و در قتل «ژیزل» شرکت داشته.

تازمکاری‌بودن تبهکار شناخته نشده دور از عقل و منطق بود، روی این موضوع تکیه نکردم بلکه تمام توجهم

دعوتش از من که به آپارتمانش بروم با نقشه قبلی جمال صورت گرفته یا آنکه انگیزه‌او برای این دعوت حس انتقامجویی است. انگیزه‌ریزل هم جز انتقامجویی چیز دیگری نبود.

با آنکه حرفهای ژانت و دعوتش از من، آمیخته به شک و تردید بود، باید در ساعت یازده آن شب به آپارتمانش می‌رفتم و پای صحبتش می‌نشستم. شاید که سوء ظن من نسبت به او بی‌اساس می‌نمود، و اطلاعات او برده از راز قتل ژیزل برمی‌داشت و نقاط مبهم قضیه قتل را روشن می‌کرد. قتل ژیزل برای من چندان مهم نبود، بلکه نقطه آغاز شناسائی و تعقیب‌باند جمال محسوب می‌شد، چرا که با کشته شدن ژیزل تبهکاری به اسم جمال که معلوم نبود حرفه تبهکارانه‌اش چیست شناخته شده بود...

در حدود ساعت نه شب بود. هر لحظه منتظر دریافت پاسخ پلیس بین‌المللی بودم که روی تلکس مخابره شود. نمی‌خواستم درباره «جمال» و بانداو، دست خالی به ملاقات «ژانت» بروم.

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که «مهیاری» و «عامر» که بدنبال ردیابی «عزیز مسگر» رفته بودند برگشتند ولی دست خالی، کوشش آنها برای پیدا کردن زنی به اسم «اختر» که در پرونده عزیز مسگر بعنوان همسر او شناخته شده بود، بجائی نرسیده بود.

اختر، همان دختری بود که عزیز او را مورد تجاوز قرار داده بود و ناگزیر به ازدواج با او تن داده بود اویعنی اختر، دختری از یک خانواده

گفتم: - این را پلیس هم می‌داند، و حالا اگر شما قاتل یا قاتلین ژیزل را می‌شناسید و راجع به جمال اطلاعاتی دارید، در اختیارمان بگذارید که آنها را دستگیر کنیم، ولی قبل از هر چیز باید خودتان را معرفی کنید. زن گفت: - چرا می‌خواهید بدانید من کی هستم!

گفتم: - اصراری ندارم. حالا راجع به آنها هرچه می‌دانید بگوئید. زن پس از چند لحظه مکث گفت: - فکر می‌کنم ما باید همدیگر را ببینیم. تلفنی نمی‌توانیم صحبت کنیم. محل ملاقات را من تعیین می‌کنم... ساعت یازده امشب در آپارتمان، موافقت؟

گفتم: - بله. موافقم، البته اگر آدرس آپارتمان‌تان را بدانم. خنده‌ای کرد و گفت: - خیابان تخت طاووس، خیابان اتابک.

بعد شماره آپارتمانش را هم به آدرسی که داده بود اضافه کرد، و اینطور ادامه داد.

- من با دو اسم زندگی می‌کنم. فعلا مرا به اسم ژانت بشناسید تا همدیگر را ملاقات کنیم. فراموش نکنید. ساعت یازده امشب منتظران هستم.

بدنبال قطع تماس تلفنی با ژانت که خود او تلفن را قطع کرد، افکار متضادی به مغز راه یافت که ترکیبی از استوالات مختلف بود. از خودم می‌پرسیدم: «ژانت که بی‌شک اسم اصلی او نبود، کی و چه کاره‌است؟ آیا او هم برای جمال کار می‌کند و

ارتیست یکی از کاباره‌ها باشد. بهر حال امشب اطلاعاتمان درباره او بیشتر می‌شود.

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که جواب پلیس بین‌المللی که روی تلکس مخابره شده بود بدستم رسید. اطلاعات مخابره شده از پاریس حیرت‌آور و درحدی بود که براساس آن اطلاعات میتوانستیم خطوط اصلی تعقیب پیرونده قتل ژیزل را که بدست افراد جمال بقتل رسیده بود تعیین و برای دستگیری جمال و افراد باندش اقدامات سریعی را شروع کنیم.

طبق اطلاعاتی که پلیس بین‌المللی در اختیارمان گذاشت، معلوم شد، جمال که اسم اصلی او «کولان» بوده از تبهکاران خطرناک است که بوسیله افراد خود که عده‌ای زن هم جزو آنها بودند زنان و دختران زیبا را شکار میکند و بافروش آنها به اماکن فساد در نقاط مختلف جهان، پول هنگفتی به جیب می‌زند و در هر کجا يك اسم مستعار برای خودش انتخاب می‌کند، آخرین شکار او در فرانسه «ژیزل» بود که او را با گذرنامه جعلی و به اسم «پولت کانتارس» از فرانسه خارج میکند و در تهران بقتل می‌رساند. چون متوجه میشود که ژیزل قصد داشته از پلیس برای نجات خودش کمک بگیرد.

پلیس بین‌المللی درباره عزیز مسگر جواب منفی داده بود معلوم میشد که عزیز جز در ایران، در مراکز پلیس کشور های دیگر سابقه ندارد. ولی اثر انگشت مردی که در شب کشته شدن ژیزل، با عزیز بوده یا در

طبقه پائین بود و پس از آنکه عزیز مسگر، در دادگاه با او ازدواج کرده بود پلیس کوچکترین اطلاعی از زندگی آنها نداشت.

با سوابقی که از این گونه ازدواجها بخصوص در میان تبهکاران داشتیم، تقریباً مطمئن بودیم که عزیز مسگر، اختر را طلاق داده و فقط این حدس باقی میماند که امکان داشت بین آنها روابطی وجود داشته باشد.

به «مهیاری» و «عامر» تاکید کردم که ردیابی اختر را در اماکن فساد ادامه دهند.

عامر گفت: بعید بنظر میرسد که اختر با عزیز مسگر روابطی داشته باشد.

گفتم: و امکانش هست که آنها روابطشان را قطع نکرده باشند. بعد مکالمه تلفنی با زنی که خودش را ژانت معرفی کرده بود پیش کشیدم و گفتم که او از من دعوت کرده که در ساعت یازده شب به آپارتمانش بروم.

«عامر» گفت:— مثل اینکه گره کور ماجرای قتل ژیزل، دکم دارد باز می‌شود.

گفتم:— و ممکن هم هست دعوت ژانت از من بانقشه قبلی باشد.

مهیاری گفت:— یک ساعت قبل از رفتن تو به آپارتمان ژانت، چند مامور می‌فرستیم آنجا که مراقب باشند. گفتم:— آن چند مامور فقط شما دو نفر خواهید بود که نیم ساعت قبل از رسیدن من به آنجا، باید آپارتمان ژانت را زیر نظر بگیرید.

عامر پرسید:— ژانت راجع به شغل خودش حرفی نزد؟
گفتم:— نه، ولی حدس می‌زنم او باید

- مثل همه ماجرا ها . اقدامات خودمان را از چند نقطه شروع می کنیم که مهمترین آنها ، ملاقات من با ژانت است . به احتمال قوی ژانت خیلی چیز ها میداند ، حالا باید دید انگیزه او برای این ملاقات چیست .

يك حقه قدیمی است یا واقعا او تصمیم گرفته جمال را که اسم اصلی کولان است بما معرفی و اسرار باند او را فاش کند .

«مهیاری» شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- با تردید میشود گفت که در این دعوت به ملاقات ، حقه ای در کار نیست .

بالبخت گفتم :

- اطلاعات مخابره شده رابخوان که به معلومات اضافه شود .

مهیاری یوزخندی زد و مشغول مطالعه نوار تلکس شد ...

عمر ، با پرونده ای که مربوط به تبهکاران بین المللی بود برگشت ... پرونده را روی میز گذاشت .

پرسید :

- کولان چه کاره است ؟

گفتم :

- همان کسی است که او را به اسم جمال میشناسیم .

بعد به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم :

- به ساعت ده و نیم چیزی نمانده کم کم باید راه بیفتید .

مهیاری درحالی که نگاهش به نوار تلکس بود ، از روی صندلی بلند شد . کمی بعد آنرا روی میز گذاشت و گفت :

آپارتمان مقتوله شناخته شده بود ، او تبهکاری بود به اسم «ماتیاس» که اهل آلمان بوده و با سابقه محکومیت در قتل و سرقت چهار سال در لژیون فرانسه ، در الجزائر خدمت کرده و از آن پس بیاند «کولان» ملحق شده و بعنوان يك قاتل حرفه ای تحت تعقیب است .

با سابقه ای که از «ماتیاس» بدست آمد ، تردیدی نبود که ژیزل هدف گلوله های او واقع شده .

یادم آمد که در حدود يك ماه قبل از کشته شدن ژیزل ، پلیس بین المللی عکس و مشخصات تبهکاری را بنام «کولان» در اختیارمان گذاشته بود ... به عمر گفتم که پرونده تبهکاران بین المللی را که هنوز ردی از آنها بدست نیامده از بایگانی بگیرد . بعد نوار تلکس را به مهیاری دادم و گفتم :

- باین اطلاعات که بدستمان رسیده ، فکر نمیکنم نقطه مبهم تاریکی در پرونده قتل ژیزل وجود داشته باشد چون حالا میدانیم قاتل یا قاتلین ، ژیزل از چه قماش هستند .

او همانطور که نگاهش به نوار تلکس بود گفت :

- فقط يك نقطه مبهم باقی میماند .

پرسیدم :

- این نقطه مبهم چیست ؟ بگو منم

بدانم .

نگاهش را بمن دوخت و گفت :

- مهم اینست که از کجا شروع

کنیم . ما فقط یک مشت اطلاعات درباره تبهکاران داریم درحالی که ردی از آنها بدست نیاورده ایم .

گفتم :

- اطلاعات جالبی در اختیارمان گذاشته‌اند .

عامر گفت :

- این اطلاعات محرمانه است که من نباید بدانم ؟؟
گفتم :

- نه ، محرمانه نیست . از مهیار پیرس ، بهت میگوید .

آن دو از اتاق بیرون رفتند که به خیابان اتابک بروند و آپارتمان «ژانت» را زیر نظر بگیرند ...

من يك ربع وقت داشتم که آن قسمت از بیرون‌دم را که مربوط به تبهکاری به اسم «کولان» بود مطالعه کنم ... عکس و مشخصات «کولان» را پیدا کردم . ظاهراً تبعه مراکش اسپانیا بود در حدود پنجاه سال داشت . و در جنگ‌های اسپانیا بجرم کشتن فرمانده رسته خود به پنج سال زندان محکوم شده بود و پس از پایان محکومیتش جرمهای زیادی از قبیل سرقت ، قاچاق مواد مخدر و اسلحه مرتکب شده بود و از موقعی که «قاچاق بردگان سفید» را حرفه خود قرار داده بود تحت تعقیب پلیس بین‌المللی قرار گرفته بود . از علائم مشخصه او این بود که چشم راستش مصنوعی بود . و دیگر خصوصیاتش از این قرار بود ، بی‌رحم و بدون نقطه ضعف . حتی خوشگلترین زن‌ها هم نمیتوانستند مورد توجه او قرار بگیرند . سیگار نمی‌کشید و از مشروبات فقط به شراب اسپانیا علاقمند بود .

تبهکاری با این خصوصیات حرفه‌اش «قاچاق بردگان سفید» بود و از راه ربودن و فروش دختران زیبا پول هنگفتی به جیب میزد .

کمی به ساعت یازده شب مانده بود . خیابان اتابک خلوت بود . آن طرف خیابان مقابل آپارتمان ژانت ، اتومبیل مهیار ایستاده بود . او و عامر ، توی اتومبیل نشسته بودند . نگاهی به اطراف انداختم و داخل ساختمان شدم . . . روی در آپارتمان ژانت پلاک یا کارتی دیده نمی‌شد . دستم را بروی تکه زنگ در گذاشتم و آنرا فشار دادم . صدای زنگ ، از داخل آپارتمان بگوشم خورد . طولی نکشید که در آپارتمان به رویم باز شد و زنی جوان رو در رویم قرار گرفت .

- خانم ژانت .

- بله ، خودم هستم .

- من راوند ، کارآگاه پلیس .

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

- از دیدنتان خوشحالم . منتظر تان بودم . بفرمائید تو .

داخل آپارتمان شدم . ژانت در رابست و مرا باطاق پذیرائی اش راهنمایی کرد ... پرسید :

- چی میل دارید ، مشروب یا یک نوشیدنی خنک ؟

گفتم : متشکرم . چیزی نمی‌خورم .

خنده‌ای کرد و گفت :

- شما پلیس ها چقدر محتاط

هستید ...

روی مبل نشستم و گفتم :

- بله ، همینطور است

ژانت گفت : پس من يك گیلای

نوشیدنی برای خودم میریزم .

درحالی که او برای خودش مشروب

میریخت ، نگاهی می‌کردم

زنی بود جذاب ، فدا بلند و دلربا و از

راه رفتنش معلوم بود که باید رقاصه

باشد . پس از ریختن مشروبش آمد و روی من نشست . چند مشروب مشروب خورد و گیلانی را نوبی مشتش گرفت و گفت :

می دانم که تنها به اینجسایا نیامده اید . اطمینان دارم که ماموران شما مراقب این آپارتمان هستند . حق هم دارید . شغل و حرفه تان این طور ایجاب می کند که این نوع ملاقات ها را با احتیاط انجام بدهید .

پرسیدم : شما چند سال دارید ؟ با همان لبخندی که به روی لبانش بود گفت :

۴۷ سال .

سولی من حدس زده بودم که ۴۵ سال دارید .

بله . قیافه ام خیلی جوانتر از سنی است که دارم .

و باز کمی مشروب خورد

گفتم : چطور است برویم بر سر اصل مطلب ، منظورم اطلاعاتی است که قرار بود در باره ژیزل و قاتل او در اختیارم بگذارید .

چهره اش در هم رفت گیلانی مشروبش را بروی میز گذاشت . سیگاری آتش زد و بالحن تالرانگیزی گفت :

بله در باره ژیزل و قاتلش . پرسیدم : ژیزل را چطور می شناختید . منظورم اینست که آشنائی شما با او از کجا شروع شده بود ؟ ژانت گفت : - خیلی خوب می شناختمش ولی این آشنائی يك طرفه بود .

پرسیدم : - منظور تان از آشنائی يك طرفه چیست ؟

گفت : منظورم اینست که من

در جستجویش بودم .

گفتم : حالا فهمیدم . شما يك کارآگاه خصوصی هستید که پدر یا مادر ژیزل استخدامتان کرده بود که دخترشان را پیدا کنید . درست فهمیدم ؟ - بله درست فهمیدید .

ادامه بدهید .

ژانت پکی به سیگارش زد و گفت :

منی خواهید پرسید . در تهران چه کار می کنم ؟

گفتم : دانستن اینکه کارآگاه خصوصی قشنگی مثل شما در تهران چه کار می کند ، کار مشکلی نیست . شما یا باید رقاصه یا خواننده یکی

از کاباره ها باشید . چون معمولاً از این راه باید به نتیجه برسید .

چهره درهمش بلز شد . لبخندی زد و گفت :

درست حدس زدید . در یکی از کاباره های شمال شهر برنامه رقص يك نفره اجرا می کنم .

پرسیدم : ژیزل هم در همان کاباره کار می کرد ؟

ژانت سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت :

معمولاً قبل از شروع برنامه کاباره ، من آنجا هستم . شبی که ژیزل به قتل رسید یعنی همین دیشب قبل از آن که برنامه کاباره شروع شود ، او با دو مرد وارد کاباره شدند . او را از روی عکسش که پدرش در اختیار گذاشته بود شناختم آن موقع به موفقیت خودم صد درصد امیدوار بودم . چون زنی را که دو ماه بود در جستجویش بودم و موفق شده بودم ردش را در تهران پیدا کنم در چند قدمی خودم

می‌دیدم . حواسم شش دانگ متوجه آنها بود ، طوری که به حرفهای دوستم احمد ، توجهی نداشتم .

این احمد که دوست شماست ، از کجا با او آشنا شدید ؟
در همین تهران .

گفتم : باید مرد خوشی شانس باشد که با زن قشنگ و جذابی مثل شما به این زودی آشنا شده است خنده‌ای کرده گفت :

آشنائی و دوستی با او به منظور خاصی بود . می‌خواستم از اتومبیل و آشنائیش به شهر تهران استفاده بکنم ، جز این هدف دیگری نداشتم . پرسیدم : احمد دوست شما می - داند کی و چه کاره هستید ؟

در جای خود کمی جنیید و گفتم : این چه ستوالی است . چطور ممکن است بگذارم او بفهمد که من کی و چه کاره هستم !

این فقط يك ستوال بود . خندید و گفت : من باید بترسم که يك کارآگاه خصوصی هستم و بایکی از کارآگاهان ورزیده پلیس ایران دارم صحبت می‌کنم . از قیافه‌تان پیدا است که در کار خود باید خیلی ورزیده و با تجربه باشید .

گفتم : منم در مورد شما همین عقیده را دارم . يك کارآگاه خصوصی قشنگ ، جذاب و با پشتکار عجیب که ماموریتش را از فرانسه تا اینجا دنبال کرده و در آخرین ساعات ماموریتش که باید موفق می‌شده ناگهان با شکست روبرو شده .

گفت : بله ، باید اعتراف کنم که در این مورد بخصوص شکست خوردم . ولی اطمینان دارم که بزودی این شکست

را جبران می‌کنم . اگر ژیزل کشته شد قاتلین او زنده هستند و به جنایات خود ادامه می‌دهند .

پرسیدم : وقتی ژیزل با آن دو مرد از کاباره خارج شدند ، آنها را تعقیب نکردید ؟

گفتم : برای اینکه وقت این کار را داشته باشم بلیطه سردرد ، از اجرای برنامه ۱۴ معذرت خواستم دومین برنامه کاباره که شروع شد آن دو مرد با

ژیزل از کاباره خارج شدند . منم با اتومبیل احمد که خود اوراندگی می‌کرد اتومبیل آنها را تا حوالی آپارتمان ژیزل تعقیب کردم .

اتومبیل آنها را گم کردید ؟
بله . مسیر آنها را از خیابان اصلی به خیابان فرعی گم کردم . و بعد سعی نکردید مسیر آنها را پیدا کنید .

زانت گفت : اولین کاری که کردم از اتومبیل احمد پیاده شدم و او را مرخصش کردم . چون نمی‌توانستم در کاری که به او مربوط نبود ، دخالتش بدم . بعد شروع کردم به جستجوی اتومبیل آنها ، مشخصاتی را به خاطر سپرده بودم و اطمینان داشتم که آن اتومبیل در یکی از خیابان های فرعی آن حدود باید باشد درست نمی‌دانم چه ساعتی از شب بود که اتومبیل را در کنار یکی از خیابان های آن حوالی پیدا کردم و در

این فکر بودم که آنها ژیزل را به کدام يك از خانه های آن خیابان برده‌اند که ناگهان صدای شلیک چند گلوله رشته افکارم را پاره کرد . در جهتی که صدای شلیک گلوله ها را شنیده بودم دویدم گیج و درمانده

دیگر رفت ... کمی بعد با کیفش برگشت . و از داخل کیفش کارت کارآگاهی خصوصی و پروانه حمل اسلحه را بیرون آورد و آنها را بدستم داد . بعد اسلحه‌اش را هم روی میز میان من و خودش گذاشت و گفت :

- مدارك جعلی نیست ، می توانید از پلیس فرانسه تحقیق کنید . در حالی که نگاهم به کارت کارآگاهی او بود ، گفتم :

- لزومی ندارد که تحقیق کنم . حتی با آقای «ژرژدویوه» رئیس موسسه ، آشنائی مختصری دارم .

بعد پروانه حمل اسلحه‌اش را دیدم و مشخصات اسلحه‌اش را با مشخصاتی که در پروانه قید شده بود تطبیق دادم ، همه چیز درست بود .

ژانت گفت : من در اختیار شما هستم .

مدارك او را روی میز گذاشتم و نگاهم را به چهره‌اش نوختم و گفتم :

- شما زن جوان و بسیار قشنگ و جذابی هستید . ولی کارآگاهی به حماقت و بی تجربگی شما در عمر ندیدم ، البته کارآگاه خصوصی .

شما فاقد آن ورزیدگی و زرنگی يك کارآگاه خصوصی هستید . اگر این کارت اجازه کار از طرف پلیس ایران صادر شده بود همین الان ترقیبی می دادم که فوراً لغوش کنند و درخواست پروانه اجازه کار در کاباره برایتان صادر کنند .

از فرط تعجب و حیرت چشمانش گرد شد و دهانش لیله بازماند ، هرگز انتظار نداشت که او را يك کارآگاه خصوصی احمق بدانم و از بی تجربگی و کودن‌اش حرف بزنم .

ادامه داده گفتم :

شده بودم . نمی دانستم چه کار باید بکنم . بالاخره فکرم به اینجا رسید که بر گردم بهمان نقطه‌ای که اتومبیل آنها را دیده بودم . به نیمه راه که رسیدم اتومبیل آنها را دیدم که به سرعت از برابرم گذشت . آن دو مرد توی اتومبیل بودند ولی ژیزل با آنها نبود . حدس زدم ممکن است ژیزل را کشته باشند .

ژانت با خوردن جرعه‌ای مشروب گلوئی تازه کرد . و سپس اینطور اداعه داد :

- گلوله ها در فضای آزاد شليك شده بود و من نگران وضع ژیزل بودم . دوباره شروع کردم به جستجوی محلی که صدای شليك گلوله هارا از آنجا شنیده بودم . و وقتی مایوس شدم تصمیم گرفتم جریان را به پلیس اطلاع بدهم . بطرف اتاك تلفن عمومی رفتم و ناگهان با جسد خون آلود ژیزل که كف اتاك افتاده بود روبرو شدم و آن لحظه احساس کردم که ماموریتم با شکست روبرو شده .

- بعد چه کار کردید ؟

- همان نزدیکیها مخفی شدم .

- چرا این کار را کردید ؟

- چون می خواستم ببینم چه موقع

پلیس به آنجا می آید .

پرسیدم : - از این کار چه نفعی

عایدتان می شد ؟

خومین سیگارش را آتشی زد و گفت :

- تنها نفعی که عاید شد این بود

که کارآگاه « راوند » را شناختم و

توانستم با او تماس بگیرم و به اینجا

بعوتش بکنم و او را از نزدیک ببینم .

گفتم : - لطفاً کارت کارآگاهی و

پروانه حمل اسلحه‌تان را بدهید ببینم .

ژانت از روی مبل بلند شد و به اتاك

شناخته بودند خیلی زودتر از ژیزل
گلکتن را می‌کنند .

شاید حق باشما باشد .

— منم همین را دارم میگویم .

— بله، من اشتباه کردم .

با عصبانیت گفتم :

— يك اشتباه كه به قیمت جان يك

زن تمام شد و جبرانش هم غیرممکن

است .

گفت: فکر نمی‌کردم کار به اینجا

بکشد .

گفتم :

— تقصیر شما نیست مقصر اصلی

«ژرژدوپویه» است كه این كار

كارآگاهی و این اسلحه پراز فشنك

را توی کیفتان گذاشته و شما هم

خیال کرده بودید پر قدرت ترین زن

عالم هستید . ولی نه ، شما يك

كارآگاه خصوصی هستید . حدود

كار شما مشخص است . مونسه شما

نباید . این ماموریت سنگین و پرخطر

را به شما واگذار می‌کرد .

— گوش کنید آقای راوند .

حالا باید چه كار كرد ؟

— حالا باید چمدانتان را ببندید و

دست خالی برگردید پاریس .

ولی من می‌خواهم شكست خودم

را جبران كنم .

با همان لحن عصبانی گفتم :

— شما كارهای نیستید كه بتوانید

باند تبهكاران را تعقیب كنید . تا

اینجا هم كه زنده مانده‌اید خیلی

شانس آورده‌اید . اگر اصرار در

ماندن و ادامه كارتان داشته باشید

از پلیس فرانسه اجازه میگیرم

كه همین جا پروانه كار و حمل

اسلحه‌تان را لغو كنم .

— شما خیلی يك دنده هستید .

— شما باید به محض ورود بایران

خودتان را به پلیس معرفی می‌کردید

و می‌گفتید كه چه ماموریتی دارید

ولی این كار را نكردید و خیال كردید

این زیبایی عروسكي حربه برنده‌ایست

برای موقعیت، همین حماقت شما

باعث كشته شدن ژیزل شد . مطمئنا

اگر پلیس ایران را قبل از آنكه

این حادثه اتفاق بیفتد در جریان

می‌گذاشتید ، نه فقط ژیزل از چنگ

تبهكاران نجات داده میشد ، بلكه

آنها هم دستگیر می‌شدند و به

تبهكاریشان خاتمه داده میشد .

ژانت همچنان در حیرت و تعجب

فرو رفته بود ، زل زده بود و مرا نگاه

می‌کرد . او كه تا آن موقع پنداشته

بود از كارآگاهان خصوصی ورزیده

فرانسه بشمار میرود ، با حرفهای

من كاخ آرزوهایش ناگهان فرو

ریخته بود و خودش را در قالب يك

رقاصه گاباره می‌دید كه به هنرنمایی

و نشان دادن اندام برهنه‌اش تحسین

همگان را برانگیخته است .

سكوتش را شكست و با لگنت

گفت :

— شما ... شما آدم منصف و

واقع بینی نیستید .

گفتم :

— اگر روش شما را تأیید می‌

کردم آدم واقع بینی بودم . مگر نه ؟

گفت :

— فكر كردم وقتی ژیزل را نجاتش

دادم شما را در جریان بگذارم .

گفتم :

— اشتباه شما همین بود كه يك تنه

می‌خواستید با تبهكاران مبارزه

كنید ، خیلی شانس آوردید كه كشته

نشدید . در حقیقت اگر آنها را

برای پدرش نوشته و در آن نامه اطلاع داده بود که او رابه تهران آورده‌اند و بعد تقاضا کرده بود که از پلیس کمک بگیرد .

گفتم: و شما آن نامه رانه به پدر ژنرال دادید و نه آنرا در اختیار پلیس فرانسه گذاشتید. چون می‌خواستید از خودتان يك قهرمان بسازید. يك قهرمان خود خواه و ناشی در کار قهرمان سازی .
ژانت گفت :

- چرا می‌خواهید مرا خرد کنید. گفتم: به عقیده من قاتل ژنرال. افراد جمال نیستند. شما هستید که می‌خواستید به خیال خود او را نجاتش بدهید و بصورت يك قهرمان شکست ناپذیر موسسه کارآگاهی آقای «ژرژ دوبویه» خود نمائی کنید. قبول کنید که اگر پلیس ایران را در جریان گذاشته بودید ژنرال کشته نمی‌شد. ژانت با لحنی عصبانی که عصبانیتش ناشی از خرد شدن بر اثر حملات من بود گفت :

- قبول کردم آقای راوند : حالا راحت بگذارید .

با اینکه تصمیم خودم را گرفته بودم خواستم ببینم خودش چه می‌گوید ، این بود که پرسیدم :

- حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟ بالحنی ملایم گفت :

- سعی می‌کنم خطای گذشته‌ام را جبران کنم .

با لبخندی ساختگی گفتم :

- منظورتان اینست که می‌خواهید

ژنرال را زنده کنید !

ژانت گفت :

- انتظار دارید چکار کنیم ؟

- انتظار من اینست که مرا همکار خودتان بدانید .

- نه ، نمی‌توانم این کار را بکنم. - ولی من هنوز اطلاعات خودم را درباره جمال در اختیارتان نگذاشته‌ام. گفتم :

- دلیلش اینست که من هنوز نرسیده‌ام .

پرسید :

- نمی‌خواهید برسید ؟

گفتم :

- فکر نمی‌کنم اطلاعات جالبی باشد .
گفت :

- برعکس خیلی هم جالب است. اسم اصلی جمال «کولان» است .
اطلاعات شما درباره جمال فقط همین بود .

- آنها برده فروشی می‌کنند .

پرسیدم :

- از کجا ردژنرال را تا به تهران برداشتید ؟

ژانت گفت :

- يك روز بعد از ظهر برای ملاقات پدر ژنرال به خانه‌اش رفتم قبل از آنکه زنك در خانه‌شان را بصدای درآورم متوجه پاكتی شدم که پای در خانه افتاده بود .

پاكت را برداشتم به خط ژنرال بود. چون قبلا پدر او نمونه خط دخترش را نشام داده بود .
مپرسم :

- آن نامه از کجا پست شده بود؟
گفت :

- از تهران . بعد در پاكت را باز کردم . ژنرال يك نامه چندسطری

- منکه به اشتباه خودم اعتراف کردم ، دیگر چرا مسخره‌ام می‌کنید. منظورم از جبران خطای گذشته این بود که در ردیابی باند جمال و قاتل ژیزل کمکتان بکنم .
بالحنی جدی گفتم :

- متأسفانه باید بگویم که پلیس ایران ، بهمکاری شما که یککارآگاه خصوصی بی تجربه هستید احتیاجی ندارد . شما برمی گردید به پاریس و خودتان را به مسیو «دوبویه» معرفی می‌کنید ، شاید بتوانید مدال قهرمانی را از دست او بگیرید ، البته اگر برای مسیو «دوبویه» مدالی مانده باشد بانگرانی گفتم :

- شما کاری می‌کنید که مسیو دوبویه اخراجم بکند و دیگر نتوانم در موسسات دیگر کارآگاهی خصوصی استخدام شوم . این طرز رفتار شما عادلانه نیست .

- ولی گشته شدن ژیزل کاملاً عادلانه بود . هان . !
- منظورم این نبود .

گفتم : شما خودتان اینطور خواسته‌اید!

گفتم : به من فرصت بدهید .
گفتم : تنها کسی که می‌تواند یکفرصت دیگری به شما بدهد شخص مسیو دوبویه است. از او بخواهید که این کار را بکند من نمی‌توانم خبط و اشتباه شما را در مورد ژیزل ندیده بگیرم .

ژانت گفت :

- من عاشق حرفه‌ام هستم . نباید برای يك اشتباه حرفه‌ای ، کنار بروم .
گفتم : این دیگر به من مربوط نیست که دوبویه ، به خدمت شما

خاتمه می‌دهد یا اشتباهی تجربگی‌تان را ندیده می‌گیرد . من بعنوان کارآگاه پلیس ایران به شما اخطار می‌کنم . که باید فوراً برگردید به پاریس .

گفتم : بهر قیمتی شده باید قاتل ژیزل را پیدایش بکنم .

گفتم : پیدا کردن قاتل ژیزل وظیفه شما نیست .

از روی صندلی بلند شدم و اضافه کردم :

- فردا پیش از ظهر منتظرتان هستم ، با احمد بیایید .

- سعی می‌کنم .

- حتماً این کار را بکنید ...

پس از گفتن شب‌بخیر ، بطرف در اتاق رفتم ...

ژانت گفت :

- امیدوارم در تصمیمی که درباره من گرفته‌اید تجدید نظر بکنید .

دم در اتاق رسیدم . ایستادم . نگاهش کردم و گفتم :

- امیدوار نباشید که تصمیم من عوض شود .

بعد در اتاق را باز کردم و از آپارتمان ژانت ، کارآگاه خصوصی بیرون آمدم ...

فعالیت مامورین برای ردیابی «عزیز مسگر» که در واقع یکی از چند کلید راز قتل «ژیزل» محسوب می‌- شد همچنان ادامه داشت . کلیه قمارخانه ها ، کاباره ها و محل‌هایی که «پاتوق» تبهکاران سابقه‌دار بود زیر نظر مستقیم مامورین قرار داشت ، چون امکان اینکه ، عزیز بیکی از آن «پاتوق» هاسرمیزند خیلی زیاد بود . با همه تلاشی که بکار میرفت از او

اثریاردی بدست نمی آمد. حتی تبهکاران سابقه دار که عزیز را می شناختند، رد یا نشانه ای از او نداشتند.

کارآگاه مسعود، معتقد بود که «عزیز مسگر» و «ماتیاس» که هر دو از تبهکاران سابقه دار بین المللی بودند، پس از کشتن «ژیزل» و احساس خطر، بدستور جمال «کولان» از ایران خارج شده اند.

نظر کارآگاه مسعود، منطقی بود، ولی من طور دیگری فکر می کردم و هنوز کاملاً مایوس نشده بودم، و تقریباً مطمئن بودم که بزودی مامورین رد عزیز مسگر یا «اختر» زن او را بدست می آورند.

حدس اینکه «عزیز» در صورت طلاق دادن زنش، هنوز هم روابطش را با او حفظ کرده باشد خیلی زیاد بود، و امید من بیشتر به این حدس نزدیک به یقین بسته بود.

به موازات ردپای «عزیز مسگر»، جستجو برای پیدا کردن «ماتیاس» که مشخصاتش بوسیله پلیس بین المللی در اختیارمان گذاشته شده بود، بشدت ادامه داشت فعالیت مامورین پلیس

برای دستگیری این دو تبهکار، منحصر به تهران نبود. کلیه مراکز پلیس در مراکز استان و شهرها نیز فعالیت مشابه داشتند.

ارتباط ما با ماموزینی که در تعقیب «عزیز مسگر»، «ماتیاس» و «اختر» بودند، طوری مرا گرفتار کرده بود که توجهی به زمان نداشتم، وقتی متوجه شدم که در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود. بیادم آمد که به ژانت گفته بودم که سری به اداره

پلیس بزنم، ولی از او خبری نبود. مهیار، را به آپارتمان ژانت، فرستادم که ببیند وضع آنجا از چه قرار است. چون این احتمال وجود داشت که افراد باند «جمال» ژانت، را شناخته باشند و به تصور اینکه او اسرار باند آنها را می داند، کلکش را کنده باشند.

چند دقیقه پس از رفتن مهیار، زنگ تلفن روی میزم صدا درآمد... گوشی را برداشتم، تلفن چی اداره خودمان بود، گفت:

— یک خانمی به اسم ژانت، می خواهد با شما صحبت کند.

گفتم: فوراً وصل کن، صحبت کنم.

چند لحظه بعد صدای ژانت از آنطرف سیم بیگوتم خورد:

— الو، مسیو راوند.

گفتم: خودم هستم، برای شما اتفاقی افتاده؟

گفت: نه، برای من هیچ اتفاقی نیفتاده، شما مرا خیلی دست کم گرفته اید.

گفتم: قرار بود، امروز پیش از ظهر سری به اداره پلیس بزنید. خنده ای کرد و گفت:

— بله، این قرار را شما گذاشتید نه من.

پرسیدم: منظورتان از این حرف چیه؟

ژانت با لحنی محکم گفت: منتظرم نباشید.

پرسیدم:

— با چه پروازی از ایران خارج می شوید.

خنده ای کوتاه کرد و گفت:

گفت : خوشحالم که اینطور خودمانی
 بامن حرف میزنی . همان دیشب باید
 این کار را می کردی .
 - پس قبول کردی که برگردی پاریس .
 - نه ، متاسفم ، نمی توانم برگردم .
 - تو دیوانه ای . احمقی .
 با خونسردی گفت :

دیوانگی و حماقت من چیز تازه ای
 نیست . دیشب هم همین حرف ها را
 میزدی ، من تصمیم دارم در خفا باشم
 همکاری نکنم . بعبارت دیگر می خواهم
 انتقام خون ژیل را از جمال و افراد
 باند او بگیرم . دیشب وقتی تو رفتی ،
 فهمیدم حق با توست ، من کارآگاه
 خصوصی بی تجربه ای هستم و حالا این
 فرصت را دارم که دنبال تجربه بروم .
 اگر موفق شدم ، آن وقت وظیفه توست
 که مدال لیاقت را به سینهام بزنی .
 يك موضوع دیگر ، سعی نکن وقت
 خودت و مامورینت را برای پیدا کردن
 من تلف بکنی ، هردومان به موازات هم
 جلو میرویم ، تو نه ، ولی من هر خبر یا
 اطلاعاتی که درباره باند جمال بدست آوردم
 سعی میکنم تلفنی ترا در جریان بگذارم .
 فعلا خدا حافظی می کنم .

- گوش کن ژانت ..

ولی او تلفن را قطع کرده بود ...
 گوشی تلفن در دستم سنگینی می کرد ،
 درحالی که به ژانت و تصمیم مخاطرم
 آمیزش فکر می کردم ، آهسته گوشی
 تلفن را سرجایش گذاشتم .

تصمیم احمقانه ژانت ، آغاز دردسر
 تازه ای بود برای من و مامورینم ، در
 مورد خودش هم همینطور . او ، آن
 تجربه و زرنگی پلیسی را نه درحد يك
 مامور پلیس حرفه ای ، بلکه درحد يك
 کارآگاه خصوصی هم نداشت ، و تنها

خمنی دانه باید بگویم خوشبختانه
 یا متاسفانه ، بهر حال تصمیم دارم
 همین جا در تهران شما بمانم و
 مامورینم را بشکل دیگری دنبال کنم .
 دیشب که به شما گفتم اگر فرصت
 دیگری به من داده شود سعی می کنم
 شکست خودم را جبران کنم ، ولی
 شما توصیه کردید . شاید همدسور
 دادید که باید برگردم پاریس و خودم
 را به مسیو دوپویه معرفی کنم .
 با عصبانیت گفتم :

- گوش کنید ، تعقیب افراد باند
 جمال و قاتل ژیل ، از وظایف شما
 نیست ، این قضیه به پلیس ایران
 مربوط است . شما مجبور هستید
 برگردید پاریس ، امیدوارم موقعیت
 خودتان را درک کرده باشید .
 چرا عصبانی شدید آقای کارآگاه
 راوند .

- هر کاری میگویم باید بکنید .

ژانت با خونسردی گفت :

- البته این را شما می گوئید ،
 ولی من مجبور نیستم دستورات شما
 را اجرا کنم . چون دیگر خودم را
 یک کارآگاه خصوصی نمی دانم ، از
 شما هم خواهش می کنم از طریق
 پلیس فرانسه ، جواز کارآگاهی
 خصوصی مرا لغو کنید . فکر می -
 کنم این تنها کاریست که در باره
 من می توانید بکنید .

با لحنی ملایم و خودمانی گفتم :

- گوش کن ژانت ، اگر فکر کرده ای
 که می توانی رد یا نشانه ای از افراد
 باند جمال ، یا خود او بدست بیاری ،
 کاملا در اشتباه هستی . تو نمی توانی
 رد آنها را پیدا بکنی ، و بخاطر يك اشتباه
 نباید خودت را به خطر بیندازی .

نبود .

«ماشین بیای» جلو کاباره، این مشکل را حل کرد ... او نه فقط ژانت را می شناخت بلکه قیافه مرد جوانی که هر شب با اتومبیلش ژانت را به کاباره می آورد و یکی دو ساعت بعد ، او را می برده ، بخاطر داشت ، حتی شماره اتومبیل آن مرد جوان را هم می دانست .

فردای آن شب در حدود ساعت یازده، صبح ، احمد را به اداره پلیس آوردند. وقتی او رودرروی من قرار گرفت ، از حالت چشم ها و رنگ صورتش معلوم بود که باید معتاد باشد ، مردی بود جوان ، لاغر اندام و خوش لباس . به سئوالاتی که از او می شد ، صادقانه جواب می داد .

وقتی از او درباره آخرین باری که ژانت را دیده ، پرسیدم .. احمد گفت :

- آخرین باری که ژانت را دیدم دو شب قبل بود ، او را از کاباره به آپارتمانش رساندم .

پرسیدم : از دو شب قبل به اینطرف، ژانت به شما تلفن نکرده . احمد گفت :

- دیروز صبح به خانه مان تلفن کرد و گفت که فراموشش کنم . وقتی دلیلش را پرسیدم ؟ گفت که دیگر میل ندارد مرا ببیند و منم برای دیدنش به کاباره نروم چون او در آنجا برنامه ای اجرا نمی کند .

احمد اضافه کرد :

- ژانت حتی صبر نکرد که با او صحبت کنم . خیلی زود گوشی را گذاشت .

برای آنکه احمد را وادار به همکاری با پلیس کرده باشم به او گفتم :

زیبائی او برای جبران شکست در مأموریت سابقش کافی نبود . بفرض آنکه موفق می شد ، یکی از افراد باند جمال را بشناسد و او را تحت تاثیر زیبایی خود قرار بدهد ، این امکان وجود داشت که مرتکب اشتباه شود . يك اشتباه كوچك او را بگشتن میداد . این خطر ، در مسیری که او برای خودش

انتخاب کرده بود، همیشه وجود داشت... و اما دردسر ، من و مامورینم در مورد ژانت این بود که باید پیدایش میکردیم و او را از خطری که جانش را تهدید می کرد نجات می دادیم .

احتمالنه بود اگر فکر می کردم که می توانستیم ، رد ژانت ، را از کاباره ای که گفته بود و یا آپارتمانش برداریم . او تا این حد احمق و بی فکر نبود که ارتباطش را با کاباره قطع نکند یا در همان آپارتمان که آنرا مبله اجاره کرده بود اقامت کند . ولی می شد رد او را بطور غیرمستقیم از کاباره مزبور ، برداریم ، آنهم در صورتی که میتوانستیم مشخصات بیشتری از کارکنان کاباره ، درباره «احمد» دوست ایرانی ژانت بدست بیاوریم . در غیر این صورت باید با دست خالی تلاش می کردیم .

همان روز ، ماجرای «ژانت» را از طریق پلیس بین المللی به پلیس فرانسه اطلاع دادم تا موسسه کار آگاهی خصوصی «ژرژ دوبویه» را در جریان بگذارند . تحقیقات مامورین از کارکنان کاباره به این نتیجه رسید که سر گارسون کاباره مشخصات احمد ، دوست ایرانی ژانت ، را در اختیار مامورین گذاشت . تا اینجا ما دانستیم احمد ، چه قیافه ای دارد . ولی پیدا کردن او در شهر سه میلیون نفری تهران چندان کار آسانی

فعالیت مامورین بجائی نرسیده بود و چنین بنظر میرسید که تمام راه های ردیابی بسته شده و نباید زیاد امیدوار بود. ظاهرا خونسردی خود را حفظ کرده بودم، ولی از اینکه آنهمه فعالیت، به روزنه امیدی نرسیده بود سخت عصبانی بودم.

در حدود ساعت ده شب بود. عامر، در تماس رادیو تلفنی خود با من اطلاع داد که «اختر» را در یکی از قمارخانه ها پیدا کرده.

پرسیدم: مطمئنی که آن زن همان اختر است...

عامر گفت: با اینکه رنگ موهای سر و آبرو هایش را عوض کرده و حتی از سالک روی گونه راستش هم اثر دیده نمی شود او را شناختم. مطمئنا این زن با تغییراتی که در قیافه اش داده باید همان اختر، باشد...

این زن در آن قمارخانه چه کاری کند...؟

ظاهرا از قماربازان پذیرائی می کند به آنها مشروب و غذا می دهد. در آنجا به چه اسمی شناخته می شود...؟

ژیل، صدایش می کنند. نشانی قمارخانه را از عامر، گرفتم و به او گفتم که همانجا مقابل در قمارخانه منتظرم باشد...

بعجله از اداره بیرون آمدم و با اتومبیل بطرف قمارخانه ای که عامر، نشانی آنجا را داده بود حرکت کردم... بین راه با مهیار، ارتباط رادیویی برقرار کردم و به او گفتم که بطرف قمارخانه «ایکس» حرکت کند.

در حدود ساعت دهم شب بود که به قمارخانه «ایکس» رسیدم. عامر و

ژانت زن خطرناکیست و ممکن است باز هم به خانه شما تلفن بکند و تقاضای کمک از ناحیه شما را داشته باشد اگر تلفن کرد، از ملاقات خودتان با ما حرفی نزنید و با او قرار ملاقات بگذارید و اصرار هم نداشته باشید که محل ملاقات را شما تعیین کنید و به ما هم اطلاع بدهید. ضمنا طرز صحبت کردنتان با او باید مثل سابق باشد. چون او زن رنگ و زیرکی است و خیلی زود می تواند موقعیت شما را درک کند. احمد که تاحدی رفع نگرانش شده بود گفت:

حتما همین کار را می کنم.

گفتم: حالا می توانید بروید. از روی صندلی بلند شد که برود، گفتم:

اگر برخلاف دستورات پلیس عمل کنید، آن وقت مجبوریم شما را بعنوان همکار ژانت توقیف کنیم.

آب دهانش را قورت داد و گفت: به شما قول می دهم که طبق دستوراتی که داده اید عمل کنم.

گفتم: باید هم همین کار را بکنید. احمد خداحافظی کرد و تا دم در اطاق عقب عقب رفت...

قضیه ژانت تاحدی، در مسیری که امکان ردیابی اش در آن میسر بود، قرار گرفت...

کارآگاه مسعود، من و مامورین اداره خودمان را در مورد ردیابی جمال و افراد باند و همچنین قاتل ژیل سخت تحت فشار گذاشته بود. بخصوص که «عزیز مسگر» و «ماتیاس» دو تن از افراد باند جمال «کولان» برای ما دو چهره شناخته شده بودند.

چهار روز از قتل ژیل، می گذشت.

دو تن از مامورینش منتظرم بودند ...
از عامر پرسیدم :

- مطمئنی که اختر ترا شناخته .

عامر گفت : - با سییل مصنوعی که گذاشته بودم و عینک تیره‌ای که به چشمهایم زده بودم، امکان نداشت اختر مرا بشناسد ، تازه اگر هم تغییر قیافه نمی‌دادم مرا نمی‌شناخت، چون آن موقع که بعنوان مطبع احضارش کردیم ، زن ساده‌ای بود . يك زن معمولی و بهمین دلیل بعید بنظر میرسید که قیافه يك يك ما را به خاطرش سپرده باشد .

گفتم : - البته تو اینطور خیال می کنی .

گفت : - با این حال سعی کردم با او روبرو نشوم .

پرسیدم : - از ظاهر اختر ، چسی فهمیدی ؟

عامر پوزخندی زد و گفت :
- او دیگر آن اختری که باچادر کدري دیده بودیمش نیست - بکلی عوض شده ، از طرز آرایش، حرف زدن و لباس پوشیدنش ، اصلا نمی شود فهمید که او همان اختر چشم و گوش بسته سابق است . خیلی راحت میتواند ادعا کند که چند سال خارج از ایران بوده ، در زمینه کارش خیلی چیز ها یاد گرفته . انگار تمام عمرش را با تبهکاران گذرانده .

- فریدون ، مدیر قمارخانه را ندیدیش ؟

- چرا ، ولی مرا شناخت .

پرسیدم : عزیز مسگر ، راچطور؟ خنده‌ای کرد و گفت :

- اگر عزیز را آنجا دیده بودمش،

بکراست می‌بردمش اداره و الان تحت بازجویی بود .

گفتم : - تو همین جاباش تا برگردم .

- با این قیافه نرو ، می‌شناسنت .
- فقط از عینک تیره استفاده میکنم .

به آنطرف خیابان رفتم .. چند دقیقه بعد در حالی که عینک تیره بچشمانم زده بودم، وارد قمارخانه شدم ... دم در یکی از اتاق ها که رسیدم، بافریدون خان، مدیر قمارخانه برخورد کردم . مرا شناخت، سلام کرد ، پرسید :

- دنبال کسی میگردید ؟

گفتم : - آره ، دنبال يك نفر می گردم . فکر کردم شاید بتوانم ردش را اینجا پیدا کنم .

- می توانم کمکتان بکنم ؟

- البته که میتوانی .

- بنده در خدمتگزاری حاضریم .
گفتم : - عزیز مسگر معروف به عزیز «زاغول» را که می‌شناسیش .
فریدون خان گفت :

- بله ، تا چند سال پیش می - شناختمش ، حتی خبرش را هم دارم که زنش را طلاق داده ، اواز اولش هم آدم نبود .

- از حالا صحبت کن . تازگیها ندیدیش ؟ ..

- نه قربان ، الان ازيك سال بیشتر است که عزیز را ندیده‌ام .

- این روز ها اسمش را هم از زبان کسی نشنیده‌ای ؟

- اصلا ، همین حالا دارم از زبان شما می‌شنوم .

فریدون خان که از آن آدمهای جاخان و خوش سرزبان بود گفت:

- این افتخار را به من می‌دهید که شما را به يك گیلان ویسکی دعوت کنم .

گفتم : - سر خدمت مشروب نمی‌خورم ، خودت هم این را می‌دانی .

گفت : - شما تمام بیست و چهار ساعت سر خدمت هستید .

- شغل اینطور ایجاب می‌کند .

- بله ، حق با شماست .

گفتم : - حالا تنهام بگذار ، می‌خواهم گشتی تو اتاق ها بزنم .

گفت : - اگر کارم داشتید . من تو اتاقم هستم . و در خدمتگزاری حاضریم .

گفتم : - همانجا باش تا خبرت کنم .

فریدون بدنبال کارش رفت ..

در قیافه يك قمارباز به يك اتاق ها سرکشیدم . تو هر اتاق يك زن جوان عهدمدار پذیرائی از مرد هائی بود که مشغول قمار کردن بودند .. اختر را در یکی از سالن ها پیدایش کردم . در همان نگاه اول شناختمش ، از خودش زن دیگری ساخته بود - زنی با خصوصیات اخلاقی زنائی در زمینه تبهکاری یا معاشرت با تبهکاران .

یادم می‌آمد ، که آخرین بار که او را در اداره خودمان دیده بودمش، يك چادر کدري گلدار با زمینه سورمه‌ای بسرش کرده بود، چندان آب و رنگ نداشت ، آنقدر شل و گشاده بود که پس از چند سوال ، مرخصش کردم .

عجب ، بینمود که اختر ، ظرف يك سال و چند ماه ، آنطور تغییر قیافه

داده باشد ... لباسی که پوشیده بود ، زنی با آن خصوصیات اخلاقی و بی بند وباری نه فقط يك زن معمولی نبود . بلکه با توجه به محیطی که در او تاثیر فراوان کرده بود و اینکه شوهرش «عزیز مسگر» تبهکار سابقه دار

بود ، خیلی راحت می‌شد خطوط اصلی زندگیش را بوضوح مشخص کرد .

نقطه تقریباً تاریک و مبهم قضیه در این بود که نمیدانستیم اختر هنوز هم زن «عزیز مسگر» بود یا از او جدا شده ! کشف این قضیه چندان مشکل نبود ، ولی مشروط بر اینکه با احتیاط قدم برمیداشتیم طوری که فریدون مدیرقمارخانه و خود اختر ، چیزی نفهمند .

از آن سالن بیرون آمدم ... به اتاقی که مخصوص فریدون بود ، رفتم ... مشغول شمردن يك دسته اسکناس بود . مرا که دید ، از پشت میزش بلند شد ، دسته اسکناس را در گاو صندوق کنار میزش گذاشت و کنار آمد ، پرسید :

- پیداش کردید ؟

گفتم : بالاخره پیداش می‌کنیم .

- می‌توانم ببرسم عزیز مسگر چه

جرمی مرتکب شده ؟

- آدم کشته .

- ولی او يك سارق سابقه دار بود ؟

گفتم : و حالا يك قاتل .

فریدون پرسید :

- آن کسی که بدست عزیز مسگر

کشته شده ، زن بوده یا مرد ؟

گفتم : - زن ، يك زن خارجی

گفت : - اگر پاش به اینجا برسد ،

های لطیف در مرگ اربابشان لباس سیاه بپوشند .

- مطمئن باشید بیگدار به آب نمی‌زنم .
بطرف در اتاق برآه افتادم ، او هم بدنیا آمد ... دمدر خروجی قمارخانه که رسیدیم ، فریدون گفت :
- خیلی بد شد که از شما پذیرائی نکردیم .

گفتم : برگرد سر کارت ، در گاوصندوق هنوز باز است .
با اضطراب گفت : بله قربان هیچ یادم نبود ... خدا حافظ
به عجله بطرف اتاقش دوید ... منم از قمارخانه بیرون آمدم ...

فریدون صاحب قمارخانه که اسم اصلیش «رمضانعلی» بود ، به اقتضای حرفه‌ای که داشت باید زرنگ می‌بود .

ولی او در کار و حرفه‌اش بیش از حد زرنگ و کارگشته بود . و بهمین دلیل در ادار پلیس سابقه‌ای نداشت . با اینحال پلیس به او خوش بین نبود و او را آدم سالمی به حساب نمی‌آورد آدمهائی مثل او که سر و کارشان با همه‌جور آدمی هست ، طبعاً نمیتوانند خودشان را از دنیای تبهکاران دور نگهدارند . خواهی نخواهی با تبهکاران روابطی برقرار میکنند . انگیزه این گونه روابط جز بدست آوردن پول بیشتر ، چیز دیگری نیست .

وقتی فریدون به سؤال من درباره آشنائی‌اش با عزیز مسگر ، جواب مثبت داد ، تقریباً قضیه کار کردن اختر ، در آنجا برایم روشن شد . اگر هم جواب منفی می‌داد ، تصمیم نداشتم راجع به زن «عزیز مسگر» چیزی

دستگیرش میکنم .

- احتیاط کن ممکن است ترا هم

بکشد .

- خودش میداند من چه جانوری

هستم .

- منم میدانم .

گفت : - ببخشید قربان ، منظورم

این بود که او نمیتواند به من کمک بزند .

گفتم : - بهر حال بیگدار به آب

نزن . فقط سعی کن بفهمی ، او کجا مخفی شده .

پرسید : برای دستگیرش جایزه

هم تعیین کرده‌اید ؟

ساز جایزه خبری نیست .

- باشد با شما همکاری میکنم .

گفتم : وضع قمارخانه خیلی عوض شده .

خنده‌ای کرد و گفت :

- این از ابتکارات خودم بود . از

وقتی که آن چند تا زن از بازیکنها

پذیرائی می‌کنند ، درآمد قمارخانه

دو برابر شده .

پرسیدم : این زنها به فوت و فن

کارشان وارد شده‌اند یا نه ؟

گفت : پذیرائی از بازیکنها که

فوت و فن لازم ندارد . البته به آنها

سفارش کرده‌ام که قیافه عبوس به

خودشان نگیرند ... ببخشید حالا اجازه

می‌دهید یک گلاس ویسکی برایتان

بیارم .

گفتم : نه ، متشکرم ، راستی اگر

از عزیز مسگر ، خبری شنیدی به من

تلفن کن .

- اطاعت میکنم قربان .

- ضمناً کاری نکن که پیشخدمت

که بعد از آن همه تغییراتی که به ریخت و قیافه اش داده بود ، اسمش همان اختر باشد ..

بیش از چهل و هشت ساعت بود که خانه « اختر » زیر نظر مامورین قرار داشت و تلفن قمارخانه رمضان هم کنترل می شد . آنچه که به آن اهمیت می دادم حفظ ارتباط بین خودم و مامورین بود . این ارتباط رادیوئی در تمام ساعات شب و روز ادامه داشت .

تجربه نشان داده بود که بیشتر حوادث که عوامل اصلی آن تبهکاران هستند و همچنین برخورد تبهکاران باهم ، بهنگام شب صورت می گیرد ،

آنهم دیر وقت . به این دلیل ، چند ساعت از روز را می خوابیدم . که بتوانم تمام ساعات شب را در دفتر کارم بیدار بمانم .

طبق اطلاعات بدست آمده ، در خانه اختر ، جز زن منی که خدمتکار او بود ، زن یا مرد دیگری در آنجا زندگی نمی کرد . مکالمات تلفنی قمارخانه هم مکالمات معمولی بود ، روی برفته در هر دو نقطه آرامش برقرار بود و کسی حدس زده می شد که ممکن است بزودی ، آرامش نسبی آن دو نقطه برائرمکالمه تلفنی يك نفر یا ورود شخصی ناشناس به خانه « اختر » بهم بخورد و به حالت انتظار ما پایان بدهد . من و همکارانم تقریبا مطمئن بودیم که بین فریدون صاحب قمارخانه و باند جمال « کولان » ارتباطی وجود دارد . دلیلی هم این بود که فریدون با آنکه عزیز مسگر را می شناخت و می دانست که عزیز ، زنی را طلاق داده راجع به اخترو اینک او در قمارخانه اش کار می کرد ، حرفی نزد .

احتماقه بود اگر قبول می کردیم که

فریدون ، آنقدر زرنگ و سریع الانتقال بود که اگر من اسمی از « اختر » می بردم ، خیلی زود می فهمید که من زن عزیز مسگر را با آن ریخت و قیافه ای که برای خودش درست کرده شناخته ام . عکس العمل او در این موقع ظاهرا مطالب دروغی بود که تحویل میداد و بعد برای مخفی کردن اختر ، دست به اقدامات سریعی میزد . آثار نگرانی و حالت انتظار در قیافه فریدون کاملا آشکار بود و نگرانیش از این بود که آیا من اخترا شناخته ام یا نه ؟ و در عین حال هر لحظه منتظر بودم من اسمی از زن عزیز مسگر ببرم ، تا نگرانی او به صد در صد برسد . اما من باید کاری می کردم که او مطمئن شود به اینکه ، اختر ، زن عزیز مسگر را در آنجا شناخته ام . موفق هم شدم ، چون در مذاق آخر ، دیگر آن نگرانی در قیافه اش دید نمی شد .

همان شبی که اختر ، را در قمارخانه فریدون (رمضان) پیدایش کردیم ، در ساعت دو بعد از نیمه شب که از قمارخانه بیرون آمد . و با اتومبیل خودش از آنجا حرکت کرد ، مامورین تعقیبش کردند ... او در خانه ای واقع در تهران پارس زندگی می کرد . خانه او زیر نظر دو تن از مامورین قرار گرفت ... متعاقب آن ، تلفن قمارخانه رمضان هم تحت کنترل مامورین درآمد . تا کلیه مکالمات تلفنی از خارج به قمارخانه و بالعکس ، روی نوار ضبط می شود .

این راهم اضافه کنم که اختر به اسم مستعار « زیلا » در قمارخانه کار می کرد و در آنجا او را به این اسم می شناختند . نباید هم انتظار می داشتیم

فریدون، اخترا در آن ریخت و بیافه‌اش نمی‌شناسد. مطمئن او می‌دانست که عزیز و ماتیاس، در کجا مخفی شده‌اند و باز مطمئن بودیم که صاحب قمارخانه رمضان، درباره اعمال خلاف قانون باند جمال اطلاعات زیادی دارد. با در دست داشتن این دلایل، نمیتوانستیم عزیز را توقیف کنیم و او را تحت بازجویی قرار دهیم. مدرک غیر قابل انکار باید می‌داشتیم تا دستبند آهنی را بدستهایش آشنا کنیم.

شب سوم در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود، عامر با من تماس رادیویی گرفت و با اشتنازدگی خاصی گفت:

همین چند لحظه پیش مردی که به احتمال قوی عزیز مسگر بود به فریدون تلفن کرد با هم قرار گذاشتند که امشب ساعت دو بعد از نیمه شب همدیگر را روی پل راه آهن ملاقات کنند. حالا به نوار مکالمه تلفنی آنها گوش بده شاید بتوانی صدای آن مرد ناشناس را بشناسی. گفتم:

- عجله کن، وقت زیادی نداریم.

چند لحظه بعد نوار مکالمه تلفنی فریدون با مردی ناشناس گذاشته شد...

ابتدا صدای زنك تلفن قمارخانه درگوشی پیچید... بعد گوشی را برداشتند. صدای فریدون را شنیدم: الو...

مردی از آنطرف سیم گفت:

- من هستم، شناختی؟

فریدون با عصبانیت گفت:

- آره، شناختمت احمق، کی به تو گفت به اینجا تلفن بکنی؟

آن مرد گفت:

- لازم بود تلفن کنم.

فریدون با همان لحن گفت:

- تو يك آدم بی شعوری هستی که

يك مشت خاک آره تو مغزت جاداده‌اند.

می‌توانستی بوسیله ژیلای برایم پیغام

بفرستی. تو نباید از آنجا بیرون

میامدی.

مرد عصبانی شد و گفت:

- دیگر داری کفرم را در میاری،

حدودت هم میدانی که با من نمیتوانی

اینطوری حرف بزنی.

فریدون گفت:

- نکند میخواهی از دستورات

ارباب سرپیچی کنی؟

مرد بتندی گفت:

- آنجا برای ما زندان شده حالا

به حرفهایم گوش میدی یا نه؟

فریدون با لحن ملایم پرسید:

- چی باعث شده که تو از آنجا

بیائی بیرون و به من تلفن کنی؟

- به کمی پول احتیاج دارم.

- تو احتیاج داری یا هردوتان؟

- هردومان.

- چقدر لازم دارید؟

مرد گفت:

- پنجاه هزار تومان اسکناس درشت.

فریدون گفت:

- نکند عقل از سرت پریده، با این

پول چه کار میخواهی بکنی؟

مرد با همان لحن گفت:

- وقتی خرجش کردیم خبرت می

کنم. فعلا باید پول را تحویل بدهی.

فریدون گفت:

- بدون اجازه ارباب نمیتوانم به

تو پول بدهم.

مرد با لحن تهدید آمیز گفت:

- ولی همین امشب پنجاه هزار تومان را تحویل میدهی . مگر نه !
فریدون گفت :

- سر ساعت دو بعد از نیمه شب روی پل راه آهن ، پول حاضر است ، ولی دیگر نباید از ما انتظار کمک داشته باشی . ضمنا این را هم بدان که پلیس ، ترا شناخته و دارد دنبالت میگردد .

- بی خیالش ، با پنجاه هزار تومان خیلی کار ها میتوانیم بکنیم .

- و از همان اولش هم آدم کله خری بودی و نخواستی بانتوانستی خودت را عوض کنی .
مرد گفت :

- دیگر داری و راجی میکنی ، یک ساعت دیگر روی پل راه آهن می بینمت ، باز یلا بیا ، دلم پراش تنگ شده .

فریدون گفت :

- باشد ، باز یلا میام که برای آخرین بار او را ببینی .
- ولی من هروقت دلم بخواهد ، می توانم زیلا را ببینمش .
- بعد از ملاقات امشب باید فراموشش کنی .

- فراموش کردن زیلا خوشگله خرج داره .

- آدم احمقی هستی .

مرد خندهای کرد ، گفت :

- قبول دارم که آدم احمقی هستم .

ولی توجی ؟

فریدون با عصبانیت گفت :

- اصلا با تو نمیشود حرف زد .

مرد گفت :

- پس فعلا آن پنجاه هزار تومان

راجورش کن .

هر دو طرف بدنبال هم گوسی را

کداشتند ...

عامر پرسید :

- آن مرد را شناختی ؟

- گفتم : آره همان عزیز مسگر بود . اگر یادت باشد ، حرف سین را با مخرج شین تلفظ میکرد .
عامر گفت :

- آره یادم هست ، و بهمین دلیل بود که حدس زدم ممکن است «عزیز» باشد .

گفتم : يك مامور بگذار جای خودت و از آنجا مستقیما برو بطرف ایستگاه جلو بیمارستان راه آهن همدیگر را می بینیم ، ضمنا به آن مامور بگو ارتباط خودش را با تو قطع نکند .

عامر پرسید :

- بسیار هم به ما ملحق می شود ؟

گفتم : نه ، او همانجا میماند ،

چون برای رسیدن به ایستگاه راه آهن مسافت زیادی را باید طی بکند . تو با او تماس بگیر و بهش بگو ، در چه موقعیتی هستیم . عجله کن .

گوشی را گذاشتم و به عجله از

اتاق بیرون آمدم . از مامورین کشیک

شب دو نفرشان را انتخاب کردم ..

یک ربع از ساعت يك بعد از نیمه شب

گذشته بود که اداره را به اتفاق

مامورین ترك گفتم ...

بنظر میرسید که تلاشی چند روزه

من و مامورین برای ردیابی عزیز

مسگر و ماتپاس ، که هر دو شان از

افراد بانده جمال بودند ، دارد به نقطه

عطف پرونده قتل «عزیز» میرسد ...

زیاد مطمئن نبودم که «ماتپاس» هم با

عزیز مسگر به محل ملاقات با فریدون

بیاید ، ولی از آنجائی که موضوع

پول در بین بود ، احتمال داشت عزیز

مسگر و ماتپاس ، هر دو شان به محل

دستگیری یکی یا همه آنها نه فقط کلید راز قتل زیزل بود، بلکه اسرار باند جمال و فعالیت‌های افراد او کشف می‌شد و آن وقت ردیابی جمال و افرادش بسبب سولت انجام می‌گرفت. ضمن آنکه درباره ملاقات عزیز مسگر با فریدون، روی پل راه آهن فکر می‌کردم و قضیه را از جهات مختلفی که داشت مورد بررسی ذهنی قرار داده بودم، بفکر «زانت» کارآگاه خصوصی فراری هم بودم. و نمی‌توانستم او را دور از جریان تعقیب جمال و باند او قرار دهم یا نسبت به فرارش بی‌اعتنا باشم.

نگران جانش بودم. چون می‌دانستم او برای جبران شکست و اشتباهش چه نقشه‌ای کشیده. زانت يك کارآگاه خصوصی با تجربه و کارآزموده‌ای نبود که نقشه‌هایش حساب شده باشد. حدس اینکه در راه اجرای نقشه‌اش بوسیله

افراد باند جمال کشته شود خیلی زیاد بود. روی این حدس باید در انتظار پیدا شدن جسدش می‌بودیم...

ساعت در حدود یک‌ونیم بعد از نیمه شب بود، به محل ملاقات با عامر، یعنی مقابل بیمارستان راه آهن رسیدم.... کمی بعد او هم به آنجا آمد و گفت:

«بین راه با همیار تماس گرفتم، اختی هنوز به خانه‌اش برنگشته». گفتم: «اختی ساعت يك در خانه خارج می‌شود، الان باید نزدیک خانه‌اش باشد».

پرسید: در مورد پنجاه هزار تومانی که عزیز، از فریدون خواسته چه حدس می‌زنی؟

ملاقات بیابند. موضوع مهمی که از هر لحاظ باید آنرا تجزیه و تحلیل می‌کردم. مبلغ پنجاه هزار تومان و مکالمه تلفنی عزیز مسگر با فریدون، صاحب قمارخانه، بود... او برای چه این پول را مطالبه می‌کرده؟

آیا او و «ماتیاس» برای کشتن «زیزل» با پنجاه هزار تومان اجیر شده بودند؟ یا این مبلغ بقیه پولی بود که آنها باید پس از کشتن «زیزل» از جمال می‌گرفتند؟

موضوع پنجاه هزار تومان، تا حدی قضیه را روشن می‌کرد و اما نتیجه‌ای که تجزیه و تحلیل مکالمه

تلفنی عزیز مسگر با فریدون بدست میداد، این بود که آن دو یعنی عزیز و ماتیاس، دو آدمکش حرفه‌ای بودند که جمال، آنها را برای کشتن «زیزل» اجیر کرده بود. به عبارت دیگر میشد بگوئی که جمال آن دو را برای همیشه اجیر کرده بود تا در مواقعی که یکی از افراد او یا آدم‌های معصومی مانند «زیزل» در جبهه مخالف قرار بگیرند، آدمکش‌های جمال، کلک آن بابا را بکنند و بعد برای مدتی مخفی شوند تا سروصدای قتل بخوابد.

موضوع دیگری که باید روی آن تکیه می‌کردم، این بود که حدس می‌زدیم ممکن است عزیز و ماتیاس تصمیم گرفته باشند که با پولی که از فریدون می‌گیرند، خودشان را به اطراف مرز برسانند این حدسها تا چه اندازه به حقیقت امر نزدیک بود، باید صبر می‌کردیم تا تبیه‌کاران در محل ملاقات یعنی روی پل راه آهن ظاهر شوند.

گفتم : منبهم می‌خواستم همین را از تو پرسیم .

گفت : ممکن است به عزیز کلك بزند .

گفتم : حتی ممکن است او را بکشد . این جور مطالبات آنهم بین تبهکاران همیشه با قتل طرفی که پول را مطالبه می‌کرده ، تصفیه میشود . - پس باید خیلی سریع دست‌بکار شویم .

- همان موقع که دوطرف همدیگر را ملاقات می‌کنند دستگیرشان می‌کنیم .

عامر گفت : - قیافه فریدون به آدمکشها نمی‌خورد .

پوزخندی زد و گفتم : - البته آدمکشهای جرفه‌ای . والا هر تبهکاری می‌تواند ماشه اسلحه‌را بکشد و شر طرف‌مزاحم را کم کند . بنابراین فریدون هم وقتی در بن‌بست قرار بگیرد و از طرف اربابش به او دستور داده شود ، چاره‌ای جز اجرای دستور ندارد چون موضوع پنجاه هزار تومان پول است و مهمتر از آن طغیان دو تبهکار است . آنها تنها چاره کار را در این می‌بینند که شر هر دوشان یعنی عزیز و ماتیاس را کم کنند ؟ حالا تاجه اندازه حدس ما درست است تا رسیدن آنها به محل ملاقات باید صبر کنیم .

عامر گفت : - تعداد ما برای دستگیری آنها کافی نیست .

گفتم : - تو خیال‌می‌کنی با يك گروهان تبهکار روبرو می‌شویم ، حداکثر دو یاسه نفر بیشتر نمی‌توانند باشند .

فریدون با يك نظر دیگر ، از آنطرف هم عزیزمستگرو ماتیاس ، جمعا چهار نفر . با این حساب ، تعداد ما برای دستگیری آنها کافیست . تو بابت مامور در دهانه جنوبی پل مستقر می‌شوی ، ما هم در دهانه شمالی ، بعد در روشنائی چراغ خیابان ، نگاهی به ساعت انداختم و اضافه کردم :

- بیست دقیقه به ساعت دو مانده بهتر است حرکت کنی .

عامر با یکی از دو مامور بطرف پل راه‌آهن حرکت کرد ، تا در دهانه جنوبی پل ، مستقر شوند . .. پنج دقیقه پس از رفتن آنها ، من و مامور دومی بطرف محلی که باید مستقر شویم حرکت کردیم . .. نوبت اتموبیل نشستیم ، اتموبیل ماهیچگونه علامت مشخصه پلیسی نداشت و جلب‌نظر کسی را هم نمی‌کرد ...

نزدیک به ساعت دو ، دو عابرپاده و يك دوچرخه سوار ، بروی پل رفتند که به محلات جنوبی راه‌آهن بروند ، لحظه به لحظه به ساعت نگاه می‌کردم . منتظر ورود دو اتموبیل ، شخصی یا تاکسی بودم که از سمت شهر به آنجا بیایند و بروی پل بروند .

درست ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود برخلاف انتظار من ، اتموبیلی که از دهانه جنوبی پل می‌آمد ، به اواسط پل که رسید توقف کرد ... همان لحظه عامر با من تماس رادیویی گرفت و گفت :

- شکار به آب‌خور رسیده . پرسیدم : تو آن اتموبیل چند نفر بودند .

- جز راننده کس دیگری را

ندیدم .

- راننده باید همان فریدون باشد .

عامر گفت :

- شاید هم يك نفر دیگر، چون نتوانستم قیافه اش را تشخیص بدهم .

خیلی سریع حرکت می کرد .

گفتم : آن يك نفر هر کی باشد برای ملاقات با عزیز آمده برای ما فرقی نمی کند، باید همه شان را دستگیر کنیم .

عامر گفت :

- ولی هنوز عزیز، پیدایش نشده .

گفتم : حواست به آن اتومبیل باشد . به آمدن عزیز چیزی نمانده .

ارتباط رادیونی با عامر را موقتاً قطع کردم . نگاهم به آن اتومبیلی

بود که در اواسط پل ایستاده بود

هر لحظه منتظر رسیدن يك تاکسی یا

يك اتومبیل شخصی بودم که از راه برسد و عزیز مسگر ، را روی پل

نزدیک به آن اتومبیل پیاده اش بکند .

۵۸ همانطور که روی پل و آن اتومبیل

را نگاه می کردم ، مردی را دیدم که به اتومبیل فریدون نزدیک می-

شد . از خودم پرسیدم : آیا او عزیز مسگر، همان کسی است که

در جستجویش هستیم ؟! ولی او

چطور خودش را بروی پل رسانده که نه من و نه عامر ، هیچکداممان

او را در موقع ورود به پل ندیده ایم !

با عامر تماس گرفتم و گفتم :

- يك نفر دارد به اتومبیل فریدون نزدیک میشود . آن شخصی باید همان عزیز باشد . حالا خوب گوش کن و آژیر مخصوص را هم بصدا

دریاز ... حالا ارتباط بین خودمان را قطع می کنم . بین راه دوباره با هم

تماس می گیریم ، سعی کن آنها را زنده دستگیر کنی .

ارتباط را قطع کردم ... آن مرد که

جز «عزیز مسگر» کسی دیگری نمی توانست باشد به اتومبیلی که وسط

پل ایستاده بود نزدیک شد و کنار دست راننده ایستاد . پس از آنکه

بین او و کسی که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود چند کلمه ای

ردوبدل شد آن مرد در عقب را باز کرد و بداخل اتومبیل رفت .

قاعدتاً همان لحظه ای که آن مرد یعنی «عزیز مسگر» سوار اتومبیل

شد . راننده که فریدون یا هر کسی دیگری که بود باید بی درنگ اتومبیل

را براه می انداخت و سرعت از روی پل می گذشت ، ولی او این کار را نکرد

از ظواهر امر معلوم بود که آنها توی اتومبیل دارند صحبت می کنند .

دستم بطرف رادیو ، تلفن اتومبیل رفت که با عامر تماس بگیرم و به او

بگویم ، از توقف اتومبیل تبهکاران بروی پل که فرصت مناسبی بود

استفاده بکنیم و آنها را دستگیر نمایم ...

همینکه ارتباط را برقرار کردم ، اتومبیل تبهکاران از جا کنده شد ...

صدای عامر را که شنیدم گفتم :

حرکت کن . ماموری که با من بود سرعت از اتومبیل بیرون برید و

خودش را به اول پل رسانید و در وسط راه ایستاد تا راننده را مجبور

به توقف کند .

صدای آژیر اتومبیل عامر سکوت و آرامش آنجا را برهم زد، راننده آژیر ، را شنید ، سرعت گرفت ،

معلوم بود که برای فرار از آنجا، از کشن آن مامور وحشتی ندارد. آن مامور را مخاطب قرار دادم. فریاد زد:

- برو کنار.

او خودش را بایک خیز به زده های کنار پل رسانید. اتومبیل تبهکاران با سرعت سرسام آوری از مقابل ما گذشت، عامر، در تعقیب آنها بود. من و آن راننده سرعت بطرف اتومبیلان رفتیم، چند لحظه بعد ماهم در مسیر تعقیب قرار گرفتیم.

فریدون یا هر کس دیگری که پشت فرمان آن اتومبیل نشسته بود در رانندگی مهارت عجیبی داشت، می کوشید که فاصله اش با ما بیشتر شود. تا بتواند در یک فرصت مناسب طوری تغییر مسیر بدهد که ما نتوانیم تعقیبش کنیم. عبارت دیگر تلاش او برای ردگم کردن بود.

عامر پشت سر آن اتومبیل میرفت. داخل خیابان امیریه که شدیم، عامر بامن تماس گرفت، گفت:

- فکر نمی کنم بتوانیم رنده دستگیرشان کنیم.

گفتم: مرده آنها بدردهان نمی خورد بالاخره به نقطه ای می رسند که بنزین اتومبیلشان تمام میشود، صبر داشته باش بالاخره دستگیرشان می کنیم. تو فقط سعی کن، اتومبیل آنها را گم نکنی.

پرسید: اجازه هست تیراندازی بکنیم.

- نه، فقط تعقیبشان کن.

عامر پرسید:

- عزیز، چطوری و از چه راهی روی پل پیداش شد که ما متوجه

نشدیم.

گفتم: از خودش می پرسیم خندید و گفت:

- آره، باید از خودش پرسیم. میان ما سکوت افتاد... چند لحظه بعد، عامر گفت:

- ای. گوش کن راوند، تو آن اتومبیل جز راننده، کس دیگری را نمی بینیم.

گفتم: لابد، عزیز، روی تشک عقب دراز کشیده که اگر ما تیراندازی کردیم، سرش هدف گلوله قرار نگیرد.

از چهارراه گمرک که گذشتیم، اتومبیل ما جلو افتاد... اتومبیل تبهکاران را که جلو مانده حرکت بود، بخوبی می دیدم. از شیشه عقب، فقط سر راننده دیده می شد، معلوم بود که عزیز مسگر، روی صندلی عقب دراز کشیده.

به ماموری که پشت فرمان نشسته بود گفتم که فاصله تو اتومبیل را کم کند و ضمناً هوای آنرا هم داشته باشد.

اتومبیل تبهکاران به اول بازارچه «کل عباسعلی» نزدیک به سه راه منیریه که رسید، لاکهان ترمز کرد... صدای کشیده شدن چرخهایش بروی اسفالت خیابان بلند شد. اتومبیل به چپ و راست رفت و بشدت بدرخت های کنار خیابان برخورد کرد.

ماموری که پشت فرمان اتومبیل من نشسته بود برای اجتناب از تصادف با آن اتومبیل، با مهارتی عجیب و خیلی سریع فرمان را به سمت چپ داد. لحظات خطرناکی بود... در همان لحظه ای که از کنار اتومبیل تبهکاران

دیگری را بجای خودش به محل ملاقات فرستاده بود .

سولی طراح اصلی نقشه قتل عزیز ، باید فریدون باشد .

گفتم : امکان دارد که پشت سر فریدون ، جمال یا یکی از وردستهای او ایستاده باشد .

عامر گفت : یعنی می خواهی بگویی ممکن است جمال در تهران باشد .

گفتم : امکان خیلی چیزهاست .

حالا باید دید ماتیاس ، کجامنتظر عزیز بوده .

بعوض اینکه بفکر ماتیاس باشی بهتر است جیب های مقتول را بازرسی کنی .

بعد بطرف خیابان فرعی ، براه افتادم ... از مامورین که به تعقیب

تبهکار ناشناس رفته بودند خبری نبود . صدای شلیک گلوله ای شنیده

نمی شد . به اتومبیل خودم برگشتم ، بامپیار تماس رادیوئی گرفتم ...

پرسید :

دستگیرشان کردید ؟

گفتم : عزیز ، به عوض دریافت پنجاه هزار تومان ، دو گلوله سربی

تحویل گرفت .

مپیار با لحنی که معلوم بود از شنیدن این خبر دچار حیرت شده

گفت :

منظورت از دو گلوله ، اینست که عزیز ، را کشته اند .

آره ، جسدش تو اتومبیل قاتل فراری پیدا شد .

گفتم : قاتل ، مگر فریدون به محل ملاقات نیامده بود ؟

گفتم : نه ، قاتل يك تبهکار ناشناس است . بزودی شناخته میشود ..

می گذشتیم ، مردی که بنظر نمی رسید فریدون باشد از دست راست

اتومبیلش بیرون پرید .

همینکه ، مامور ، اتومبیل را متوقف کرد . بیرون پریدم و به او گفتم :

تعقیب کن و با تیراندازی وادارش کن که تسلیم شود .

و خودم بطرف آن اتومبیل رفتم ...

اتومبیل عامر و مامور به همراه او به آنجا رسید ... آن دو مامور به

تعقیب آن مرد که در جهت بازارچه «کل عباسعلی» فرار کرده بود رفتند .

عامر و من ، به آن اتومبیل نزدیک شدیم ... جسد مرد يك پهلوی

تشنه افتاده بود ... عامر ، جسدرا بلند کرد صورتش را ببیند ... جسد

عزیز مسگر ، بود . دو گلوله به قلبش اصابت کرده بود ...

عامر و من بهم دیگر نگه کردیم ...

گفتم :

این یکی از جسدسپائی بود که میزدیم . بعوض پنجاه هزار تومان ، دو کتوبه سربی تحویلش دادند .

عامر گفت :

مرده آنها پدردمان نمی خورد ، این حرفی بود که خودت زدی .

گفتم : ان یکی زنده است و نمی تواند فرار بکند .

صدای شلیک چند گلوله در فضای مسیر بازارچه «کل عباسعلی» شنیده

شد ... عامر گفت :

فریدون در تیررس مامورین قرار گرفته .

گفتم : اصل قضیه در اینست که قاتل عزیز مسگر ، فریدون نیست .

منظورت از این حرف چیه !

منظورم اینست که فریدون ، کسی

قاتل «عزیز» را گم کرده اند و تلاش برای ردیابی او جز وقت تلف کردن نتیجه‌ی دیگری ندارد.

دستگیری قاتل، تا قبل از خروج او از خیابان فرعی (امتداد بازارچه کل عباسعلی) باید صورت می‌گرفت. یعنی همان موقعی که او، در تیررس مامورین قرار گرفته بود و آنها برای مرعوب کردنش، چند تیر هوایی شلیک کرده بودند. اگر مامورین دست خالی بر می‌گشتند نمی‌توانستیم آنها را مقصر ندانیم. چرا که می‌توانستند با یکی از آن چند گلوله‌ای که شلیک کرده بودند، پای قاتل را هدف قرار بدهند.

امکان اینکه در موقع شلیک چند گلوله از طرف مامورین، قاتل بطرق ماریج فرار می‌کرده، خیلی زیاد بود. باید قبول می‌کردم که قاتل «عزیز» از تبهکاران کار کشته بوده و می‌دانسته، به چه طریق باید از چنگ مامورین فرار کند.

تردید نداشتم که او پس از فرار اطمینان به اینکه مامورین پلیس در تعقیبش نیستند، بسراغ فریدون، می‌رفت تا خبر کشته شدن «عزیز» را به او بدهد و پولی را که از این بابت باید می‌گرفته، از او دریافت بکند. عامر، پیشی می‌آمد و گفت:

— اینهم عزیز مسگر، کلید قتل

ژیزل. گفتیم: «مثل اینکه فراموش کرده‌ای، فریدن و اختر، هنوز زنده هستند. از آن دو نفر که بگذریم. قاتل عزیز را هم در همان ردیف باید بدانیم. او را در قمارخانه فریدون می‌توانیم دستگیر کنیم.

— پس چرا معطلی.

حالا به این سوال جواب بده، اختر برگشته به خانه‌اش یا نه؟

مهییار گفت:

— در حدود نیم ساعت است که وارد خانه‌اش شده.

گفتم: اختر را فوراً دستگیرش کن و بیارش اداره.

— ولی من برای ورود به خانه‌او اجازه دادستانی ندارم.

— قبلاً باید اجازه دادستانی را می‌گرفتی.

گفت: تا صبح باید صبر کنیم. به محض اینکه اختر از خانه‌اش بیاد بیرون دستگیرش می‌کنیم.

گفتم: از حالا تا فردا صبح هر کی از خانه اختر بیرون آمد یا قصد ورود به خانه او را داشت توقیفش کن. یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی. به مامورین تعلیمات لازم را بده. از آنجا مستقیماً برو به قمارخانه فریدون. من و عامر تا چند دقیقه دیگر به تو ملحق می‌شویم.

ارتباط را قطع کردم. .. عامر پیشی می‌آمد اسلحه‌ای که آنرا لای دستمال پیچده بود نشان داد و گفت:

— کالیبر بیست و هشت انگلیسی. .. مقداری پول و شناسنامه مقتول، چیز دیگری در جیب‌های عزیز نبود.

گفتم: حالا به پزشکی قانونی و بازپرسی کشیک شب دادسرا و کلانتری محل تلفن کن که بیایند.

رفتم سر خیابان فرعی ایستادم. ازدو ماموری که به تعقیب تبهکار نا شناس یا بهتر است بگویم قاتل «عزیز» رفته بودند، خبری نبود. از اینجا می‌شد حدس زد که مامورین، رد

را روشن می کرد .
چند دقیقه از ساعت سه بعد از نیمه شب گذشته بود که در چند قدمی قمارخانه فریدون ، از اتومبیل پیاده شدم .
مامورین ، هنوز به آنجا نرسیده بودند ، ولی مهیار ، منتظرم بود . از او پرسیدم :
- خیلی وقت است اینجا هستی ؟
گفت :- در حدود يك ربع پرسیدم : کسی را ندیدی ، وارد قمارخانه بشه ؟
پوزخندی زد و گفت :
- دو سه نفر وارد قمارخانه شدند و بعد به اتفاق فریدون از آنجا بیرون آمدند .
بعد خندید و اضافه کرد :
- شوخی کردم ، در این چند دقیقه نه کسی وارد قمارخانه شده و نه از آنجا بیرون آمده .
گفتم : «ممکن است قاتل عزیز ، اینطرفها پیدایش بشه .»
مهیار متعجب شد و پرسید :
- منظورت اینست که مامورین نتوانستند دستگیرش کنند ؟
گفتم : « تا وقتی آنجا بودم ، از مامورینی که به تعقیب قاتل «عزیز» رفته بودند خبری نبود ، به احتمال قوی ردش را گم کرده اند .
- باید تسکارس زرنك و تیز پائی باشد .
- ظاهرا که اینطور است .
- حالا باید منتظر قاتل عزیز باشیم .
- نه . منتظرم مامورین برسند .
در همان موقع صدای عامر ، را از رادیو اتومبیل شنیدم . داخل اتومبیل شدم ، گوشی رادیو تلفن را برداشتم و پرسیدم : «خبری شده ؟»

- همین حالا حرکت می کنیم .
از این قرار ، من باید اینجا بمانم .
گفتم : «بهر حال یکی از ما دو نفر باید اینجا بماند . چون باز پرس و پرسك قانونی تا چند دقیقه دیگر میرسند .»
عامر پرسید :
- صبر نمی کنی آن دو مامور برگردند .
گفتم : « زیاد امیدوار نباشی که آنها دست پر برگردند . مطمئنا رد قاتل عزیز را گم کرده اند .
گفت :- اگر مامورین ، قاتل عزیز را دستگیر نکرده باشند ، هردوشان را باید کنار گذاشت .
با تبسم گفتم :
- حتما این کار را بکن . خوب ، من باید بروم ، بین راه با هم تماس میگیریم .
با اتومبیل بطرف قمارخانه فریدون حرکت کردم ... بین راه ضمن تماس رادیوئی با اداره خودمان ، به «لاریز» سرپرست کشيك شب ، گفتم که دوتن از مامورین ورزیده را به قمارخانه فریدون بفرستد و به آنها توصیه کند که اگر مهیار در آنجا بود ، خودشان را به او معرفی کنند در غیر اینصورت همانجا منتظر بمانند .
پرونده قتل ژیزل ، از حالت ابهام بیرون آمده بود و با آنکه عزیز مسگر ، یکی از چند کلید قتل ژیزل و شاید هم قاتل او ، بقتل رسیده بود ، کلیدهای دیگری بودند که راز قتل ژیزل را فاش کنند . فریدون و قاتل عزیز ، که بدون تردید ، هردوشان از افراد باند «جمال» بودند ، مطمئنا اطلاعات زیادی در باره « جمال » و قتل ژیزل داشتند دستگیری آنها بسیاری از نقاط تاریك هر دو قضیه

عامر گفت : کمی پس از رفتن تو ، مامورین دست خالی برگشتند .
- از اول هم معلوم بود دست خالی برمی گردند .

ولی آنها ، قاتل عزیز را دیده اند که سوار يك اتومبیل شده

- کجا سوار اتومبیل شده ..؟

عامر گفت : در اول خیابان جنوبی پارك شهر .

پرسیدم : شماره و مشخصات آن اتومبیل را برداشته اند یا نه ؟

- اتومبیل شورلت ، برنك تیره ، ولی عقب آن شماره نداشته .

- تقاضا کن برای آن دو مامور نشان لیاقت بگیریم .

- گوش کن راوند ، آنها مقصر نیستند .

- مقصر اصلی من و تو هستیم . شاید .

- باز پرس ویزشك قانونی آمده اند؟
- آره ، مشغول معاینه جسد هستند .

گفتم : پس از حمل جسد به پزشکی قانونی ، تو برگرد اداره و همانجا باش تا خبرت کنم .

عامر گفت : چطور است ، فردا صبح همدیگر را ببینیم . به صبح چیزی نمانده .

- مثل اینکه فراموش کرده ای ، از کجا دارم صحبت میکنم .
- نه ، فراموش نکرده ام .

گفتم :- پس برمی گردی اداره و همانجا منتظر میمانی .

عامر با خنده گفت :

- باشد ، برمی گردم اداره

گوشی را گذاشتم ... دوماوری که قرار بود به ما ملحق شوند به آنجا رسیده بودند .. به آنها گفتم که از بیرون مراقب قمارخانه باشند .

و هر کسی که قصد ورود به اینجا را داشت . توقیفش کنند .

فریدون زن و بچه نداشت و در یکی از اتاقهای قمارخانه زندگی میکرد .. برای ورود به آنجا . احتیاج به اجازه دادستانی نبود ، چون ما قصد ورود به يك قمارخانه را داشتیم نه يك خانه مسکونی .

مهیبار ، دستش را بروی تکه زنك اخبار در گذاشت ... طبق معمول دستم را بدر گذاشتم .. در باز بود . مهیبار و من بیکدیگر نگاه کردیم . مهیبار گفت :- باز بودن در قمارخانه غیرعادیست ، حتما اتفاقی هم نمی تواند باشد .

- بصدای زنك هم کسی جواب نداد .

- حتی کریم ، نوکر با وفای فریدون .

- بعقیده تو چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد ؟

گفتم :- اگر آن کسی که قاتل عزیز ، را با اتومبیل فرار داده . فریدون باشد آنها به این زودی به این جا بر نمی گردند ، بهر حال مجبوریم قمار خانه را بگردیم .

در حالی که اسلحه در دستان بود داخل قمارخانه شدیم .. چراغ حیاط خاموش بود . مهیبار کلید چراغ را که در راهرو بود پیدا کرد . باروشن شدن چراغ ، نگاهها را به دور و بر حیاط انداختیم .. چراغ اتاقها خاموش بود ، و کوچکترین صدائی شنیده نمیشد .

مهیبار گفت : اینطور که معلوم است ، فریدون ، نوکرش را هم با خودش برده .

گفتم : ظاهرا که اینطور است .
- نکند به خانه اموات وارد شده ایم .

که مسئول یعنی فریدون در اتاق خودش غایب شده و در همانجا هدی گفته شده های قابل تامل گرفته و بوجمت توانسته بود خودش را به پایین پله ها برساند . چراغ ایوان را روشن کردم
نگاهی بدور و برانداخیم . . . در اتاقی که مقتول در آنجا کشته شده بود نیمه باز بود . داخل اتاق که شدیم ، میبار چراغ اتاق را روشن کرد ، ناگهان باجمد مری که به پشت و در کنار میز تحریر آهنی افتاده بود روبرو شدیم .

مقتول دومی ، « صفر علی » معروف به « صفر پنج انگشتی » بود ، شهرت او به پنج انگشتی به این دلیل بود که انگشت کوچک دست چپش را در جوانی از دست داده بود ، او از تبسکاران سابقه دار و اهل آذربایجان بود و در حدود پنجاه سال داشت .
باز بودن در گاو صندوق نظر هر دومان را جلب کرد
نگاهی به داخل گاو-صندوق انداختیم . پول زیادی در آن دیده می شد .

میبار ، معتقد بود که قاتل از قمارباز ها بوده ، و وقتی دار و ندارش را می باز د ، تصمیم بکشتن فریدون میگیرد و در فرصتی که جز فریدون و صفر ، کسی دیگری در قمارخانه نبوده ، اول فریدون را بقتل میرساند و بعد صفر پنج انگشتی را .

این نظر ، وقتی درست میبود که مقتول یعنی فریدون ، حرفه دیگری نمی داشت . ولی با توجه به همکاری او با باند جمال و شرکتش در قتل عزیز که برای ما غیر قابل تردید بود نمی شد قاتل را از قماربازها انگیزه قتل را باخت قاتل دانست ، مطمئنا انگیزه او

- چراغ حیاط را خاموش کن که اموات ما را ببینند .
دوباره ، حیاط در تاریکی فرو رفت . . . احتیاج به چراغ قوه ای نبود . چون روشنائی چراغ خیابان که بلبه بام خانه افتاده بود . ملوری بود که می توانستیم جلویایمان را ببینیم . با احتیاط و در حالی که دوروبرمان را نگاه می کردیم ، قدم بر میداشتیم
از کنار حوض وسط حیاط گذشتیم ، به چند قدمی پلکان آجری که رسیدیم میبار با لحنی شتابزده گفت :

- آنجا را نگاه کن راوند ، يك نفر پای پله ها افتاده .

خودمان را به کسی که پای پله ها افتاده بود رساندیم . چراغ قوه را که به همراه داشتیم روشن کردم
آن مرد را که گمان میرفت فریدون صاحب قمارخانه بنشد به پشت بر گرداندم . خودش بود ، فریدون با دو گلوله ، که به قلب و شکمش اصابت کرده بود ، به قتل رسیده بود .

گوشتش را بقلیش گذاشتم .
گوئی هزاران سال است که مرده روی زمین ، فطرات خون دلمه بسته دیده می شد . روشنائی چراغ را بروی پله ها انداختیم از فطرات خونی که پله ها را رنگین کرده بود ، معلوم بود که مقتول در یکی از اتاقها بقتل رسیده و بعد خودش را از پله ها پایین کشیده به این امید که از خانه اش بیرون برود و رهگذری بارساندن او به بیمارستان ، از مرگ نجاتش بدهد .

در فطرات خون را گرفتیم و از پله ها بالا رفتیم . . . فطرات خون ، ما را بدم در اتاقی که دفتر کار مقتول و محل گاو صندوقش بود . کشاند معلوم بود

فرار قاتل عزیز ، باید همینطور باشد که گفتم . ولی در مورد چیز های دیگر تردید دارم .

گفتم : سری به اتاقها بزن شاید بتوانی بقیه مطالب را هم باور کنی . به اداره تلفن نمیکنی ؟

چرا . همین الان .

مهیاری ، بدنبال بازرسی اتاق ها رفت ..

بادستمال بالای گوشی تلفن را گرفتم و آنرا از روی تلفن بلند کردم و بعد شروع به شماره گرفتن . لاریز ، گوشی را برداشت . به او گفتم که در فمارخانه فریدون چه اتفاقی افتاده و او چه کار باید بکند .

لاریز با لحنی که معلوم بود متعجب شده گفت :

«امشب چه خبر شده ؟

گفتم : تبه کاران بجان هم افتاده بودند که تصفیه حساب بکنند .

بعد پرسیدم : «عالم بر گشته ؟

آره همین چند دقیقه پیش آمد .

گوشی را بده به عالم .

لحظه ای بعد عالم پرسید :

فریدون را دستگیر کردید ؟

گفتم : آره ، پیداش کردیم ،

البته جسدش را .

چرا داری میگی ؟

صفر پنج انگشتی را می-

شناختیش .

آری ، همین سه ماه پیش از

زندان آزاد شد . چطور مگر ؟

او و فریدون هر دو تایشان

را کشته اند .

شوخی بیمزه ای بود ، راوند .

گفتم :

بعضی وقت ها شوخی قاتل یا

قاتلین ، بیمزه از آب در میاد .

برای کشتن آن دونفر باید خیلی مهم تر از باخت در پای میز قمار میبود .

مهیاری پرسید :

«عقیده تو چیست ؟

گفتم : «بعقیده من ، بین قتل این دونفر با کشته شدن عزیز مسگر ، یک رابطه مستقیم وجود دارد .

واضحتر صحبت کن .

منظورم اینست که ممکن است

قاتل این دونفر همان ماتیاس باشد .

مهیاری پوزخندی زد و گفت :

«چطور چن چیز می ممکن است !

گفتم : حتی من معتقدم که صفر

پنج انگشتی قاتل عزیز ، بوده

فریدون او را با اتومبیلش فرار داده

و وقتی به اینجا می رسند با ماتیاس

روبرو می شوند و او با کشتن آنها ،

انتقام خون عزیز را میگیرد .

از کجا معلوم است که فریدون ،

قاتل عزیز را فرار داده .

این دیگر به قرار و مدار آنها

مربوط می شود .

از حرفهای تو چیزی نمی فهمم

گفتم : «دراینکه فریدون در قتل

عزیز مسگر ، دست داشته نباید تردید

کرد . فرار دادن قاتل عزیز هم طبق

قرار قبلی بوده یعنی قاتل میدانسته

که فریدون یا هر کس دیگری که او

را فرار داده در کدام نقطه انتظارش

را می کشد و اگر ما قاتل را تعقیب

نمی کردیم ، بی شک او تصمیم داشته

اتومبیل و جسد عزیز را در اول خیابان

جنوبی پارك شهر بگذارد و با همکاری

که منظرش بوده فرار بکند . بهمین

دلیل او اول بازارچه «کل عباسعلی»

از جندمان فرار کرد .

مهیاری با ناباوری گفت :

عامر پرسید :
 - جدی داری میگی !
 - چرا نمی خواهی بفهمی .
 - چه شب پر ماجرائی بود .
 - هنوز هوا روشن نشده، ممکن است مرده کنشی مابازهم ادامه داشته باشد .
 - از قاتل چی، اثری بدست آمده یانه ؟
 - هنوز نه ، ولی حدس می زنم که قاتل ، مقبول همان «ماتیاس» باشد .
 - آره ممکن است .
 - خوب ، حالا می توانی بروی خانه ات، با تو دیگر کاری ندارم .
 - چطور است تا صبح همین جا بمانم !
 - میل خودت است .
 گوشه راهمانطور که برداشته بودم، سر جایش گذاشتم .. قتل سه تبهکار در يك شب آنهم به فاصله یکی دو ساعت واقعا گیج کننده بود. با کشته شدن عزیز ، همه امید ها به حل ماجرای قتل «ژیزل» مبدل به یاس شد ، چون صاحب قمارخانه دومین نفری بود که در آن شب پرحادثه باید دستگیر میشد .
 موقعی که مکالمه تلفنی عزیز با فریدون ، روی نوار ضبط میشد . تردید ها در مورد صاحب قمارخانه بکنار رفت و چهره واقعی او ظاهر شد ، فهمیدیم که فریدون از افراد بانده «جمال» است و درباره او و فعالیت های بانده اش اطلاعات زیادی دارد . آن مکالمه تلفنی هم تاحدی این موضوع را تأیید می کرد.
 اما وقتی با جسد فریدون صاحب

قمارخانه ، روبرو شدیم . آن وقت بود که امید ها مبدل به یاس شد و همه تلاش های مامورین ظرف آن چند روز بی نتیجه ماند و ناگهان بهمان نقطه ای برگشتیم که از آنجا فعالیتمان را شروع کرده بودیم به عبارت ساده تر ، دوباره باید از صفر شروع می کردیم ، و این دوباره برگشتن واقعا خسته کننده بود .
 درباره اختر ، طور دیگری باید فکر می کردیم . بعید بنظر می رسید که او درباره « جمال » و قتل ژیزل، اطلاعات زیادی داشته باشد. حداطلاعات او در مورد آشنائی با فریدون و محیطی بود که در آن کار می کرد. با این حال نمیتوانستیم او را کنار بگذاریم . تجربه نشان می داد که تبهکاران بندرت ممکن است به زن های مورد علاقه شان، این اجازه را بدهند که آنها از کار های غیر قانونی شان سر در بیاورند .
 قضیه قتل آن سه نفر در يك شب آنهم به فاصله یکی دو ساعت باید از این قرار میبود که ماتیاس در حوالی پل راه آهن منتظر عزیز بوده و وقتی با آن وضع غیرمنتظره روبرو می شود ، مطمئنا بدنبال ما حرکت می کند و همینکه می فهمد عزیز مسگر هم حرفه ای و رفیقش کشته شده به سرعت خودش را به قمارخانه می رساند تا از فریدون انتقام بگیرد .. از آنطرف فریدون که حدس زده میشد طراح اصلی نقشه قتل عزیز بوده صفر پنج انگشتی را با اتومبیل خود فرار می دهد . و او را به قمارخانه می برد . در آنجا با ماتیاس روبرو می شوند و به قتل

می رسند .

«ماتیاس» در رساندن خودش به قمارخانه و کشتن آن دو نفر ، خیلی سریع دست بکار شده بود ، وظاها را ثابت کرده بود که تبهکاری زرنگ و سریع العمل است . ولی با همه زرنگی و سرعت عملی که بکار برده بود ، مرتکب يك اشتباه شده بودو آن خالی نکرده گاو صندوق قمارخانه بود ، شاید مقداری از پولها یعنی در حدود پنجاه هزار تومان را برداشته بود ، ولی باید گاو صندوق را خالی می کرد تا پلیس به این نتیجه برسد که يك یا چند سارق زبردست برای سرقت پولهای گاو صندوق قمارخانه اقدام به کشتن آن دو نفر نموده اند . همیشه و در همه جا ، تبهکاران مرتکب اشتباه می شوند . اشتباه آنها ناشی از عدم تمرکز فکری به هنگام سرقت ، قتل یا هر عمل غیر قانونی دیگر است ، که به پلیس در ردیابی و دستگیری آنها کمک می کند . از اتاق مقتول بیرون آمدم

مهیاری از بازرسی اتاق ها بر می گشت پرسیدم :

«اتاق کریم را هم بازرسی کردی؟»

گفت :

«همه جا ، بجز آنجا .

گفتم :

«آنجا را هم نگاه کن ، ممکن

است مقتول سومی کریم باشد .

مهیاری گفت :

«اگر کریم مقتول سومی باشد

پسر و دخترش هم چهارمی و پنجمی خواهند بود .

گفتمی پسر و دختر کریم !

«آره ، تعجب کردی .

«یادم نمیاد که او پسر و دختر داشته باشد .

مهیاری گفت :

«يك دختر شانزده ساله و يك

پسر پانزده ساله دارد که با خودش زندگی می کردند .

گفتم :

«اگر اینطور است که میگی،

برو بین آنها زنده هستند یا مرده، عجله کن .

بسته بودن در اتاق کریم ، از داخل

به ما فهماند که او با دختر و پسرش

در آن اتاق مخفی شده ، چند بار

با مشت بدر اتاق کوبیدم و کریم را

صدا کردم که در را باز کند . ولی

ترس ، هر سه آنها را وادار بسکوت

کرده بود ، حتی موقعی که کریم را

مخاطب قرار دادم و گفتم که ما مامور

پلیس هستیم ، جوابی نداد .

مهیاری با مشت بدر اتاق کوبید و

گفت که اگر در را باز نکنند باشکستن

در وارد اتاق می شویم و هر سه شان

را توقیف می کنیم .

از داخل اتاق صدای «پچ پچ»

بگوشمان خورد ... چند لحظه

بعد بدنبال روشن شدن چراغ اتاق ،

صدای لرزان کریم از پشت در بلند

شد :

« ما بی تقصیریم ، باور کنید ... ما

آنها را نکشتیم .

گفتم : این را می دانیم که شما

آنها را نکشتید ، حالا در را باز کن

تا بهتر بتوانیم باهم صحبت کنیم .

بدنبال آن صدای چرخش کلید در

سوراخ قفل بلند شد ... لحظه ای

بعد با کریم و دخترش روبرو شدیم ،

هر دو در اضطراب و وحشت بسر

می‌خواهی بکشی ...؟ گفت : بعدا
می‌فهمی ...!

کریم نفسی تازه کرد و اینطور
ادامه داد :

- همان موقع بچه‌ها از خواب
بیدار شدند . از دیدن آن مرد و
اسلحه‌ای که در دست او بود بوحشت
افتادند ... بزبان ترکی به بچه‌ها
گفتم که نترسند . با آنها کاری ندارد .
آن مرد بزبان ترکی گفت : حالا بهتر
می‌توانیم باهم حرف بزنیم چون منم
زبان ترکی را خیلی خوب می‌دانم .
حالا به بچه‌ها بگو اگر بزننده
ماندن پدرشان علاقه دارند ، سر و
صدا را می‌ندازند ، چون تو و آنها را
می‌کشم ... تهدید او من و بچه‌ها را
بوحشت انداخته بود به او گفتم : ما
سر و صدا راه نمی‌اندازیم و توی
همین اتاق خودمان را حبس می‌کنیم ...
ناصر گفت : - پدر این آقا از جان
ما چی می‌خواه ؟ آن مرد به ناصر

گفت : با شما و پدرتان کاری ندارم
آمده‌ام حسابم را با فریدون تصفیه
کنم ، شما سه نفر هم اگر می‌خواهید
زنده بمانید بهتر است خفه‌خسون
بگیرید .

اکرم دختر کریم گفت : ما نگران
ناصر هستیم .

به او گفتم : این را می‌دانم، حالا
بگذار پدرت بقیه ماجرا را تعریف
بکند .

کریم گفت : شما باید پسر مرا پیدا
کنید .

گفتم : - حتما این کار را می‌کنم،
حالا بقیه ماجرا را تعریف کن .

آب دهانش را قورت داد و گفت :

می‌بردند . ریک بصورتشان نمانده
بود .

گفتم : به پسر تو هم بگو ، بیاد بیرون .
کریم بگریه افتاد و گفت :

- او فرار کرد ، ناصر ، پسر من را
هم با خودش برد ، تهدیدمان کرد که
اگر به پلیس حرفی بزنیم ، ناصر را
می‌کشد . شما را بخدا رحم کنید ،
پسر من را از چنگ آن بیرحم نجات
بدهید .

مهیاری آهسته گفت :

- قضیه مشکلم شد .

گفتم : همیشه همینطور بوده .

کریم با همان اضطراب و صدای
لرزان و به اصرار ما ، ماجرا را

اینطور تعریف کرد :

- منتظر ارباب بودم ، به من گفته
بود که زود برمی‌گردد . صدای زنگ
در که بلند شد فکر کردم فریدون
خان برگشته . بعجله بطرف در رفتم .
همینکه در را باز کردم ، مردی ،
خودش را بداخل خانه انداخت ، در
را پشت سرش پشت و لوله اسلحه‌اش
را بزرگواریم گذاشت و گفت که اگر
سر و صدا راه بیندازم مرا می‌کشد .
از ترس زبانم بند آمده بود . آن مرد
زبان ما را خیلی خوب بلد نبود ولی
می‌توانست منظورش را بفهماند ...
او ، مرا به اتاقم برد . بچه‌ها
خواب بودند ، در روشنائی چراغ
اتاق قیافه آن مرد بنظرم آشنا آمد ...
به مغزم فشار آوردم ... او را یکی
دو دفعه تو اتاق ارباب دیدم بودم ...
خودش پرسید : حالا مرا شناختی ...
آب دهانم را قورت دادم . گفتم : بله ،
شناختم ، ولی با این اسلحه چکار

- آن بیرحم مثل دژخیم بالای سر ما ایستاده بود ، همینکه برای بار دوم صدای زنگ در بلند شد ، آن مرد به من گذت: کمانم اربابت باشد. حالا گوش من ببین چی می‌گویم . من اینجا پیش بچه‌ها می‌مانم و تو میروی در را باز می‌کنی ، اگر از من حرفی به اربابت بزنی یا اشاره بکنی که آنها از چنگم فرار بکنند ، یا هوای خودشان را داشته باشند . دیگر صاحب این دوتا بچه نیستی، آن وقت تا آخر عمر باید تنه‌ها زندگی بکنی ... گفتم : - مطمئن باش حرفی به آنها نمی‌زنم ... او گفت : از حرف زدن و قیافه‌ات هم نباید چیزی بفهمند ، حالا می‌توانی بروی. کریم لحظه‌ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد :

- از در اتاق بیرون آمدم تمام حواسم پیش بچه‌ها بود . بخاطر زنده ماندن آنها هرکاری می‌کردم . درخانه را که باز کردم. فریدون خان و صفر داخل خانه شدند . سلام کردم. فریدون از سلام کردم فهمید که حال خوب نیست ... پرسید :

- خبری شده ؟ گفتم : - نه آقا، بصدای زنگ از خواب پریدم ، تمام بدنم میلرزد ... گفت : با تو دیگر کاری ندارم ، می‌توانی بروی بخوابی ... آنها را هی اتاقشان شدند ، منم برگشتم پیش بچه‌ها ... آن مرد پرسید : چند نفر بودند ؟. گفتم : دونفر ... او خنده‌ای کرد و گفت: منم منتظر هردویشان بودم ... بعد پرسید: عزیز مسگر را می‌شناختیش ؟ گفتم : بله، می‌شناختمش ... گفت : اربابت با آن یک نفر قاتل عزیز هستند ...

منحیر بدم گفتم : شما اشتباه می‌کنید . ارباب من آدمکش نیست... پرسید : آن یک نفری که با اربابت بود اسمش چیه ؟. گفتم : صفر . گفت : اسمش را شنیده‌ام . آنها آدمکش هستند . حالا من آمده‌ام که با آنها حرف بزنم ...

پرسیدم : آن مرد خودش تنها بسراغ فریدون و صفر رفت؟ کریم گفت: نه آدم‌زنگی بود، حساب کرده بود که اگر مارا بحال خودمان بگذارد ، ممکن است دزد سر برایش درست بکنیم.

این بود که ناصر را بگروگان برد که من و دخترم نتوانیم کاری بکنیم.. دخترم از ترس گریه میکرد ، خودم دستکمی از او نداشتم ولی سعی میکردم خوددار باشم واکرم را دلداریش بدهم . حتی خرات اینکه لای در اتاق را باز کنم نداشتم.

پرسیدم: صدای شلیک گلوله هاراهم شنیدید؟ کریم گفت: نه قربان ، ما صدائی نشنیدیم...

مهیاریو کرد به من و گفتم: ما سلاحه ما تپاس ، صدا خفه‌کن داشته. گفتم : اگر غیر از این بود، صدای شلیک آن چند گلوله را همسایه ها می- شنیدند.

بعد رو کردم به کریم و پرسیدم:

- بعد چی شد؟

گفت: من و اکرم ، نگاهمان بدر بسته اتاق بود که آن مرد در را باز کند و ناصر را تحویلمان بدهد. اما وقتی او برگشت پیش ما گفت: حسابم را با هردویشان تصفیه کردم ... پرسیدم : چه کارشان کردی؟ او حرفی نزد ولی ناصر گفت :

اورا دیدم که از پله پائین می آمد و غرق در خون بود ... اگر هم بدنبالم آمده بود او کفنم که برگردد، تو اتاق و بیرون نیاید ... فریدون خان همیکه مرا دید ، آهسته گفت: مش کریم نجاتم بده ... جلو رفتم که ایزرا بکریم ولی نتوانست خودش را نکندارد. بروی پله ها غلتید و پائین افتاد. آن موقع کیج شده بودم حواسم به چراغ حیاط نبود که آسره روشن کنم .. فریدون خان تکان نمی خورد ، ناله هم نمی کرد. متحیر بودم که چه کار کنم. بهت زده به فریدون خان که غرق در خون بودند نگاه میکردم . مغزم کار نمی کرد ، از پله ها بالا رفتم ببینم صفر، چه حال و روزی دارد .. او هم مثل فریدون خان غرق در خون ، کف اتاق افتاده بود. بفکرم رسید به پلیس تلفن کنم ولی نمی دانستم چه شماره ای را باید بگیرم. مش کریم لحظه ای مکث کرد، و بعد ادامه داد:

- بفکرم رسید که برای پیدا کردن شماره تلفن پلیس از اکرم کمک بگیرم. از اتاق ارباب بیرون آمدم . از پله ها که پائین می رفتم با خودم گفتم : نه ، اگر نباید چشمش به خون بیفتد .. خودم را به اتاقمان رساندم . اکرم آهسته گریه می کرد ... پرسید:

آنها زنده هستند ؟ گفتم: نمی دانم زنده میمانند یا نه . باید به پلیس خبر بدهم ... گفت این کار را نکن. مرا تنها نگذار. من می ترسم ..

مش کریم، با دستهای اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- خودمان را بدست تقدیر سپردم .. ناصر یک لحظه هم از جلو چشمانم دور نمی شد . برای من ، فریدون خان که به حق یاناحق کشته شده بود مهم نبود.

پدر ، هردویشان را کشت . آن مرد سیلی محکمی به ناصر زد و گفت: جلو زبانت را بگیر ... به آن مرد گفتم : حالا دیگر مارا بحال خودمان بگذار. از جان ما چی می خواهی ... او خندید و گفت : نگران نباش پیرمرد باشما کاری ندارم. فقط برای دو سه روز پست را میبرمش گردش ، بعد آزادش می کنم . البته اگر تو و دختری در برابر پلیس سکوت نکنید ...

کریم در حالی که قطرات اشک بر چهره پرچین و چروکش می ریخت گفت: هر قدر التماس کردم که پسر مرا با خودش نبرد و به پدر پیرش رحم بکند فایده نبخشید ، برایش قسم خوردم که من و بچه هام به پلیس حرفی نمی زنیم قبول نکرد حتی تهدیدمان کرد که اگر سرو صدای ما، همسایه هارا از خواب بیدار بکند، آن وقت طور دیگری با ما رفتار می کند.

پرسیدم : وضع ناصر چطور بود ؟ کریم گفت: آن طفلک اسیر آن قاتل بیرحم شده بود فقط به من و خواهرش دلداری می داد که نگران نباشیم و راجع به قتل فریدون خان و صفر ، سکوت کنیم .. چه دردسرتان بدهم. من و اکرم با چشمان گریان ، ناصر را می دیدیم که دستش تو دست آن بیرحم بود و بدنبالش می رفت .. وقتی صدای درخانه را شنیدم خواستم خودم را به خیابان برسانم و از همسایه ها کمک بخواهم ولی اکرم نگذاشت و گفت که اگر این کار را بکنم، آن بیرحم، ناصر را می کشد . این بود که دندان روی جگر گذاشتم و دم نزدم .. همان موقع صدائی از راه پله شنیدم . چراغ حیاط خاموش بود . به آنطرف دویدم ببینم فریدون خان زنده است یا نه ..

سام نکریم بیش پسر بود . این فکر عذاب می داد . نمی توانستم باور کنم آنطرف حیاط دو نفر گشته شده اند و ناصر هم در چنگ قاتل اسیر شده .. نمی داتم چه مدت گذشت که باز صدای زنگ لعنتی در خانه بلند شد . اکرم گفت : امشب جان سالم بدر نمی بریم؟ گفتم: هرکی هست بهتر است پشت در بماند .. از جابلند شدم در اتاق را بستم و چراغ را خاموش کردم . گوشمان بدرخانه بود .. وقتی صدای پای شما را . تو حیاط شنیدم ، کم مانده بود از ترس سگته کنیم . چون فکرمان به اینجا نمی رسید که تازه واردین ، پلیس باشند . تا اینکه شما خودتان را پلیس معرفی کردید و به ما قوت قلب دادید .

مهیاری گفت : وقتی هم فهمیدی ما پلیس هستیم باز هم نمی خواستی در اتاق را باز کنی .
مش کریم گفت : راستش باورمان نمی شد .

اکرم گفت : ماتر سیده بودیم .
پرسیدم : اگر قاتل را دوباره ببینید می شناسیدش؟

کریم گفت : البته که می شناسمش چند دقیقه توی همین اتاق ، روبروی ما روی آن صندلی چوبی نشسته بود ..
پرسیدم : از روی عکسش هم می-
توانید بشناسیدش؟

اکرم گفت : بله ، قیافه اش از جلو چشم دور نمی شود .
عکس ماتیس را که پیشم بود از جیبم بیرون آوردم . آنرا بدست مش کریم دادم و گفتم :

- به این عکس خوب نگاه کن ، ببین صاحبش را می شناسی .
مش کریم داخل اتاقش شد . عینکش

را از روی طاقچه برداشت . آنرا به چشمش زد و رفت زیر چراغ سقفی اتاق اکرم هم بغل دستش ایستاد ، هر دو به عکس ماتیس خیره شدند اکرم با شتاب زدگی گفت :

- خودش است . عکس همان کسی که آنها را کشت و ناصر را هم برد .
مش کریم همانطور که نگاهش به عکس بود گفت :

- بله ، عکس آن قاتل بیرحم است .
بعد نگاهش را به من دوخت و پرسید :
- قاتل فراری بود؟

گفتم : همینطور است .

بعد عکس ماتیس را از او گرفتم و گفتم : پلیس سعی می کند پسر شما را صحیح و سالم پیدا کند . از این بابت نگران نباشید .

مش کریم گفت : مشکل بتوانید آن هارا پیدا کنید . تازه اگر هم آن بیرحم بفهمد پلیس دنبالش می گردد ، ممکن است پسر را سر به نیست بکند .

گفتم : فعلا همین جا میمانید تا اقدامات پلیس به نتیجه برسد .

بعد رو کردم به مهیار و گفتم :
- عکس ناصر را بگیر بعدا لازم داریم .

کریم دخترش را به اتاقشان فرستادیم .. آهسته بطرف حوض وسط حیاط رفتم . از شب چیزی باقی نمانده بود . به قتلهای پی در پی که در آن شب اتفاق افتاده بود می اندیشیدم هر سه مقتول از تبهکاران سابقه دار بودند ، آنها کشته شده بودند . اما برای ما چه چیزی باقی مانده بود . هیچ ، چند چیز مبهم و گنگ ؛
چندتا اسم که دسترسی به صاحبان آن اسامی کار دشواری بود ..

بدنبال می‌شد .

فردای شبی که ماتياس . بدنبال قتل آن دونفر فرار کرده بود . مامورین اختراهنکامی که از خانه اش خارج شده بود . توقیف کردند و او را به اداره آوردند تا تحت بازجویی قرار دهیم . مضطرب و نگران بود . رنگ بصورت نداشت همینکه روی صندلی نشست با صدای لرزانی گفت :

- منکه کاری نکرده‌ام .

گفتم : آرام باشید شما را برای این به اینجا آورده‌اند که به چند سوال ما جواب بدهید .

اختر گفت : اگر راجع به عزیز می‌خواهید بپرسید ، باور کنید خیلی وقت است او را ندیدم . یعنی از همان موقعی که من و او از هم جدا شدیم .

پرسیدم : می‌دانی او را کجا میشود پیدایش کرد ؟

- من فقط این را می‌دانم که او در تهران است .

- از کجا می‌دانی ؟

- از فریدون شنیدم . او به من گفت که عزیز وارد تهران شده .

پرسیدم : مگر قبلا کجا رفته بود ؟ گفت : نمی‌دانم . فریدون می‌داند که عزیز کجا بود و حالا کجاست از او باید بپرسید :

- عزیز را در قمارخانه فریدون ندیدیش ؟

- نه آنجا ندیدمش . اگر هم به آنجا آمده باشد ، یگراست به اتفاق فریدون رفته .

گفتم : راجع به آشنائی و روابط بین خودت و فریدون حرف بزن . اختر گفت : فریدون را از زمانی

که کارگاه مسعود ، معدود بود ، در صورت انبساط عکس ماتياس و ناصر پسر مشهدی کریم ، در روزنامه‌های صبح و عصر تهران ردیابی آنها سریعتر انجام می‌گیرد و ضمناً راه های فرار و مخفی شدن را بروی نیشکار فراری می‌بندد .

با این نظر موافق نبودم ، چون اگر عکس آنها در روزنامه ها منتشر می‌شد جان ناصر بخطر می‌افتاد و امکان داشت ماتياس برای آنکه خودش را از شر ناصر خلاص کند مرتکب سومین قتل شود بدون تردید این کار را می‌کرد ، چون در انصورت تنها می‌شد و دیگر مجبور نبود علاوه بر خودش برای گروگانش هم تلاش بکند .

برای حفظ جان ناصر ، باید با احتیاط و بدون ایجاد سروصدا بردیابی خودمان ادامه می‌دادیم . با این حال بانکثیر عکس ماتياس و ناصر ، عکس آنها را در اختیار کلیه مراکز پلیس در شهرها و حتی پلیس راه گذاشتیم تا با قیافه آن دو نفر آشنا باشند .

بین من و مامورین که در جستجوی رد ماتياس بودند ، یک ارتباط دائم برقرار بود . بهمین دلیل ساعات استراحت من کم شده بود و بیشتر ساعات شب و روز را در اداره می‌گذراندم . دلیلش هم این بود که کارگاه مسعود ، من و مامورینم را تحت فشار گذاشته بود که ماتياس را دستگیر کنیم .

تنها دستگیری ماتياس نبود ، ردیابی ژانت ، کارگاه خصوصی فراری و جمال و افرادش هم از مهمترین مسائل بود که بموازات ردیابی ماتياس باید

منظور ما آن جمال باج بکسر نیست .

اختر گفت : من فقط همان یک نفر را می‌شناسم که اسمش جمال است .

پرسیدم : راجع به قتل ژیل چی می‌دانی .
با ناراحتی گفت :

— ژیل دیگر کیه ، اینهایی که شما دارید می‌گوئید هیچکدامشان را نمی‌شناسم . چرا نمی‌روید از فریدون بپرسید .

گفتم : اگر فریدون ، همان کسی که به تو قول ازدواج داده بود ، زنده بود همین کار را می‌کردیم .

اختر ، از شنیدن این حرف تکان خورد ، بهت زده نگاهم کرد ، آب دهانش را قورت داد ، پرسید :
— مگر برای فریدون چه اتفاقی افتاده ؟

مهیاری ، رو کرد به او گفت :
— فکر می‌کنم تحمل شنیدنش را داشته باشی ، دیشب فریدون رادر قمارخانه اش کشته‌اند .

اختر هنوز نمی‌خواست آنچه را که می‌شنود باور کند . باناباوری گفت :

— خودمانیم ، شوخی خوشمزه‌ای نبود .

مهیاری گفت : از این شوخی خوشمزه تر ، کشته شدن عزیز است شوهر سابق را می‌گویم . او را هم کشته‌اند البته بدستور فریدون .

اختر باشتابزدگی گفت :

— پس فریدون زنده است !

گفتم : تا دیشب زنده بود ، ولی بعد از نیمه شب او را بضرب چند گلوله کشته‌اند .

که زن عزیز بودم می‌شناختمش ، یعنی چون دوست عزیز بود با او آشنا شده بودم چند روز بعد از آنکه من و عزیز از هم جدا شدیم . فریدون بسراغم آمد و به من پیشنهاد کرد که در قمارخانه اش کار کنم . منم که کاری نداشتم ، قبول کردم ... کمکم بهم دیگر علاقمند شدیم او یک خانه برای من خرید و قرار است بزودی باهم ازدواج کنیم .

پرسیدم : از دوستان شوهر سابق چند نفرشان را می‌شناسی ؟

— فقط فریدون را ، چون بیشتر وقتها با ما بود .

— اسم ماتپاس ، بگوشت نخورده ؟

— ماتپاس ! این آدم باید خارجی باشد .

— بسئوال من جواب بده .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— نه ، نمی‌شناسمش حتی اسمش را هم نشنیده‌ام .

پرسیدم : فریدون هم راجع به او حرفی نزده ؟

گفت : عرض کردم که با این اسم آشنا نیستم . اولین دفعه ایست که می‌شنوم .

می‌پرسم : فریدون همین کسی که قرار است بزودی زنش بشی ، غیر از اداره کردن قمارخانه دیگر چه کار می‌کند .

— نمی‌دانم . به من که حرفی نزده ..

— جمال را که باید بشناسیش !

گفت : جمال ! آره می‌شناسمش .

بیشتر شبها به قمارخانه میاد آدم آس و پاسی است . جز باج گرفتن کار دیگری ندارد .

مهیاری رو کرد به اختر و گفت :

ناگهان عصبانی شد و با لحنی که ناراحتی‌اش هم در آن احساس می‌شد گفت :

- چي دارید مي‌گوئيد. اينها همه‌اش حقه‌هاي پليس‌هاست. عزيز ، را نمی‌دانم ولي فریدون کاری نگرفته بود که او را بکشند .

برای ساکت کردن او فریاد زد :
- آرام باش ، جسد هردوشان در پزشکی قانونی است . میتوانی برای دیدن جسد آنها به آنجا مراجعه کنی . اختر چهره‌اش درهم

رفت . سرش را بزیر انداخت . معلوم بود که به نابودی خودش و زندگیش می‌اندیشد .. تا قبل از شنیدن خبر کشته شدن فریدون توانسته بود تصویری از زندگی آینده‌اش با او در ذهنش ترسیم کند ، و اکنون آن تصویر ذهنی را سیاهی گرفته بود و جز یک لکه سیاه چیز دیگری از آن باقی نمانده بود .

اختر همانطور که سرش پائین بود آهسته گفت :

- حالا من چه کار باید بکنم؟

گفتم : برمیگردی به‌همان خانه‌ای که فریدون برایت خریده.
سرش را بلند کرد، نگاهش را به من دوخت، پرسید:

- پس مرا توقیف نمی‌کنید؟

گفتم : نه، توقیف نمی‌کنیم ولی اجازه هم نمیدهیم که از تهران خارج شوی ضمناً اگر اشخاص ناشناسی بسراغت آمدند ، با آنها گرم بگیر . هر پیشنهادی به تو کردند قبول کن و بما اطلاع بده.

گفت : هرکاری بگوئید میکنم.

از جا برخاست. پرسید:

- فریدون وصیت‌نکرده که از ثروتش سهمی بمن داده شود.

مهیار و من خنده‌مان گرفت .. مهیار گفت :

- سهم تو از ثروت فریدون همان خانه‌ایست که به اسم تو خریده ..
اختر ، بسادگی گفت :

- ولی او خیلی به من علاقه داشت .

گفتم : تقصیر قاتل است که به فریدون فرصت وصیت کردن نداده .
اختر پرسید : قاتلش را دستگیر

کردید . ؟

گفتم : بگیر بنشین .

دوباره سر جایش نشست ، گفت:

- از آزاد کردنم پشیمان شدید .
عکس ماتياس را بدستش دادم ،
گفتم :

- این عکس همان کسی است که فریدون را بقتل رسانده و اسمش ماتياس است .

گفت : اسمش را نشنیده‌ام .

گفتم : این را قبلاً هم گفته بودی و حالا داری عکسش را می‌بینی
فکر کن بین کجا ممکن است صاحب این عکس را دیده باشی .

همانطور که به عکس ماتياس خیره شده بود گفت :

- کاش می‌شناختمش .

عکس ماتياس را از دستش گرفتم،
گفتم :

- حالا می‌توانی بروی . ولی یادت باشد ، فعلاً حق خروج از تهران

را نداری .

از روی صندلی بلند شد و پس از آنکه خدا حافظی کرد بطرف در اتاق رفت ... به مهیار اشاره کردم ، که بدنبالش برود ...

مهیار هنوز برنگشته بود که عامر وارد اتاق شد ، گفت :

- پلیس ناحیه شمال غربی اطلاع می دهد که دیشب یک دختر شانزده ساله از یک خانواده یونانی که سالهاست در تهران اقامت دارند مفقود شده و امروز صبح پدر و مادرش به پلیس مراجعه کرده اند .

گفتم : اینطور که معلوم است ، جمال ، در تهران هم دست بکار شده .

عامر گفت :

- هر روز که می گذرد ، به قطر این پرونده اضافه می شود ، در حالی که ما هنوز به نقطه روشنی نرسیده ایم .

گفتم : دلایل اینست همه آنهایی که ردشان را پیدا کرده بودیم به نحوی کشته شدند . حالا باید در جستجوی عوامل دیگر این پرونده باشیم .

- ماتیاس ، یک عامل مهم .

- بهتر است بگوئیم یک قاتل اجیر شده .

- ولی این فرض قضیه است .

گفتم : با این حال قبول می کنم که او یک عامل مهم بوده ، و فعلا تنها چهره شناخته شده این پرونده است که ردی از خودش باقی گذاشته .

عامر گفت :

- اما نه یک رد روشن .

گفتم : گروگانی که ماتیاس بسا خودش برده باعث دستگیر شدنش می- شود .

از پشت میزم بلند شدم و اضافه کردم :

- قبل از هر چیز باید باوالدین دختر صحبت کنم . به پلیس ناحیه اطلاع بده منتظرم باشند ، و ضمنا والدین دختر را هم نگهدارند .

براه افتادم که بروم ، مهیار وارد اتاق شد ، پرسیدم :

- اختر حرفی نزد ؟

خنده ای کرد ، گفت :

- باوبران شدن کاخ آرزوهایش ، دیگر حرفی نداشت نزد .

گفتم : بیا بریم ، موضوع مهمی است که باید با هم صحبت کنیم .

- کجا .

- مرکز پلیس ناحیه شمال غربی .

- اتفاقی افتاده ؟

- تقریبا .

عامر ، روکرد به مهیار گفت :

- یک دختر شانزده ، هفده ساله مفقود شده .

مهیار متعجب شد و گفت :

- از این قرار ، جمال و افرادش در اینجا هم دست بکار شده اند .

گفتم : بین راه هم می توانیم راجع به این موضوع صحبت کنیم .

هر سه مان از اتاق من ، بیرون آمدیم . به عامر گفتم که اگر اطلاعات تازه ای دریافت کرد ، با ما تماس بگیرد ... چند دقیقه بعد ، مهیارو من با اتومبیل بطرف مرکز پلیس ناحیه شمال غربی می رفتیم .. او

پرسید :

- عقیده خودت چیست ؟

گفتم : جز اینکه فکر کنم آن دختر یونانی بوسیله افراد باند جمال ربوده شده ، عقیده دیگری ندارم .
- به این ترتیب کار ما مشکلتر شد .

- شاید هم مفقود شدن آن دختر وسیله‌ای باشد برای ردیابی آنها .
گفت : یعنی آنها تا این حد ناشی هستند !

گفتم : اگر دختر یونانی بوسیله افراد باند جمال ربوده شده باشد امکانش هست که آنها در یک جا مرتکب اشتباه شده باشند .

مهیار ، پوزخندی زد و گفت :
- در واقع حدس می‌زنی که ممکن است اینطور باشد .

گفتم : بیشتر حدسهای پلیس به واقعیت نزدیکتر است تا به گمان و خیال .
گفت : اگر این یک حدس هم به واقعیت نزدیک باشد . به این نتیجه می‌رسیم که جمال و افرادش در تهران هستند و در اینجا می‌خواهند به شکار انسانها بپردازند .

گفتم : و این وظیفه ماست که آن جنایتکاران را در همین‌جا دفن کنیم .
پرسید : هیچ‌به‌این فکر افتاده‌ای که آنها ، دختران ربوده‌شده را به کجا می‌برند . و در اختیار چه نوع اشخاص یا سازمانهایی می‌گذارند ؟

گفتم : پلیس بین‌المللی هم هنوز در این زمینه اطلاعات کاملی بدست نیاورده دلیلش هم اینست که این نوع جنایت یعنی شکار دختران ، بتازگی کشف‌شده آنهم بوسیله پلیس فرانسه و اگر ما بتوانیم اطلاعات ناقص آنها را تکمیل کنیم . به پیروزی بزرگی رسیده‌ایم .

- پس باید تلاش کنیم .

- در واقع باید قدرت و توان خودمان را ارزیابی کنیم .

گرم صحبت بودیم . که عامر ، ضمن تماس رادیویی اطلاع داد ، که والدین

دختر ، خیلی زود یعنی در همان دقائق اول ورودشان به مرکز پلیس ناحیه ، آنجا را ترک گفته بودند .

گفتم : اشکالی ندارد ، آدرس خانه‌شان را از پائیس ناحیه بگیر و به‌ما اطلاع بده .

گفت : قبلا این کار را کرده‌ام . می‌توانید یادداشت کنید .
به مهیار گفتم : یادداشت کن .

عامر ، آدرس خانه والدین دختر را دوبار تکرار کرد .. پرسید : بازهم تکرار کنم ؟

گفتم : فعلا باتو کاری ندارم .

گفت : موفق باشی رئیس

گفتم : تا می‌توانی دعا کن .

صدای خنده عامر ، در بلندگوی رادیو پیچید ... من و مهیار هم خنده‌مان گرفت ... آقا و خانم «پاسانیاس» والدین دختر مفقود شده را در خانه مسکونی‌شان ملاقات کردیم . «شودورا» از شوهرش جوان‌تر بود . با این حال خطوطباریک چهره‌اش او را آنطرف مرز چهل‌سالگی نشان می‌داد .

و اما آقای «پاساتیاس» که بیش ازینجاه ساله می‌نمود . در زیر پیشانی برآمده‌اش چشمان سیاهش زیر حلقه‌ها پنهان‌شده بود و چانه‌برآمده و محکم‌ش از قدرت و نیروی بسیار حکایت می‌کرد ، قیافه جالبی نداشت ولی پرتحرک بنظر می‌رسید . زن و شوهر از گمشدن «مسینا» یگانه اولادشان ، در اندوه عمیقی بسر می‌بردند . «شودورا» مادر دختر ، بزحمت می‌توانست

- پلیس ، وضع را از آنچه که هست بدتر می کند .
گفتم : همکاری شما باعث می شود که جنایتکاران بدام بیفتند .
تئودورا ، رو کرد به شوهرش گفت :

- پلیس به ما کمک می کند .
پاساتیاس با عصبانیت آمیخته به اندوه ، گفت :

- شما پلیس ها فقط متوجه بدام انداختن جنایتکاران هستید ، ولی دیگر حساب این را نمی کنید که آن پست فطرتها ممکن است دخترم را بکشند و از این راه انتقام بگیرند که چرا من به پلیس مراجعه کرده ام .
مهیار گفت :

- پلیس طوری عمل می کند که دختر شما کوچکترین صدمه ای نبیند .
سیگاری به پاساتیاس ، تعارف کردم .. یکی به آن زد ، گفت :

- خیلی خوب آقای کاراگراوند ، قول می دهم اگر کسی درباره آزادی دخترم تلفن کرد و بولی خواست ، شما را در جریان بگذارم . حالا خواهش می کنم ما را راحت بگذارید .
مشخصات و یک قطعه عکس « مسینا » را از آنها گرفتیم . و کمی بعد خدا حافظی کردیم و از آنجا بیرون آمدیم . با اتومبیل که حرکت کردیم ، مهیار گفت :

- چطور است سری هم به مرکز پلیس ناحیه بزنیم .

گفتم : برمی گردیم اداره ، رفتن ما به مرکز پلیس ناحیه بی نتیجه است .

- در دسرهای قبلی کم بود ، این یکی هم اضافه شد .

جلوی ریزش اشکش را بگیرد . آقای « پاساتیاس » دست کمی از زنش نداشت .
با این حال ، مهیار و من باید بوظیفه ای که مارا به آنجا کشانده بود و با آنها روبرو کرده بود ، عمل می کردیم و درباره دخترشان و زندگیشان ، می پرسیدیم .
« مسینا » به کلاس رقص می رفته . روز گذشته ، نزدیک غروب که از کلاس بیرون می آید ، به خانه اش مراجعت نمی کند ...

این همه آن اطلاعاتی بود که آقا و خانم « پاساتیاس » در باره دخترشان در اختیارمان گذاشتند ، در حالی که انتظار ما خیلی پیش از این چند کلمه بود .
آنها حتی به این سؤال که بکدام یک از دوستان و آشنایان خود ظنین هستید ؟ جواب دادند که دوست و آشنائی در تهران ندارند که به یک یا همه آنها ظنین باشند .

از آقای پاساتیاس پرسیدم : برای آزادی دخترتان از شما بولی نخواسته اند ؟
پاساتیاس گفت :

- تا این ساعت کسی تلفن نکرده ، اگر هم بعدا تلفن بکند ، مطمئن باشید به پلیس اطلاع نمی دهم ، و طرف بولی را که پیشنهاد بکند ، فوراً برایش تهیه می کنم . چون در این جور گرفتاریها ، اگر پای پلیس بمیان بیاید ، کار خراب می شود .

گفتم : شما که این عقیده را دارید چرا به پلیس مراجعه کردید ؟
با دستش ، اشاره به زنش کرد و گفت :

- تئودورا ، مجبورم کرد ، و الا خودم تصمیم نداشتm این کار را بکنم .
گفتم : شما اشتباه می کنید آقای پاساتیاس ، پلیس ...
حرفم را قطع کرد و گفت :

شود . بیشتر امید من به فعالیت مامورین برای پیدا کردن «ماتیاس» بود . گرچه او را یک تبهکار اجیر شده میدانستم ولی بعید بنظر میرسید که در باره جمال و باند او ، اطلاعاتی نداشته باشد . چون معمولاً تبهکاران اجیر شده ، از همان لحظه‌ای که برای انجام قتل یا سرقت در استخدام رئیس یک باند در میابند سعی می کنند تا آنجا که ممکن است از اسرار رئیس آن باند و افرادش و اینکه آنها به چه نوع اعمال خلاف قانون مشغولند ، آگاهی یابند تا در صورت لزوم بتوانند اسرار آنها را فاش کنند .

به احتمال قوی ماتیاس که از تبهکاران زرنگ و سابقه دار بین المللی محسوب می شد . همان گونه عمل کرده بود . قتل فریدون و صفر دلیل بر زرنگی و بیداری او در حرفه تبهکاری بود .

همان روز عکس و مشخصات « مسینا » ی مفقود شده ، برای مراکز پایش در کلیه شهرها فرستاده شد . مامورین سخت در جستجوی « ماتیاس » و گروگان او یعنی ، ناصر ، پسر مشهدی کریم بودند به موازات ردیابی آنها ، فعالیت برای بدست آوردن ردیانشانه ای از « ژانت » کارآگاه خصوصی که باترك حرفه کارآگاهی سعی در مخفی کردن خود کرده بود تا از این راه شکست در ماموریتش را جبران کند ، همچنان ادامه داشت .

در حدود ساعت ده همان شب بود که بیش از بیست و چهار ساعت از ناپدید شدن « مسینا » گشته بود ، زنگ تلفن روی میزم بصدا درآمد ... گوشی را برداشتم .. پاساتیاس بود و وقتی فهمیدم من راوند هستم با صدائی که از شوق و هیجان می لرزید ، گفت :

- ترا نمی دانم ، ولی من منتظرش بودم .

- منتظرش بودی !
گفتم : جمال و افرادش باید زودتر از این دست بکار می شدند . بالاخره باید یک طوری به ما می فهماندند که قتل ژیل در اعمال جنایتکارانه شان کوچکترین تزلزلی ایجاد نکرده و ضمناً از پلیس ایران هم بیم و هراسی ندارند . بعبارت دیگر ، با ربودن دختر پاساتیاسها ، خواسته اند یک بار دیگر ضرب شصت خودشان را آنهم در تهران نشان بدهند .
مهیار گفت :

- بعبارت دیگر . ما جز عکس و مشخصات مسینا ، چیز دیگری نداریم .

- انتظار داشتی عکس رباییده دختر را هم داشته باشیم .
- نه ، ولی فعال کارمان جمع آوری عکس شده . عکس ماتیاس ، ناصر ، و حالا هم مسینا .

گفتم : جمال را از قلم انداختی .
عکس او را هم باید به آلبوم عکسها اضافه کنی .
خندید و گفت :

- و حالا باید عکس افراد جمال را پیدا کنیم که آلبوم از هر لحاظ تکمیل شود .

- نوبت به آنها هم میرسد .
- ولی نه به این آسانیا که ما فکر می کنیم .

خوابشی که پشت سرهم اتفاق افتاده بود و از هر لحاظ بیکدیگر مربوط می شد ، طوری بود که گمان نمی رفت ، بزودی نقطه روشنی در آن دیده

داشتنی.

گفتم: امیدوارم مسینای قشنگ و دوست
داشتنی شما بتواند اطلاعات خودش را در
اختیارمان بگذارد.
پاساتیاس گفت:
«اینطور که خودش می گوید چشمهایش
را بسته بودند».

گفتم: از او زیاد نپرسید ، بگذارید
استراحت بکند . فعلا شب بخیر.
صبر نکردم ، «شب بخیر گفتن»
«پاساتیاس» دروغ گفته بود و باز
را سرجایش گذاشتم ، و از خودم
پرسیدم : « چطور ممکن است ،
ربایندگان « مسینا » بدون دریاهست
پول از پدرش ، او را آزاد کرده
باشند ؟! » این قضیه را نمی‌تسدد
ساده و بی اهمیت تلقی کرد ، مطمئنا
«پاساتیاس» دروغ گفته بود و باز
اطمینان داشتم به اینکه تبهکاران
برای ازاد کردن « مسینا » با پدرش
وارد مذاکره تلفنی می‌شوند ، و
پاساتیاس ، روی این فکر که اگر
قضیه را با پلیس در میان بگذارد
این احتمال وجود دارد که ربایندگان
« مسینا » از اقدامات او مطلع شوند
و دخترش را بقتل برسانند چیزی
ابراز نداشته و ترجیح داده بود ،
سکوت بکند و مبلغ پیشنهاد شده
از طرف تبهکاران را به آنها بپردازد
و دخترش را صحیح و سالم تحویل
بگیرد .

قضیه مراجعت « مسینا » پس از
بیست و چهار ساعت به خانه
پدرش جز این طور دیگر نمی‌توانست
باشد. کارآگاه مسعود که تا آن
وقت شب در دفتر کارش بود، وقتی
از ماجرای « مسینا » آگاه شد نظر
مرا تایید کرد . و گفت: ممکن

« مسینا » پیدا شد . همین یک ساعت
پیش الان بین من و مادرش نشسته.
پرسیدم : ارزش نپرسیدید ، کجا
بوده؟

پاساتیاس با همان شوق زدگی بیش از حد
گفت:

« آنهائی که دزدیده بودندش ، آزادش
کردند».

گفتم: بالاخره آن کاری را که نباید
می کردید ، انجام دادید ، پولی را که
آدم‌زدها مطالبه کرده بودند در اختیارشان
گذاشتید تا دخترتان را آزاد کنند ، شما
نباید بدون اطلاع پلیس این کار را می-
کردید.

پاساتیاس ، بصدای بلند خندید و گفت:
« کدام پول ، آنها از من پولی نخواستند.
حتی تلفن هم نکردند . تعجب من و زنم
از همین است که چه معجزه‌ای صورت
گرفته که آنها مسینا ، را آزادش کردند.
ما هنوز هم نمی‌توانیم باور کنیم که
مسینای قشنگ . در کنارمان نشسته .
باور کنید آقای راوند ، من پول به آنها
نداده‌ام».

« باور کردن این موضوع خیلی مشکل
است!

« تا بحال سابقه نداشته».

« از دخترتان بپرسید ، برای جواب
دادن به سئوالات ما آمادگی دارد یا نه! »
« ممکن است خواهش بکنم فردا صبح
این کار را بکنید . او الان بهیچوجه
آمادگی ندارد».

« حالش که خوبست؟

« کاملا . و کوچکترین صدمه‌ای
ندیده».

« خیلی خوب ، فردا صبح بیدین

دخترتان می‌انیم».

گفت : بگوئید مسینای قشنگ و دوست

است مسیبا، نهاده تبهکاران را بخاطر
داشته باشد . ولی من زیاد امیدوار
نبودم چون تبهکارانی که مسیبا را

دزدیده بودند تا این حد احمق و
ناشی نبود . مطمئناً چشمهای او را
بسته بودند که نتواند مسیر راهی
را که او را برده بودند یا شناسه
انها را بخاطر بسپارد .

با این حال باید او را می‌دادم و
در باره ربودنش او می‌پرسیدم .
فردای آن شب پیش از ظهر به
اتفاق عمرو میباریکه خانه پاساتیاس
رفتم . پدر و مادر مسیبا ، ازاینکه
دخترشان صحیح و سالم به خانه
شان بازگشته بود خوشحال بودند .
قبل از آنکه از مسیبا ، سؤال کنم
به پاساتیاس گفتم :

- آزادی دخترتان باید خیلی گران
تمام شده باشد .
خندید و گفت :

- من و نتودورا ، حدس می‌زدیم
اولین سؤال شما این خواهد بود
بود .

گفتم : یعنی می‌خواهید بگویند
برای پس گرفتن دخترتان پولی
به تبهکاران نپرداخته‌اید ؟
نتودورا گفت :

- همینطور است آقای کاراگساه
ادم دزدها ، پولی از ما نخواهند
گرفت .

پاساتیاس گفت :

- آنها هر مقدار پول می‌خواستند
حاضر بودیم دو دستی تقدیمشان
کنیم که دخترمان را آزاد کنند
منتظر تلفنشان هم بودیم ولی خبری
نشد . در حدود ساعت ده شب

بود ، صدای زنگ در بلند شد .
من در را باز کردم وقتی پاسیبا
روبرو شدم سخت یکه‌خوردم ، فکر
کردم دارم خواب می‌بینم . اما همینکه
مسیبا صدایم کرد تازه فهمیدم آنچه
را که دارم می‌بینم در بیدار است .
او ، لحظه‌ای مکث نکرد و
بعد اینطور ادامه داد :

- از خوشحالی فریاد کشیدم ، نتودورا
را صدا کردم باور کنید من و زنم
از خوشحالی نمی‌دانستیم چه کار
کنیم .

مسیبا گفت :

- من از خوشحالی گریه می‌کردم .
پاساتیاس گفت :

- همان موقع نتودورا به من گفت
که شما را در جریان بگذارم . اگر
یادآوری نمی‌کرد ، به آن زودی به
شما تلفن نمی‌کردم . بهر حال ادم
دزدها برای آزاد کردن دخترمان ،
پولی نکرهتند .

مهیار ، رو کرد به پاساتیاس ،
پرسید :

- شما و خانمتان ، هیچ فکر
کرده‌اید ، چرا آدم دزدها بدون
دریافت پول ، دخترتان را آزاد
کردند ؟

پاساتیاس گفت :

- البته که فکر کرده‌ایم ، ولی
نتوانستیم جوابی برای این چرا ،
پیدا کنیم .

نتودورا گفت :

- ممکن است آنها از پلیس ترسیده
باشند .

مسیبا ، سکوتش را شکست ،
گفت :

- اگر یکی از آنها را دستگیر

گفتم: پس، دستهایتان را هم بسته بودند.

مسینا گفت:

- اگر دستهایم باز بود، خودم می توانستم چشمهایم را باز کنم.

پرسیدم:

- قیافه آن کسی را که دست و چشمهای شما را باز می کرد، بخاطر دارید؟

- بله، یک مردی بود با ریش انبوه که عینک دودی هم به چشمهایش زده بود.

- جوان بود یا پیر؟

- من آنقدر ترسیده بودم که نمی توانستم بفهمم جوان بود یا پیر. پرسیدم: فقط همان یک نفر را دیدید؟

مسینا گفت:

- بله، فقط همان یک نفر، کس دیگری را در آنجا ندیدم.

می پرسم:

- آن مرد ریشو با شما حرف نمیزد؟

- حتی جوابم را هم نمی داد.

- از او چی پرسیدید که جوابتان را نداد؟

مسینا گفت:

- در آن دو دفعه ای که دو دست و چشمهایم را باز کرد با عصبانیت پرسیدم، برای چه مرا به آنجا آورده و از من چی می خواهند. ولی او حتی یک کلمه هم حرف نزد. حتی موقعی که فنجان چای را بطرفش پرت کردم، لب از روی لبش برنداشت و مثل مجسمه، کنار اتاق می ایستاد.

رو کردم به پاساتیاس، گفتم:

- آنها دخترتان را پس دادند، ولی زحمت ما را کم نکردند. مامورین پلیس

کنید، قضیه روشن می شود، که چرا مرا دزدیدند و چرا آزاد نکردند.

گفتم: در تعقیبشان هستیم.

پاساتیاس گفت:

- من حقیقت را به شما گفتم. امیدوارم، حرفهای مرا باور کرده باشید.

گفتم: حالا باید دید، دخترتان چه اطلاعاتی راجع به آدم دزدها می تواند در اختیارمان بگذارد.

مسینا گفت:

- از لحظه ای که مرا سوار اتومبیلشان کردند تا ساعت ده شب که جلو خانه مان آزادم کردند، چشمهایم را بسته بودند.

پرسیدم: شما را کجا و چطور غافلگیر کردند؟

مسینا گفت:

- از کلاس رقص برمی گشتم، به چند قدمی خانه مان رسیدم، دو نفر مرد که از روبرو می آمدند بمن رسیدند، ناگهان یکی از آنها مرا بغل کرد و دستش را روی دهانم گذاشت. همان موقع اتومبیلی کنار خیابان ترمز کرد و آن دو مرد مرا بداخل اتومبیل انداختند و بردند.

پرسیدم: در بیست و چهار ساعتی که در اختیار آنها بودید، به شما غذا ندادند؟

مسینا گفت:

- صبحانه و ناهار فقط همین.

عمر پرسید:

- با چشمهای بسته، صبحانه

و ناهار خمیر دید؟

دختر پاساتیاس گفت:

- نه، موقع صرف صبحانه و ناهار دست و چشمهایم را باز کردند.

به مهیار و عامر تلفن کردم که فوراً به اتاق من بیایند ... همینکه آنها وارد اتاق شدند ، گفتم :

- ماتیاس ، دستگیر شد .

مهیار گفت :

- شوخی می‌کنی !

تلفن گرام را بدستش دادم ، گفتم :

بلندبخوان که عامر هم بشنود .

مهیار ، تلفن گرام را با صدای بلند خواند ...

عامر گفت :

- به نحوه دستگیری آنها اشاره‌ای نشده .

گفتم: دراینکه آنها را از روی عکسشان شناخته‌اند تردیدی نیست، حالا برای اینکه نحوه دستگیری آنها را زودتر بفهمی ، همین آلان با سه مامور ورزیده بطرف کرمانشاه حرکت کن و ماتیاس و ناصر را از پلیس آنجا تحویل بگیر و برگرد تهران .

عامر لبخندی زد و گفت :

- بعداً می‌فهمیم .

گفتم: تو می‌دانی ، من هر تصمیمی بگیرم باید فوراً انجامش بدهم . همین آلان حرکت می‌کنی .

مهیار گفت :

- چطور است به پلیس کرمانشاه اطلاع بدهیم که آنها ، ماتیاس ، را در تهران به ما تحویل بدهند .

گفتم: مادر تعقیب ماتیاس بودیم ، و ما باید تحویلش بگیریم .

بعد رو کردم به عامر ، گفتم :

- فردا صبح ، صبحانه را با هم

می‌خوریم . البته پس از مراجعت از کرمانشاه .

عامر ، رو کرد به مهیار ، گفت :

حتوکه راوند را می‌شناسی . تصمیم

در جستجوی آنها هستند . بزودی افراد این باند را دستگیر می‌کنیم .

تئودورا گفت :

- چقدر خوشحال می‌شویم ، وقتی خبر دستگیری آنها را بشنویم .

گفتم: مطمئناً ، خبر دستگیری آنها به شما میرسد .

از جا برخاستم . عامر و مهیار هم بلند شدند ... از پاسانتیاس ، خانمش و دخترشان خدا حافظی کردیم و خانه آنها را بقصد اداره ترک گفتیم .

بعد از ظهر همان روز ، تنها در دفتر کارم نشسته بودم و سرگرم مطالعه د پرونده‌ای بودم ، که کارآگاه مسعود ، برایم فرستاده بود . ولی تمام حواسم متوجه فعالیت مامورین در جهت ردیابی «ماتیاس» قاتل فراری و گروگان او ، یعنی «ناصر» بود .

تنها این یک موضوع نبود که مرا بخود مشغول داشته بود . بلکه از فکر «ژانت» کارآگاه خصوصی مخفی شده و اینکه کوچکترین رد یا نشانه‌ای از «جمال» و باند او ، بدست نیامده بود . سخت عصبانی بودم و نمی‌دانستم در این عدم موفقیت ، خودم یا مامورین کدام یک را مقصر بدانم ؟

غرق در افکار خودم بودم که اولین خبر پیروزی بدستم رسید ، و آن دستگیری «ماتیاس» قاتل فراری ، و گروگان او «ناصر» بود که پلیس کرمانشاه ، در تلفن گرامی که به تهران مخابره کرده بود ، اطلاع داده بود . آنچه که در تلفن گرام جلب نظر می‌کرد ، این بود که پلیس راه ، آنها را که قصد ورود به کرمانشاه را داشتند ، دستگیرشان کرده .

با مشت بروی میز ، گوییدم ، گفتم :

- بالاخره دستگیرش کردند .

خودش را عوض نمی‌کند .

گفتم: حرکت تو و مامورین را بایک تلفن گرام به پلیس کرمانشاه اطلاع میدهم عجله کن.

عامر ، بدنبال انتخاب سه مامور ورزیده رفت .. چند دقیقه بعد برگشتو باخنده گفت:

- امیدوارم تلفن گرام توزودتر از ما به کرمانشاه برسد.

گفتم : ناچند دقیقه دیگر تلفن گرام مخابره می‌شود. ضمناً در مراجعت از کرمانشاه ، مواظب ماتياس باش ... سفر بخیر ...

عامر خندید و گفت :

- به امید دیدار .

وقتی عامر، رفت .. مهیار پرسید:

- بعقیده تو، ماتياس چه اشتباهی ممکن است کرده باشد که پلیس راه به اوظنن شده ؟.

شانه‌هایم را بالا انداختم ، گفتم:

- نمی‌دانم ، تا فردا باید صبر کنیم.

- سرعت زیاد اتومبیل ؟

- شاید! آره ، سرعت بیش از حد معمول ، توجه پلیس را جلب می‌کند. پرسید : فکر می‌کنی ، بعداً چه اتفاقی افتاده .

گفتم : معمولاً پلیس راه ، گواهی‌نامه راننده را مطالبه می‌کند . ماتياس هم به این علت که خارجی بوده گواهی‌نامه‌ای که بتواند آنرا به پلیس راه بدهد نداشته و از همین‌جا مظلوم واقع می‌شود.

مهیار گفت :

- ممکن هم هست ، ناصر، از موقعیت استفاده کرده و او را لو داده .

پوزخندی زدم ، گفتم:

- بعد بنظر میرسد که ناصر ، این کار را کرده باشد.

به پدر ناصر ، اطلاع نمی‌دهی که

پسرش پیدا شده.

- فردا ، خوشحالش می‌کنیم.

گفت : حالا می‌توانیم امیدوار باشیم که بزودی ردیابی جمال و افرادش هم به نتیجه میرسد.

گفتم : منظورت اطلاعاتی است که در بازجویی از ماتياس بدست می‌آید !

- ولی او یک تبهکار اجیر شده بود.

- بهر حال یک چیزهایی میداند.

- تلفن گرام یادت نرود.

- همین الان .

تلفن گرامی به امضای خودم برای پلیس کرمانشاه تهیه کردودر آن حرکت عامر و سه مامور همراه او را برای تحویل گرفتن ماتياس و ناصر، اطلاع دادم .

واز آنها خواستم که حرکت مامورین مارا به تهران نیز اطلاع دهند..

تلفن گرام را بدست مهیار دادم که فوراً آنرا به قسمت مخابرات برساند...

آن حالت نومیدی ، ساعتی قبل ، دیگر در من وجود نداشت. چون اولین تبهکار پرونده سه قتل بدام افتاده بود و بازجویی از اومی توانست بسیاری از نقاط تاریک قضیه قتل‌های پی‌درپی، و بخصوص قتل عزیزله را روشن کند.

در حدود ساعت هشت شب بود که بدفتر کار، کارآگاه مسعود رفتم . تاخیر دستگیری ماتياس را به او اطلاع دادم. مسعود گفت : حالا می‌توانی امیدوار باشی که بقیه تبهکاران هم بزودی دستگیر می‌شوند .

- ولی من در جستجوی رئیس باندشان هستم.

- فقط کافیست یک از افراد باند جمال را دستگیر کنی .

- اشکال کار همین جاست.

مسعود گفت:

- من ببازجویی از ماتياس، خیلی

امیدوارم ، او خیلی چیزها باید بداند.
خواستم حرفی بزنم ، صدای زنگتلفن
باند شد .. مسعود گوشی را برداشت
گفت:
- بله ، اینجاست.

بعد گوشی را بطرف من گرفت و گفت:
- ترا می‌خواهند.
گوشی تلفن را از او گرفتم ، تلفنچی
اداره بود گفت:
- یک آقای که خارجی است ، میخواهد
باشما صحبت کند.
گفتم : وصل کن صحبت کنم.
لحظه‌ای بعد صدای آشنائی بگوشت
خورد :

- مسیو راوند.
- خودم هستم ، آقای پاساتیاس.
- فکر نمی‌کردم ، قبل از معرفی مرا
بشناسید.
پرسیدم : اتفاق تازمائی افتاده . ؟
گفت : تصمیم گرفته‌ام اسرارمهمی را
پرای شما فاش کنم.
- اسرار مهم چاکسی را . ؟
- اسرار جمال و باند او را .
- شوخی می‌کنید یا دارید جدی حرف
میزنید.

پاساتیاس گفت :

- می‌دانستم که باور نمی‌کنید ، ولی
اطلاقی که برای دخترم افتاد ، مرا تکان
داد و وادارم کرد که اسرار جمال ،
همان کسی را که شما در تعقیبش هستید
فاش کنم .

گفتم : همین الان به اداره پلیس
بیانید ، اینجا بهتر میتوانیم باهم صحبت
کنیم .

گفت : هنوز به آن درجه از حماقت
نرسیده‌ام که دعوت پلیس را قبول کنم
آنچه که شما برای دانستن آن در

فتالیت هستید ، روی یک نوار ضبط
کرده‌ام . ساعت ده امشب به شما تلفن
می‌کنم ، و میگم . که حلقه نوار را کجا
سیکدارم . نشانی‌اش را هم می‌دهم که
زیاد دنبالش نگردید ، ولی موضوعی که
قبلا باید بدانید ، اینست که جمال و باند
او از ربودن دختران جوان فقط یکهدف
دارند ، و آن حمل مواد مخدر بوسیله
آنها از نقطه‌ای به نقطه دیگر است .
حلقه نوار ، حقایق بیشتری را برای
شما روشن میکند .

- شما عازم کجا هستید ؟
- این دیگر به خودم مربوط است .
- اسرار باند جمال را از کجا بدست
آوردید ؟
پاساتیاس گفت :

- جواب این سؤال در حلقه نوار
ضبط شده ، ساعت ده منتظر تلفنباشید ،
شب بخیر .
قبل از آنکه حرفی بزنم ، گوشی را
گذاشت
کارآگاه مسعود گفت :

- شب بسیار خوبی است ، شانس
بتو روکرده .

گفتم : نوار مکالمه تلفنی من و پاساتیاس
را بگذار و به حرفهائی که او زد و گوش
کن . موضوع از هر لحاظ جالب است .
پس از پخش نوار مکالمه تلفنی ...
کارآگاه مسعود گفت :

- پاساتیاس ، یکی از افراد موثر
باند جمال بوده ، دستور بده همین الان
دستگیرش کنند .

گفتم : خود منم توهمین فکر هستم ،
ولی اشکال کار اینجاست که او را ،
کجا میتوانیم دستگیرش کنیم ! اوحتما
از خانه‌اش خارج شده ممکن هم هست
دیگر به آنجا برنگردد .

- شاید زتش از کارهای شوهرش

خبرداشته باشد . به خانه اش تلفن کن .
- پاساتیاس ، آنقدرها احمق نیست
که زنش را در جریان کارهای غیرقانونی
خودش گذاشته باشد .

- به خانه اش تلفن کن .

- میدانم که بی نتیجه است .

به خانه پاساتیاس تلفن کردم ...

تئودورا ، زنش گوشی را برداشت -
خودم را معرفی کردم و گفتم :

- به پاساتیاس بگوئید که با من

صحبت کند .

تئودورا گفت :

- کاش زودتر تلفن میکردید ، همین

یکی دو دقیقه پیش ، رفت بیرون .

- به شما نگفت کجا میرود ؟

- نه ، حرفی نزد ، فقط گفت که

یکی دو ساعت دیگر برمیگردد .

پرسیدم : شوهر شما ، تو خانه ، چه

کار میکرد ؟

تئودورا گفت :

- پاساتیاس تواتاقش بود ، در را هم

بروی خودش بسته بود .

- وقتی از خانه میرفت بیرون ، چیزی

در دستش نبود ؟

- فقط کیف دستیاش .

پرسیدم : حدس می زنید کجا ممکن

است رفته باشد ؟

تئودورا گفت :

- تا بحال سابقه نداشته ، وقتی او از

منزل بیرون میرود ، به من بگوید ، کجا

میرود ، به این دلیل منم چیزی نمی پرسم .

یعنی یکبار ، آنهم در اوائل ازدواجمان

موقعی که به مسافرت میرفت ، پرسیدم :

کجا میرود ... ؟ و او به من گفت : که

در باره کارش و اینکه کجا میرود و چه

کار می کند ، چیزی نمی پرسم .

گفتم : حتما دوستان شوهرتان را

می شناسید .!

گفت : شاید باور نکنید که چطور چنین
چیزی ممکن است . ولی در این چند
سالی که من ، زنش هستم ، چه آن
موقع که در آتن ، بودیم ، چه حالا که
در تهران هستیم ، ندیده ام ، او دوستی
داشته باشد .

- خیلی عجیب است .

- ببخشید ، برای چی ، درباره ژرژ

می پرسید . اتفاقی برایش افتاده ؟

- برای شوهر شما هیچ اتفاقی نیفتاده .

- سئوالات شما مرا نگران کرده !

گفتم : می توانم به شما اطمینان بدهم

که جای نگرانی نیست .

باناباوری گفت :

- خدا کند ، اینطور باشد که می گوئید .

پرسیدم : مسینا ، چه کار می کند ؟

گفت : تو اتاق خودش مشغول مطالعه

است .

- باز هم به شما تلفن می کنم . نگران

نباشید . شب بخیر .

- شب بخیر .

گوشی را گذاشتم .. به کار آگامسعود

گفتم :

- حدس تو درست بود ، تا چند دقیقه

پیش ، پاساتیاس ، در خانه اش بوده .

مسعود پوزخندی زد و گفت :

- وبدون اینکه به زنش بگوید کجا

میرود ، از خانه اش بیرون میاید ، بفرض

اینکه در ساعت ده ، بهما تلفن بکند .

بیدا کردن چنین آدمی کار مشکلی

است .

گفتم : بخصوص که زنش همدوستان

شوهرش را نمی شناسد و در باره او

زیاد نمی داند .

مسعود گفت : بعقیده من ، پاساتیاس

از خانه اش خارج شده تا آن حلقه -

نواری را که در باره اش صحبت می کرد

پربکند . اگر در خانه اش این کار را

کرده بود. دلیل نداشت بگوید ساعده به ما تلفن می‌کند. او هرکجا هست مشغول پرکردن نوار است. به این دلیل، او باید در تهران دوستانی داشته باشد.

- نظر منهم همین است.

- خودش را باید دستگیر کنیم.

گفتم: حتی اگر زنش، نشانی یکی از دوستان شوهرش را می‌دانست، امکان دستگیریش زیاد بود. ولی متأسفانه او در باره شوهرش هیچی نمی‌دانست.

کارآگاه مسعود، و من، به این نتیجه رسیدیم که پاساتیاس، از همدستان موثر و فعال جمال بوده. و حالا چرا وبچه دلیل، افراد باند، دختر او «مسینا» را دزدیدند و بعد بدون دریافت پول، آزادش کردند؟! می‌ماند برای بعد تا قضیه را آنطور که بوده کشف کنیم. آنچه که برای ما مهم بود. خود پاساتیاس، بود که برای انتقام گرفتن از جمال و باند او، تصمیم گرفته بود، اسرار باند او را فاش کند. و پلیس را بر مسیر اصلی او قرار دهد. ۱۹

کارآگاه مسعود، و من، به نتیجه دیگری رسیده بودیم. و آن، این بود که «پاساتیاس» همزمان با تصمیمی که درباره افشای اسرار باند تبهکاری جمال، ولو دادن، او گرفته بود، مطمئناً برای خودش هم فکری کرده بود و آن فرارش از ایران بود.

«پاساتیاس» هر دو نقشه را باهم اجرا می‌کرد. چون می‌دانست، بدنبال تماس تلفنی‌اش با ما که گوشه‌ای از اسرار تبهکاری جمال، را فاش کرده، پلیس، خانه او را زیر نظر می‌گیرد تا خودش را لاقط بعنوان یک مطلع به اداره پلیس احضار بکند و در باره اینکه اسرار باند جمال را چگونه و از کجا بدست آورده

سوالی بکند. از آنجائی که بی خودش هم بمیان کشیده می‌شد، سعی می‌کرد بهر قیمتی شده، به آنطرف مرز فرار بکند و زدی هم از خودش باقی نگذارد.

کارآگاه مسعود، معتمد بود که پاساتیاس، قبل از آنکه تصمیم به افشای اسرار باند جمال، بگیرد، نقشه فرار خودش را طرح کرده. در غیر اینصورت او با ما تماس تلفنی نمی‌گرفت.

دستگیری پاساتیاس، کمی دشوار مینمود، با این حال دوتن از مامورین را به حوالی خانه‌اش فرستادم که آنجا را زیر نظر بگیرند و همینکه پاساتیاس، قصد ورود به خانه‌اش را داشت دستگیرش کنند.

مامورین، پاساتیاس را ندیده و نمی‌شناختندش. به آنها گفته شد هر مردی که بدرخانه پاساتیاس نزدیک شد و قصد ورود به آنجا را داشت فوراً دستگیرش کنند و بامرکز تماس بگیرند.

موضوع مهم و جالب این بود که هدف باند جمال، از ربودن دختران و زنان جوان و قشنگ، جز حمل مواد مخدر، بوسیله آنها، چیز دیگری نبود. این‌را از مهم حتی پلیس بین‌المللی و پلیس فرانسه راهم متحیر می‌کرد، چون آنها جمال و باند او را از نظر فروش هردگان سفید تعقیب می‌کردند.

در حدود ساعت نهمین شب بود، نتودورا، زن پاساتیاس تلفن کرد، پرسید:

- از زرد خبری ندارید؟

گفتم: من باید از شما این سؤال را بکنم.

- او حتی به من که زنش هست تلفن

نکرده .

- حتما فکر کرده، لزومی ندارد بشما تلفن بکند.

- نگرانش هستم. هر موقع بیرون میرفت ، خیلی زود برمیگشت .

- هنوز هم دیر نشده بالاخره پیدا می شود.
تثودورا گفت :

- یادتان هست ، در باره او چه سؤالاتی از من می کردید .

گفتم : بله ، یادم نرفته ، ولی آن سؤالات نباید باعث نگرانی شما شده باشد .

- ولی من فکر می کنم برای ژرژ اتفاقی افتاده که شما در باره او می پرسیدید .

- اینطور نیست خانم پاساتیاس .

- برای چی در باره ژرژ پرسیدید .

گفتم: متاسفانه نمی توانم توضیحی

بدهم . چون هنوز قضیه آنطور که باید روشن نشده .

تثودورا گفت :

- تنها من نگران نیستم، مسینا هم وضع مرا دارد .

- این وظیفه شماست که نگذارید ، مسینا ناراحت شود.

- از من کاری ساخته نیست . شب بخیر.

- شب بخیر خانم پاساتیاس .

کارآگاه مسعود گفت :

- این حالت انتظار هردوی آنها را از پای در می آورد.

گفتم: بالاخره می فهمند که نباید منتظرش باشند.

مسعود گفت : خیلی چیزهای دیگر هم هست که آنها باید بفهمند .

لبخندی زد و گفتم:

- البته در صورتیکه تمام حدسهائی که

در باره «پاساتیاس» زده ایم درست از آب در بیاید.

- بساعت ده چیزی نمانده .

- بالاخره تلفن می کند.

- کاش می توانستیم ، دستگیرش کنیم!

گفتم: اگر هم نتوانستیم ، باید در

جستجوی جسدش باشیم بطور قطع،

افراد جمال ، سعی می کنند ، رد

«پاساتیاس» را پیدا کنند و کلکش را

بکنند.

مسعود گفت : و این در صورتی است

که «پاساتیاس» نتواند از مرز خارج

شود.

بعد به بحث در باره نوع تبهکاری باند

جمال ، که پاساتیاس در تماس تلفنی اش

به آن اشاره کرده بود پرداختیم ...

کمی از ساعت ده شب گذشته بود

که رنگ یکی از سه تلفن روی میز

مسعود ، بصدا درآمد . مسعود ، گوشی

را برداشت . لحظه ای بعد ، در حالی

که گوشی تلفن را بطرف من گرفته بود.

گفت : خودش است . پاساتیاس ..

گوشی تلفن را از دستش گرفتم ..

پاساتیاس ، همینکه صدای مرا شنید،

گفت:

- باید ببخشید که سر ساعت ده تلفن

نگردم.

گفتم: اشکالی ندارد ، راجع به حلقه

نوار صحبت کنید، کجا می توانم آنرا

از شما بگیرم .

خنده ای کرد ، گفت :

- خوب بود، می رسیدید کجا می توانید

حلقه نوار، را پیدا کنید چون شما

نمی توانید مرا ببینید .

- زن و دخترتان ، نگران هستند !

- بله می دانم ، ولی در وضعی هستم

که نمی توانم برگردم پیش آنها.

را که روبروی مغازه اغذیه‌فروشی گذاشته بود داده بود ... مهیار .
 اتومبیل را کنار خیابان نگه‌داشت .
 هر دو مان پیاده شدیم ، و بطرف ظرف زباله ، که در وسط چمن کاری بود رفتیم مهیار ، در ظرف زباله را بلند کرد ، من نور چراغ قوه‌ای را بداخل ظرف زباله انداختم . آشفالهای توی ظرف ، رابه‌م زدیم ، ولی از حلقه نوار ، که پاساتیاس ، گفته بود ، آنرا توی یک پاکت گذاشته ، اثری نبود .

مهیار گفت :

... شایدنشانی ظرف زباله را عوضی داده ، بقیه ظرفهای زباله را هم باید بگردیم .

گفتم : ممکن است همینطور باشد که می‌گوئی . هر کدام از مادر یک جهت حرکت میکند و داخل ظرفهای زباله ، مسیر خودش را بدقت می‌گردد . اینطوری سریعتر می‌توانیم به نتیجه برسیم . تو در جهت غرب ، و من در جهت شرق بولوار . کارمان که تمام شد ، دوباره برمی‌گردیم ، همین جا .

مهیار ، براه افتاد ، منم حرکت کردم ... داخل ظرفهای زباله را بدقت می‌گشتم . در جستجوی یک حلقه نوار ، بودیم . مسیر خودمرا تا انتها ، طی کردم . ولی از حلقه نواری که «پاساتیاس» نشانی آنرا داده بود اثری بدست نیامد . دوباره بهمان نقطه‌ای که مهیار و من ، از هم جدا شده بودیم برگشتیم ... مهیار هم داشت برمیگشت . اوهم مثل من دست خالی بود . نزدیک شد ، گفت :

... «پاساتیاس» ما را دست انداخته .
 گفتم : ولی خیلی جلدی حرف می‌زد .

... کجا می‌خواهید بروید ؟

بالحن ملایمی گفت :

بازجویی تلفنی شما بی‌نتیجه است . حالا گوش کنید . حلقه نوار را در ظرف زباله‌ای که در اواسط بولوار الیزابت است گذاشتم . درست روبروی اغذیه‌فروشی «...» نوار ، توی یک پاکت است . امیدوارم اسرار باند جمال را که در آن نوار پر کرده‌ام ، بدردتان بخورد و شما بتوانید جمال و افرادش را نابود کنید .

می‌پرسم : شما هم با جمال کار می‌کردید ؟

... به این سؤال جواب نمی‌دهم .

... پس به‌تنودورا ، تلفن کنید و بگوئید که دیگر بر نمی‌گردید .

... در حال حاضر . فقط بفکر خودم هستم . شب بخیر .

قبل از آنکه حرفی بزنم ، گوشی را گذاشت ...

رو کردم به مسعود ، گفتم :

... تلفن را قطع کرد .

بعد گه‌شی را سر جایش گذاشتم . مسعود گفت : منم بجای او بودم همین کار را می‌کردم . که پس نتواند از طریق مرکز تلفن ، مرا پیدا بکند .

گفتم : «پاساتیاس» حلقه نوار را توی یکی از ظرفهای زباله ، بولوار الیزابت گذاشته ، تو همین جا باش تا برگردم .

بطرف در اتاق رفتم .. مسعود گفت :
 ... عجله کن .

از دفتر کار مسعود بیرون آمدم ...

مهیار در اتاقش بود ، به اتفاق او از اداره بیرون آمدم و با اتومبیل بطرف بولوار الیزابت حرکت کردیم ...
 پاساتیاس ، نشانی ظرف زباله‌ای

- شاید نتوانسته ، خودش را
به اینجا برساند.
- اواز گذاشتن ، نوار ، توی ظرف
زیاله ، حرف میزد.
- پس ، نوار چی شده!
- نمیدانم ، باید فکر کنم.
مهیار گفت : ممکن است برای
پاساتایس اتفاقی افتاده باشد. منظورم
اینست که افراد باند جمال ، کلکش
را کنده باشند.
گفتم : اگر این حدس درست باشد ،
از همین حالا باید دنبال جسدش
بگردیم .
- چطور است سری به خانه
پاساتایس ، بزنیم.
- نه ، برمیگردیم اداره . احتمال
دارد ، پاساتایس ، باز هم تلفن بکند.
بین راه که بطرف اداره میرفتیم ،
بادو ماموری که مراقب خانه پاساتایس ،
بودند تماس رادیویی گرفتم ، موقعیت
محل مامورینشان را پرسیدم.
ماموری که پشت دستگاه نشسته
بود گفت :
- اوضاع آرام است.
گفتم : مراقب باشند ، و هر کسی
که بدر خانه پاساتایس نزدیک شد ،
دستگیرش کنند.
ارتباط را قطع کردم ... در حدود
ساعت یازده شب بود که به اداره
رسیدیم . کارآگاه مسعود . در دفتر
کارش . به انتظار من نشسته بود .
وقتی وارد اتاقش شدم . فهمید که
دست خالی برگشته ام.
پرسیدم : پاساتایس تلفن نکرده؟
مسعود لبخندی بروی لبانش آورد
و گفت :
- مگر قرار است ، نوار دیگری
در اختیارم بگذارد !

پوزخندی زدم و گفتم:
- از نوار ، اولی که خبری نبود.
گفت : باید میدانستی که او دروغ
میگوید :
گفتم: ولی من درباره او طور دیگری
فکر میکنم.
- مثلاً چه فکری ؟
- او نه دروغ میگفت و نه قصد
دست انداختن ما را داشت.
- آدم خوش باوری هستی.
گفتم : ممکن است برای او اتفاقی
افتاده باشد . به احتمال قوی ، افراد
باند جمال ، حلقه نوار ، را از او
گرفته باشند و کلک خودش را هم
کنده باشند. ۱۰۵
کارآگاه مسعود ، گفت:
- پس باید منتظر پیدا شدن جسدش
باشیم .
گفتم: اول باید منتظر ماتایس باشیم.
بازجویی از او خیلی از نقاط تاریک
قضیه را روشن میکند.
- منتظر میمانیم ، ولی یادت باشه
این قضیه خیلی طول کشید..
- چطور است ، این پرونده را به
نفر دیگر ارجاع بکنی .
مسعود با خنده گفت:
- منظورم عدم توانائی تو در حل
این قضیه نبود .
گفتم : متأسفانه ، آنهایی که
می توانستند به حل قضیه کمک بکنند ،
قبل از آنکه دستگیر شوند کشته شدند
و حالا تنها امیدمان ، به ماتایس است.
کارآگاه مسعود گفت :
- سعی کن ژانت ، آن کارآگاه
خصوصی ناپدید شده را هم پیدایش
کنی .
- مامورین در تعقیبش هستند.
- پرونده شلوغی شده.

عامر گفت : انگیزه قتل ، همان حدسی بود که زده بودیم . حس انتقامجویی .

پرسیدم : سعی نکرد فرار بکند؟
خنده‌ای کرد و گفت :
- بهش گفته بودم که اگر بفکر فرار بیفتد . با چند تا گلوله راحتش میکنم . وانگهی امکان نداشت بتواند فرار بکند.

- بگو اول ، ناصر ، را بیارندش .
- منم میخواستم همین را بگویم .
عامر . از اتاق بیرون رفت ... طولی نکشید که با پسری قد بلند ، گندمگون که اندام ورزیده‌ای داشت وارد اتاق شد.

پسرک گندمگون که هنوز بسن قانونی نرسیده بود همان «ناصر» پسر شهدی کریم بود که «ماتیاس» او را به گروگان برده بود . قیافه‌اش او را بزرگتر از سنی که داشت نشان میداد . و این بدلیل اندام ورزیده‌اش بود که او را ورزشکار معرفی میکرد . ناصر ، برای من بصورت یک قهرمان درآمده بود . چون او نه فقط توانسته بود خودش را از چنگ «ماتیاس» تنبهار بین‌المللی و آدمکش حرفه‌ای نجات دهد ، بلکه او را هم به پلیس شناسانده بود . از پشت میزم بلند شده ، بطرفش رفتم . در حالی که

دستش را بگرمی می‌فشردم ، گفتم :

- حال قهرمان ما چطور است .
لبخندی که از اصالت خانوادگی‌اش حکایت میکرد ، بروی لبانش آورد ، سرش را بزرگ انداخت و گفت :
- اختیار دارید . قربان .
دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم و

- این شلوغی از جانب آنهاست ، نه ما .

ما چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که باهم از ادارم بیرون آمدیم . کارآگاه مسعود ، موقع خدا حافظی گفت :
امیدوارم ، فردا ، برای توو ماموریت روز خوبی باشد .
گفتم : امیدوارم .

مسعود خدا حافظی کرد و بطرف اتومبیلش رفت ، کمی بعد منم عازم خانه‌ام شدم ...

آثار خستگی و بیخوابی ، در چهره رنگ پریده «عامر» بخوبی دیده میشد ، معلوم بود ، او و مامورین تمام شب را در راه بوده‌اند .. عامر ، خودش را بروی مبل چرمی ول کرد و گفت :
- دستگیری ماتیاس ، بوسیله پلیس راه کرمانشاه خیلی جالب بود .. ناصر ، او را لو داده .

متعجب شدم ، گفتم :

- ناصر ، پسر کریم !

- آره .. منم وقتی ماجرا را شنیدم ، تعجب کردم .

- مشکل میشود باور کرد

عامر گفت : وقتی خود ناصر ، ماجرا را تعریف بکند آن وقت باور میکنی .

گفتم : تعریف کن ، میل دارم بشنوم .

گفت : بهتر است ، از خودش

پرسی .

- از ماتیاس ، چیزی نپرسیدی؟

- نمیتوانستم نپرسم . خیلی صریح

بقتل فریدون و صفرعلی ، اعتراف کرد .

- نپرسیدی چرا ، آنها را بقتل

رسانده؟

گفتم :

— من از طرف پلیس از تو تشکر میکنم ، تو یک آدمکش حرفه‌ای را بدام پلیس انداختی . باید هم قهرمان باشی .

نگاهم کرد و گفت : اتفاقی بود . والا من چطور میتوانستم آن آدمکش را بدام پلیس راه بیندازم که راستش خودم هم نمیدانم چطور شد که آن وضع پیش آمد .

اشاره به میل چرمی کردم و گفتم :
— بنشین قهرمان ، دلم می‌خواهد ماجرا را آنطور که اتفاق افتاده و خودت قهرمانش بودی ، برایم تعریف کنی . باید ماجرای جالبی باشد .

ناصر گفت : تا دیروز ، اسم آن آدمکش را نمی‌دانستم . در اداره پلیس کرمانشاه بود که فهمیدم ، اسمش «ماتیاس» است . خیلی شانس آوردم که از چنگ او ، جان سالم بدر بردم .

حسابی ازش می‌ترسیدم . همان شبی که فریدون‌خان و آن يك نفر دیگر ، رادر قمارخانه گشت ، و مرا با خودش برد ، شب را در یکی از مسافرخانه های تهران خوابیدیم . موقع خواب ، دوتا قرص به من داد . قرص ها را که خوردم ، دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی ازش پرسیدم : ایسن چه قرصی است ؟ تهدیدم کرد که اگر قرص ها را نخورم ، مرا می‌کشد .

پرسیدم : فقط همان يك دفعه به تو قرص خواب آور داد ؟

— نه قربان ، در همدان هم ، از آن قرص ها به خوردم داد .

— ادامه بده .

ناصر گفت : از تهران به همدان

رفتیم . يك شب هم در آنجا ماندیم . دیروز پیش از ظهر بود که بطرف کرمانشاه حرکت کردیم . «ماتیاس» حال درست و حسابی نداشت ، متوحش بود . تنها حرفی که به من میزد ، این بود که اگر سرو صدا راه بیندازم ، مرا می‌کشد .

لبخندی زدم ، گفتم :

— و تو هم کاملاً مرعوب شده بودی و صدات در نمی‌آمد .

گفت : هیچ کاری نمیتوانستم بکنم ، در همدان که بودیم ، قبل از آنکه از هتل بیرون بیائیم ، ب سرم زد که فراری بکنم . ولی او چهارچشمی مواظب بود . تکان می‌خوردم ، لوله هفت-

تیرش را روبه من می‌گرفت . «ماتیاس» يك آدمکش بود ، کشتن من از آب خوردن هم برایش راحت تر بود . بین راه همدان و کرمانشاه ، ازش پرسیدم : کی آزادم می‌کنی ؟ ... گفت : هر وقت بفهمم که دیگر خطر

تهدیدم نمی‌کند ، آزادت می‌کنم ... پرسیدم : «ماتیاس» به چه زبانی با تو حرف میزد ؟

ناصر گفت : بزبان خودمانی .

گفتم : ولی پدرت می‌گفت که او زبان ما را نمی‌دانست .

گفت : آن شب تو قمارخانه ، او فقط ترکی حرف میزد . اما بین راه وقتی دیدم بزبان ما هم آشناست تعجب کردم .

گفتم : ماجرای دستگیری ماتیاس را تعریف کن .

ناصر لبخندی زد و گفت :

— خودم را بدست تقدیر و سرنوشت سپردم . فکر فرار را از سرم بیرون کردم . چون می‌دانستم يك حرکت غیرعادی من ، ممکن است به قیمت

پلیس راه را که ما را تعقیب می کردند بسته. همان موقع با خودم گفتم: «بهر قیمتی شده باید جلوی او را بگیرم.»

«ماتیاس» اتومبیل را کنار جاده نگهداشت، و به من گفت: «یادت باشد که باید ساکت باشی... طولی نکشید که اتومبیل پلیس راه، هم پشت سرمان توقف کرد. ترس من بیشتر شد، در آن لحظات پر اضطراب تصمیم خطرناکی گرفتم و آن نجات خودم از چنگ آن آدمکش بود، و علت آن وجود مامورین پلیس راه بود که صدای پای آنها را می

شنیدم! مامورین پلیس راه، دونفر بودند، يك افسر، که درجه ستوان یکمی داشت و يك گروه بان. هر دو شان جلو آمدند. کنار در سمت ماتیاس ایستادند. افسر پلیس راه، رو کرد به ماتیاس، و به حالت اعتراض گفت: «اتومبیل شما خیلی سرعت داشت، با آن سرعت غیرمجاز کجا می رفتید...؟»

«ماتیاس که رنگ بصورت نداشت گفت: «جاده مستقیم و دید عالی بود، این بود که تند می رفتم....»
- گروه بان گفت:

«چرا آن موقع که گوسفند ها را زیر گرفتید توقف نکردید؟»

«ماتیاس جواب داد: «با سرعتی که داشتم نمی توانستم توقف کنم. خودتان هم این را می دانید.»
افسر پلیس راه، از او گواهی نامه رانندگی خواست.

«ماتیاس دست راستش را بر زیر کتکش برد، ظاهرا می خواست گواهی نامه رانندگی اش را از جیب

جانم تمام شود، بین راه، به اتومبیل پلیس راه رسیدیم. «ماتیاس» با همان سرعتی که اتومبیل را میراند، از اتومبیل پلیس راه جلو زد.
و آنچه که باعث شد پلیس راه، ما را تعقیب

بکند. چیز دیگری بود اتومبیل ما با چندتا گوسفند تصادف کرد. «ماتیاس» حتی ترمز هم نکرد، و وقتی گفتم: بیچاره گوسفند ها...
نگاه نندی به من انداخت و گفت: خفه شو...

ناصر لحظه ای مکث کرد، و سپس ادامه داد:

«از محل تصادف با گوسفند ها، دور شده بودیم که ناگهان صدای آژیر اتومبیل پلیس راه، از پشت سرمان بلند شد. من يك ببری نشستم که بتوانم پشت سرمان را نگاه کنم. ماتیاس متوجه من شد، فریاد زد: «لازم نیست آنها را نگاه کنی، مگر صدای آژیر اتومبیل شان را نمی شنوی!...»
بعد با دستش محکم ب سرم زد. سرم درد گرفت... صدای آژیر اتومبیل پلیس راه قطع نمی شد. ماتیاس، حالت جنون آمیزی داشت. اتومبیل را بطرز وحشتناکی میراند. ترس وجودم را گرفته بود. هر لحظه منتظر چپه شدن اتومبیل مان بودم... نجبی دادم چه چیز باعث شد که ناگهان «ماتیاس»، از سرعت اتومبیل کم کرد و به من گفت: «آنها دست بردار نیستند، باید يك طوری شرشان را کم کنم، تو فقط باید ساکت باشی، خودم جوابشان را می دهم.»

«وقتی ماتیاس گفت که باید يك طوری شر آنها را کم کند... هشتم لرزید. فهمیدم که او کمر قتل مامورین

آن دو مامور پلیس هفت تیرشان را کشیدند ، گروه بان لوله هفت تیرش را به شقیقه ماتئاس گذاشت ، و به من گفت : «آفرین پسر ، واگذارش کن به ما ...» ماتئاس را ولش کردم ، و بلافاصله از اتومبیل بیرون آمدم و در پناه آن دو مامور پلیس راقرار گرفتم . افسر پلیس ، به ماتئاس گفت : «دستهایت را بگذار ، روی سرت» .

ماتئاس ۱۵ ، دستش را از زیر کتش بیرون آورد و هردو دستش را بروی سرش گذاشت . افسر پلیس در اتومبیل را باز کرد و به او گفت که پیاده شود . وقتی ماتئاس ، از اتومبیل پائین رفت ، افسر پلیس ، هفت تیر او را از زیر کتش بیرون آورد و بدست هایش دستبند آهنی زد و اسمش را پرسید ؟ ..

ناصر باهیجان دستگیری ماتئاس را تعریف میکرد و گفت روبه پلیس راه کردم و .

گفتم : «جناب سروان ، این مرد ، در تهران دو نفر را کشته تصمیم داشت شما دو نفر را هم بکشد» ... گروه بان گفت : «از قیافه اش پیداست که باید آدم نابابی باشد . بعد او را بازرسی بدنی کردند ... گواهی نامه رانندگی نداشت هیچ ، يك گارد هم که بکمر بند شلوارش بسته بود ، پیدا کردند .

ناصر لحظه ای مکث کرد سپس گفت : افسر پلیس راه ، اسمش را پرسید ، ماتئاس سکوت کرد . گروه بان گفت : «باید به پلیس گرمانشاه تحویلش بدهیم ، آنها بهتر میتوانند زبان این آدمکش ها را باز کنند» ... چه درد سرتان بدهم ماتئاس را سوار اتومبیل خودشان کردند . گروه بان هم بل دستش نشست .

کتش بیرون بیاورد . اما او می خواست اسلحه اش را بیرون بکشد . برای بار دوم پشتم لرزید ، چون ماتئاس ، هفت تیرش را زیر کتش مخفی کرده بود ، درست همانجائی که دستش را برای بیرون آوردن گواهی نامه رانندگی اش ، بزیر لبه کتش برده بود . نمی توانستم شاهد و ناظر کشته شدن دو نفر دیگر باشم . باید کاری می کردم که خودم و آن دو مامور پلیس را نجات بدهم و ضمنا هم چهره واقعی ماتئاس را به آنها نشان بدهم : با این تصمیم قبل از آنکه او ، دستش را از زیر لبه کتش

بیرون بیاورد ، خداوند ، نیروی بمن داد ، در آن لحظه ، با خود گفتم : ناصر ، تو يك ورزشکار هستی ، نباید بترسی . چون حالا دیگر تنها نیستی ، نگذار ماتئاس ، آن دو نفر را بکشد» ... وجود آن دو مامور پلیس ، باعث شد که ترس را از خود دور کنم ، و روحیه دیگری داشته باشم . قبل از آنکه ، ماتئاس ، دستش را از زیر لبه کتش بیرون بکشد ، از جا پریدم و يك بیری خودم را بروی او انداختم ، و فریاد زدم : «این آدمکش را دستگیرش کنید . در تهران ، دو نفر را کشته» ... ماتئاس ، با خشم گفت : پسره احمق ، چه کار داری می گوی ، این مزخرفات چیه که میگی !» ...

ناصر که با حرکات دست ، سعی می کرد . آن صحنه را در نظر ما مجسم کند ، نفسی تازه کرد . و ادامه داد :

«ماتئاس . بیچاره شده بود ، دیگر نمی توانست کاری بکند ، او را حسابی توتله انداخته بودم . چون»

به مسعود تلفن کردم ، پرسیدم :
 کسی که ماتئاس را بدام پلیس
 انداخته اینجاست . میل داری او را ببینی ؟
 مسعود گفت : با کمال میل .
 ناصر را بدفترکار ، کارآگاه مسعود
 بردم ، و گفتم :
 - ماجرائی که ناصر تعریف کرده
 با گزارشی که از پلیس کرمانشاه رسیده .
 کاملاً تطبیق میکند .
 مسعود گفت : مگر قرار بود تطبیق
 نکند .

گفتم : کمی تردید داشتم .
 مسعود ، دستش را بروی شانه
 ناصر گذاشت و گفت :
 حق کار مهمی انجام دادی پسر .

اگر بسن قانونی رسیده بودی " ! همین
 امروز استخدمات میکردم .
 با خنده گفتم : صبر میکنیم که به
 سن قانونی برسد .
 مسعود درحالی که نگاهش به ناصر
 بود گفت :
 - اول باید دید ، ازاین کار خوشش
 میاد یا نه .
 ناصر لبخندی بروی لبانش آورد و
 گفت :

- بدم نمیاد قربان ، ولی اول باید
 تحصیلاتم را به یک جایی برسانم و
 بعد تصمیم بگیرم .

- مسعود دست او را فشرد و گفت :
 - موفق باشی پسر .
 از دفترکار ، کارآگاه مسعود بیرون
 آمدم ... به عامر گفتم : ناصر را به
 خانه اش برساند .

بعد به اتفاق مهیار ولاریز به اتاقی
 که مخصوص بازجویی از تبهکاران
 بود ، رفتم . چند دقیقه بعد ، ماتئاس
 را به آنجا آوردند . دستبند آهنی را
 از دستهایش باز کردند . به او گفتم :

من و آن افسر پلیس هم جلو نشستیم ،
 و بطرف کرمانشاه حرکت کردیم ... بین
 راه ، ماجرای کشته شدن فریدون خان
 و دوستش را برای افسر پلیس راه ،
 تعریف کردم ... ناگهان ماتئاس ، با
 خشم و کینه گفت : «تو پسره احمق
 را باید می کشتی» ... یک بری نشستیم ،
 نگاهش کردم . گفتم : تو قاتلی ، و باید
 بسزای اعمالت بررسی .
 پرسیدم : چه موقع فهمیدی که اسم
 او ماتئاس است ؟

گفت : موقعی که او را به پلیس
 کرمانشاه تحویلش دادند ، عکس از
 او من . آنجا بود . خیلی زود هر دو مان
 را شناختند .

عامر گفت : تو یک قهرمان هستی .
 ناصر گفت : اختیار دارید ، اگر آن
 دو مامور پلیس راه نبودند ، نمیتوانستم
 خودم را به خطر بیندازم . آنها باعث
 شدند .

گفتم : بهر حال کار مهمی انجام
 دادی ، کاری که مامورین پلیس باید
 انجام میدادند .

ناصر پرسید : از پدر و خواهرم
 چه خبر دارید . آنها سلامتند ؟
 گفتم : وقتی ترا ببینند ، از نگرانی
 بیرون می آیند . به پدرت قول داده
 بودم که ترا پیدا کنم ، ولی تو ، با پای
 خودت برگشتی و حالا جایزه دستگیری
 ماتئاس ، به تو تعلق دارد ، خبرت
 میکنم .

بعد رو کردم به عامر و گفتم :

- ناصر را برسان به خانه اش .

از جا برخاستم .. عامر پرسید :

- با ناصر ، کاری ندارید ؟

گفتم : یک دقیقه صبر کن ، شاید
 کارآگاه مسعود میل داشته باشد
 ناصر را ببیند .

بنشینید.

ماتیاس در حالی که میج دستش را
بادست دیگرش مالش میداد . سیگار
خواست .

به لاریز گفتم : یک سیگار برایش
آتش بزن .

ماتیاس ، سیگار را گرفت ، یک
کشداری به آن زد و گفت :

- مثل اینکه چاره‌ای جز اعتراف
به دو قتلی که کرده‌ام ندارم : بله ،
آن دو نفر را من کشتم .

گفتم : به سئوالاتی که می‌کنند جواب
بده .

و باز یکی به سیگارش زد و گفت :

- میدانم چی می‌خواهید بپرسید .

اسمت چیه ، چه کاره هستی از کجا
آمده‌ای ، و بعدش هم نوع اتهام را
مطرح میکنید . لازم نیست شما زحمت
بکشید . خودم را معرفی میکنم . اسم
من «ماتیاس دولانکو» است . در لیسبون
بدنیا آمدم . شانزده سال داشتم که
همراهم والدینم به امریکای جنوبی رفتم .
در کشور پرو ، بود که اولین سرقت
را انجام دادم . بعد پلیس دستگیرم

کرد و مرا به دارالتادیب فرستاد !!
بعد از دوسال که از آنجا بیرون آمدم .
وارد باند سارقین شدم . فوت و فن کار
زایاد گرفتم . بعد از یک سرقت بزرگ
با رئیس باند اختلاف پیدا کردم . او
را کشتم . و از پرو ، فرار کردم ، چون

جانم در خطر بود . در ایتالیا بودم
که خبر فوت پدرم را شنیدم . من دیگر
آن ماتیاس نبودم ، تصمیم گرفتم خودم
تنهایی کار کنم . حرفه‌ای شدم . در
مقابل پولی که می‌گرفتم ، یا آدم میکشتم
یا با سارقین همکاری میکردم . در
یکی از سرقتها مرتکب قتل شدم .
پلیس رم ، من و دو نفر دیگر را دستگیر

کرد . هر کدام از ما به پنج سال زندان
محکوم شدیم . از زندان که بیرون
آمدم به زادگاهم . یعنی لیسبون ،
رفتم یک سال در آنجا بودم ، بعد
راهی پاریس شدم . قتل و سرقتها
پشت سر هم ، باعث شد که پلیس
بین‌المللی مرا بشناسد .

پرسیدم : جمال را می‌شناسی؟

- سیگارش را خاموش کرد و گفت :

- او مرا اجیر کرد و به تهران

فرستاد .

- برای چه کاری ترا اجیر کرده
بود؟

- من تنها نبودم . عزیز مسگر هم
با من بود .

- به سئوال جواب بده .

گفت : برای اینکه دوتا آدمکش
حرفه‌ای داشته باشد .

میپرسم : ژیل راتو کشتی یا
عزیز؟

ماتیاس گفت : هر دو مان ، ولی
گلوه کاری را عزیز شلیک کرد .
بعدش ، خودش هم بدست صفرعلی
و بانقشه فریدون بقتل رسید .

گفتم : و تو هم آن دو نفر را
بقتل رساندی .

- می‌خواستم انتقام خون عزیز
را بگیرم .

- ژیل در باند جمال چه کاره
بود؟

ماتیاس ، باز هم سیگار خواست ...
لاریز سیگاری آتش زد و بدست او
داد . سئوال خودم را تکرار کردم .

خونسردی و بی‌تفاوتی «ماتیاس»
حیرت‌انگیز بود . در قیافه‌اش اثری
از اضطراب و نگرانی وجود نداشت .
گوئی هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود
در ردیف تبهکارانی بود که زندان رفتن

و پدرم از مردم پرنیال ، و اگر از چهار سال خدمت درلژیون فرانسه حرفی نزدم علتش این بود که از آن چهار سال حتی يك خاطره خوش هم ندارم .

پرسیدم : با عزیز مسگر کجا آشنا شدی ؟

گفت : استانبول . حیفکه کشته شد . من و عزیز هیچ اختلافی باهم نداشتیم .

لاریز پرسید : فریدون ، دربان جمال چه نقشی داشت ؟

ماتیاس ، سیگارش را خاموش کرد و گفت :

- فقط این را میدانم که جمال به او دستور داده بود وضع من و عزیز را روبراه بکند . ولی اوبه مانارو زد ، عزیز را کشت و خودش هم بدست من بقتل رسید . اشتباه من این بود که ناصر را بگروگان بردم . باید خودم تنها فرار میکردم .

گفتم : فریدون بدستور جمال ، نقشه قتل عزیز را کشیده بود . خودت هم این را میدانی .

ماتیاس گفت :

- البته که میدانم . فریدون ، شخصا نمیتوانست تصمیم بگیرد .

گفتم : پس میدانی جمال را کجا میشود دستگیرش کرد ؟

گفت : همین یکی را نمیدانم .

مهیاریگفت : تو متهم بقتل دو نفر

هستی ، خودت هم اعتراف کردی حالا اگر رد جمال را به مانشان بدهی سعی میکنم در مجازاتت تخفیف بدهند .

ماتیاس پوزخندی زد ، گفت :

- از همان وعده های تو خالی و پوچ . با اینکه میدانم دروغ میگویند

را نوعی تفریح و تنوع در دوران تنهکاری خود میدانند .

بدنبال دویك كشداری که به سیگارش زد ، گفت :

- ژیزل ، یکی از چند کبوتر قاصد باند جمال بود .

مهیاری پرسید : منظور از کبوتر قاصد ، چیست ؟

ماتیاس گفت : دختران جوان و قشنگی که برای جمال کار میکنند و مواد مخدر را از نقطه ای به نقطه دیگر میبرند اسمشان کبوتر قاصد است . این اسم را جمال ، روی آنها گذاشته ، از ابتکارات خودش است . يك کبوتر قاصد ، درباره جمال و باند او ، فقط این را می داند که باید طبق دستور کسی که به او تعلیمات داده عمل کند ، او حتی جمال را هم نمی شناسد . اینهم از زرنگی های جمال است که اگر کبوتران قاصد شناخته شدند و پلیس يك یا همه شان را دستگیر کرد ، در بازجویی از آنها نتواند اطلاعاتی از آنها بدست بیاورد يك کبوتر قاصد ، همیشه تنها به ماموریت میرود ولی یکی از افراد باند که برای کبوتر قاصد ناشناس است مراقب اوست .

گفتم : ولی ژیزل ، جمال را می شناخت .

ماتیاس گفت : و همین باعث شد که دستور قتلش صادر شود .

گفتم : طبق اطلاعاتی که بدست ما رسیده ، تواهرل آلمان هستی و چهار سال هم درلژیون فرانسه خدمت کرده ای . ولی خودت گفتی که در لژیون بدینیا آمده ای .

ماتیاس گفت : مادرم آلمانی بود ،

ولی ~~میر~~ میدانستم جمال ، را کجا می شد بداش کرد . مطمئناً نشانی آنجا را میدادم ، ولی جمال زرنکتر از آنست که شما خیال می کنید؟ جمال با اینکه یک چشمش مصنوعی است ، آدم زرنک و باهوشی است . نگاه بطرف بکند ، فکرش را می خواند . شما نمیتوانید دستگیرش کنید . از آنهایی نیست که دمه‌پله بدهد .

«ماتیاس ، با مطالبی که درباره خودش ، کبوتران قاصد باند جمال و نحوه کار آنها برای ما گفت ، مطمئن بود آنچه که ما انتظار شنیدنش را داشتیم جواب داده . ولی هنوز خیلی چیز های دیگر مانده بود که باید می پرسیدیم و او جواب میداد . مهم فضا به این بود که او به قتل فریدون و صفر علی ، صریحاً اعتراف کرده بود ، و در قتل ژیل ، خودش را شریک میدانست .

در ابتدای بازجویی آزادش گذاشتیم ولی وقتی درباره جمال پرسیدیم ، و او اظهار داشت که راجع به رئیس باند تبهکاران چیزی نمی داند او را سوال پیچ کردیم طوری که او گریز نداشته باشد . درباره آپارتمانی که ژیل در آنجا زندگی میکرد و اینکه از افراد باند جمال چه کسی با او تماس میگرفته پرسیدیم . معلوم شد آن شخص «مانتیلو» اهل مکزیک بوده و در شب قتل ژیل ناپدید شده و فریدون جای او را گرفته و در همان شب ، نقشه قتل ژیل را طرح کرده و به ماتیاس و عزیز ، مأموریت داده که او را بکشند و خودش را

مخفی کنند .

برای آنکه ماتیاس را وادارکنم تا درباره جمال و باند او هرچه میداند بگوید ، به او گفتم که فریدون تصمیم داشته بعد از قتل عزیز ، او را هم بکشد .

ماتیاس گفت : وقتی فهمیدم عزیز بقتل رسیده ، حس کردم که بعد از او نوبت من است ، این بود که زودتر دست بکار شدم و قاتل خودم را کشتم .

او با آنکه يك آدمکش اجیر شده بود ، و طبعاً نباید از اسرار باند جمال اطلاع میداشت ، ولی از آنجائی که تبهکاران اجیر شده برای حفظ موقعیت خود سعی میکنند از اسرار باندی که در آن اجیر شده‌اند ، اطلاعاتی بدست بیاورند . ماتیاس نیز چنان کرده بود .

موارد دیگری بود که باید در بازجویی از «ماتیاس» روشن میشد . مثلاً در مورد قتل «ژیل» گاهی میگفت که گلوله اولی را «عزیز مسگر» بطرف مقتوله شلیک کرد . و او آخرین گلوله را به او زده و برای بار دوم که در این باره از او سؤال شد اظهار داشت که او اصلاً گلوله‌ای بطرف «ژیل» شلیک نکرده و قاتل او «عزیز» بوده .

این تناقض گوئی او وادارمان کرد که او را زیر فشار سئوالات قرار دهیم تا قتل «ژیل» روشن شود که او یا عزیز ، کدام یک ، مقتوله ، را بقتل رسانده ... سرانجام اعتراف کرد که «ژیل» را او بقتل رسانده ، نه «عزیز مسگر» و بعد معلوم شد کسی که در آن شب ، کمی قبل از

کار آگاه مسعود نوشته بود و از این
حواسه بود که فوراً بدست کارش
بروم به من داد .

به مهیار گفتم : بیازجونی ادامه
ده تا برگردم .

۱۷ بابا عجله از اتاق بارجونی^{۱۷} بیرون
آدم و بدتر کار کار آگاه مسعود
رفتم ... پرسیدم خبرنازادای رسیده ؟
گفت مهدی کریم و دخترش ،
در خانه شان نبودند .

- کی این خبر را داد ؟

- عامر . تلفن کرد .

- حتماً برای خرید ، بیرون رفته اند .

تا یکی دو ساعت دیگر برمیگردند .

- ولی آنها برنمیگردند .

متعجب شدم ، پرسیدم :

- منظورت از این حرف چیه ؟

مسعود گفت : افراد جمال آنها

را دزدیده اند ، خبر مهمی بوده
مگر نه

لبخندی زدم و گفتم :

- بین همه شوخی ها ، این یکی

شوخی بامزدای بود .

کار آگاه مسعود گفت :

- کاش شوخی بود ، ولی رابیندگان

مش کریم و دخترش ، یادداشتی تو

طاقچه اتاق آنها گذاشته اند که

مضمونش اینست :^{۱۸} دنبال مهدی

کریم و دخترش نگرید .

با عصبانیت گفتم :

- چرا مهدی کریم و دخترش !

چرا باید آنها را بزدند !

مسعود گفت : اینها را باید از

خودشان بررسی .

- به عامر چه گفتم ؟

- گفتم برگرد اداره ، ناصر را

هم با خودش بیاورد .

کشته شدن «ژبل» با او صحبت
میکرده «عزیز مسگر» بوده .

«ماتیاس» . باقتل سه نفر اعتراف

کرده بود و زیر فشار استوالات ما

مقاومتش را در برابر «استوالات

دیگری که درباره جمال و فعالینهای

باند او میکردیم ، از دست داده بود .

وقتی او گفت که یک آدمکش

حرفه ای بوده و از اعمال جمال و

باند او چیزی نمیداند موضوع

«کبوتران قاصد» را پیش کشیدم و

پرسیدم : از کجا فهمیده که جمال

بوسیله «کبوتران قاصد» مواد مخدر

را از نقطه ای به نقطه دیگر حمل

می کند .

ماتیاس با لحنی که خستگی او ،

در آن احساس میشد گفت :

- موضوع کبوتران قاصد ، را از

سالتیلو شنیدم . از او پرسیدم :

آخرین بار ۱۲۶ سالتیلو را کجا

دیدیش ؟

گفت : در قمارخانه فریدون .

مهیار پرسید : او را کجا میشود

پیدا کرد ؟

ماتیاس گفت : نمیدانم ، باور کنید .

از طرز جواب دادنش پیدا بود

که دروغ میگوید .

پرسیدم : پاتوق سالتیلو کجاست ؟

سکوت کرد^{۱۹}

گفتم : تو حتما میدانی که پاتوق

او کجاست . سعی کن به این سؤال

هم جواب بدهی آهسته گفت : بار

پرنده .

پرسیدم : اسم دوستش چیه ؟

گفت : نمیدانم این را دیگر نمیدانم .

در همان موقع یکی از مامورین

وارد اتاق شد . یادداشتی را که

«مشهدی کریم» و «دخترش» «اکرم»

بشدت ناراحتم کرده بود .
اگر هدفش این بود که اکرم را
قاصد قرار دهد ، باید مدتها وقت
صرف میکرد چون آنطور کسه من
اکرم را شناخته بودم او آن گونه
دختری نبود که بتواند برای جمال
کار بکند . و مواد مخدر را از نقطه‌ای
به نقطه دیگر حمل نماید .

ردیابی مشهدی کریم و دخترش ،
در جهت ردیابی جمال و افراد باندهش
بود طبق اطلاعاتی که ماتئاس در
اختیارمان گذاشته بود به حدس نزدیک
به یقین ، جمال در تهران بود . ربودن ،
مشهدی کریم و دخترش این موضوع
را تأیید میکرد .

تنها امید ما به دستگیری سالتیلو
بود . امید فراوان داشتم که بتوانیم
او را در «بار پرنده» که پاتوق او بود
دستگیرش کنیم .

غرق در افکارم بودم که «مهیاری» و
«لاریز» وارد اتاقم شدند .
مهیاری گفت : ماتئاس را فرستادیمش
زندان .

پرسیدم : مشخصات قیافه سالتیلو ،
را از او گرفتید ؟

لاریز گفت : مطمئناً من و مهیاری
در نگاه اول میتوانیم او را بین مشتری
های بار بشناسیمش

گفتم : از امشب جای شما دونفر
در «بار پرنده» است میتوانید به حساب
من خرج کنید ولی موضوع مهمی که
باید بدانید اینست که افراد بانده
جمال ، دونفر دیگر را هم ربوده‌اند .
مهیاری پرسید : این دونفر چه کاره
بودند از کجا دزدیده شدند ؟

گفتم : مشهدی کریم و دخترش

- گرفتاری ما کم بود ، این یکی
هم اضافه شد .

کارآگاه مسعود پرسید :

«کجا بازجوئی از «ماتئاس» به کجا
رسیده ؟

گفتم : به قتل فریدون و صفرعلی
اعتراف کرد ، ضمناً راز قتل ژیزل
هم کشف شد .

بعد بشرح اطلاعاتی که ماتئاس
درباره «کبوتران قاصد» و علت قتل
«ژیزل» در اختیارمان گذاشته بود
پرداختم و اضافه کردم ممکن است
اکرم را برای استفاده از او در گروه
کبوتران قاصد دزدیده باشند و اگر
این حدس درست باشد . پدرش را
هم به گروگان برده‌اند که وقتی اکرم
را به مأموریت حمل مواد مخدر
مفرستند . خطا نکند

۱۳۰ او نه فقط مأموریتش را

بی‌چون و چرا انجام بدهد بلکه به
این فکر هم نیفتد . که قضیه را به
پلیس اطلاع بدهد .

مسعود گفت : اگر قبلاً موضوع
«کبوتران قاصد» را میدانستم من هم
به این نتیجه میرسیدم .

گفتم شاید هم هدف جمال از
ربودن مشهدی کریم و دخترش ،
چیز دیگری باشد .

- بهر حال ، باید قضیه را تعقیب
کنی .

- آنهم از صفر باید شروع کنم .

به اتاق رفتن مهیاری یادداشتی
فرستادم که بازجوئی از ماتئاس را
قطع کند و او را بزندان بفرستد و
خوشش به اتفاق لاریز ، به اتاق من
بیاید .

خبر مربوط به ربوده شدن

را از زنده بودند سخت گریان بود .
او اطمینان دادم که مأمورین پلیس
بزودی پدر و خواهرش را پیدا میکنند .
بالحنی مضطرب گفت :

« ممکن است آنها را کشته باشند .
گفتم : از این باب مینوای مطمئن
باشی که پدر و خواهرت زنده هستند .
گفت : « از شما خواهش میکنم آنها
را پیدا کنید ، من جابزه نمیخواهم ،
تنها جایز دای که از شما میخواهم پدر
و خواهرم هستند . اگر آنها را بکشند ،
من به این دنیا تنها میمانم .

گفتم : « قول میدهم پدر و خواهرت
را صحیح و سالم تحویل بدهم .
حالا به اتفاق عامر به هتلی که
براست در نظر گرفته ایم میروی و با خیال
راحت میخوابی .

شماره تلفن خودم را در اختیارش
گذاشتم و اضافه کردم که : نامدتی
که در هتل اقامت دارد چه باید بکند .
عامر و ناصر از اتاق بیرون رفتند .

به خانه «پاساتپاس» تلفن کردم و از
خانمش پرسیدم که آیا شوهرش به
خانه شان تلفن کرده یا نه ؟

«تئودورا» زن پاساتپاس گفت که
از «ژرژ» کمترین اطلاعی ندارد و او
کمکم دارد به این نتیجه میرسد که
ممکن است اتفاق ناگواری برای شوهرش
افتاده باشد .

گفتم : مأمورین پلیس در جستجوی
شوهرش هستند و بزودی رد او را پیدا
میکند .

«تئودورا» گفت : نگرانی من بیشتر
برای دخترم «مینا» است . چون او
سراغ پدرش را از من میگیرد . . .

گفتم : این وظیفه شماست که او را
دلدار بدهید .

چند دقیقه پس از قطع مکالمه تلفن

هر دو از تعجب دهانشان باز ماند . . .
لاریز گفت :

« چرا آن دو نفر را ؟ !
گفتم : ظاهرا هدف جمال ، دختر
مشهدی کریم بوده
لاریز با عصبانیت گفت :

« در اولین برخورد با جمال بدنش
را بضرب گلوله سوراخ سوراخ میکنم .
گفتم : زیاد احساساتی نشو ما به
وظیفه ای که داریم باید عمل کنیم ،
بعدش هم قانون مجازات جمال و
افرادش را تعیین میکند .

مهیار گفت : مهم اینست که ردیابی
آنها را از کجا شروع کنیم .

بزودی زدم و گفتم :
« پاساتپاس را از قلم انداختی .
لاریز گفت : از یاتوق سالتیلو . شروع
میکم .

گفتم : ناصر را چه کارش کردی .
گفت : تو اتاق من نشسته .
گفتم : در یکی از هتلهای یک اتاق
براش بگیر .

عامر ، یادداشتی را که ربایندگان
مشهدی کریم و دخترش نوشته بودند
از جیبش بیرون آورد و آنرا بدست
من داد و گفت :

« یک یادداشت مونتاز شده از
بریده روزنامه !

آدمزدها کلمات یادداشت خود
را از روزنامه بریده بودند و در کنار
هم چسبانده بودند بعضی کلمات کوچک
و بعضی بزرگ بود .

عامر پرسید : نمیخواهی با ناصر
صحبت کنی .

کمی فکر کردم و گفتم :

« برو او را با خودت بیارش اینجا .

عامر ، رفت و کمی بعد با ناصر

برگشت . . او از اینکه پدر و خواهرش

باخانم «پاساتیاس» ، همسرم تلفن کرد و گفت که یک مردی بسته‌ای را به خدمتکارمان داده و سفارش کرده که بسته را فوراً به من برسانند.

— بسته را باز کردی ببینی چی است؟

گفت : به چه دلیلی باید بازش میکردم !

— گفتم عجله کن فوری بازش کن. صدای بهم خوردن کاغذ بگوשמ خورد ... همسرم لفاف کاغذی آن بسته را باز میکرد .

— خوب . تو آن بسته چی هست؟

— یک نوار ضبط صوت
— دستش نزن همین الان یک نفر را میفرستم که آن نوار را بگیرد.

زنم پرسید : این کسی که میخواهی بفرستیش من میشناسمش؟

گفتم : لاریز را میفرستم و گوشه را گذاشتم.

مهیار پرسید : موضوع بسته چی بود؟

گفتم : یک مردی به خانه ما برفته و یک بسته به خدمتکارم داده ، توی آن بسته یک نوار ضبط صوت است به احتمال قوی آن مرد «پاساتیاس» بوده و آن نوار هم باید همان نواری باشد که صحبتش را کرده بود .

لاریز گفت : اینطور که معلوم است ، من باید بروم و نوار را بگیرم. بشوخی گفتم: خیال کردم تورفته‌ای عجله کن .

مهیار گفت: برای من خیلی عجیب است که پاساتیاس حلقه نوار را به خدمتکار تو بدهد . او میتواند به تو تلفن بکند و قرار ملاقات بگذارد .
گفتم : لابد در وضع و موقعیتی بوده که نمیتوانسته با ما تماس تلفنی

بگیرد و قرار ملاقات بگذارد ، تنها چیزی که بفکرش رسیده این بوده که بدرخانه ما ، برود و حلقه نوار را به خدمتکارمان بدهد .

مهیار گفت: اینطور که معلوم است. افراد باند جمال، در تعقیب پاساتیاس هستند .

گفتم : او هم سعی میکند خودش را مخفی کند .

— با من کاری نداری ؟

— کجا میخواهی بروی ؟

— چندتا کار روی میزم مانده آنها را باید رد کنم .

— پس تو اناقت باش تا خبرت کنم.

مهیار به اتاق خودش رفت من با بیصبری منتظر مراجعه لاریز بودم... از رفتن او در حدود یک ساعت گذشته بود که برگشت و حلقه نوار را روی میز من گذاشت .

به او گفتم : دستگاه ضبط صوت را آماده کند .

و خودم به مهیار تلفن کردم که به اتاق من بیاید .

نوار را روی دستگاه گذاشتم ... بیش از یک متر از نوار خالی بود و بعد صدای مردی از بلندگوی دستگاه شنیده میشد :

«سلام آقای کارآگاه راوند ... این همان نواریست که قرار بود ژرژ پاساتیاس آنرا در ظرف زباله بولوار الیزابت بگذارد و شما آنرا بردارید اما او این فرصت را پیدا نکرد که بقول خودش عمل بکند . و حالا ما نوار را برای شما میفرستیم البته پس از پاک کردن مطالبی که پاساتیاس پرکرده بود و حالا میخواهید بدانید من کی هستم اسم من جمال است

- خیلی حاشیه رفتم حالا بدن نیست
راجع به «ژرژ ماتیاس» بگویم او آدم

بدبختی بود بمن نارو زد ، یک میلیون
دلار پول فروش مقداری مواد مخدر
را بالا کشید . منم به افراد دستور
دادم که دخترش را بزدند بعد خود
پاساتیاس به من تلفن کرد و قول داد
یک میلیون دلار را به من برگرداند
قرار شد من دخترش را آزاد کنم و
او پول را رد کند . ولی او پیش خودش
حساب کرده بود که میتواند به من
کلک بزند افراد من مراقبش بودند
تعقیبش کردند و بعد دزدیدنش وقتی
حلقه نوار را از کیف دستی او بیرون
آوردیم معلوم شد که او شیرین کاری
کرده و مطالب مهمی را روی نوار
ضبط کرده این بود که نوار را پاک
کردیم و بعد با مطالب دیگری که
شنیدی آنرا برگردیم . پاساتیاس از
افراد موثر من بود ، ظاهرا به زن
و دخترش گفته که شغل آزاد دارد ،
ولی او از قاچاقچی های دست دوم
بود لابد میخواهی بدانی پاساتیاس
چه معامله ای میکنم خیلی ساده است
همین روز ها جسدش را پیدا میکنند
و به تو خبر میدهند . راجع به
مشهدی کریم و دخترش نگران نباش
او به من میرسد ، چون در قمارخانه
یکی از افراد من کار میکرد .

در اینجا صدای جمال قطع شد
حلقه نوار چند دور گردش کرد و باز
صدای جمال شنیده شد :

- آخرین توصیه من به تو اینست
که من و افرادم را تعقیب نکنی چون
نه فقط به نفع نیست بلکه ضررت
هم تمام میشود .

برای چندمین بار صدای جمال قطع

همان کسی که شما و ماموریتان در
جستجویش هستید ، خوب حالا که
با صدای من آشنا شدید میل دارم
چند کلمه ای هم با شما صحبت کنم
راستش نمی خواستم نوار خالی را
برای کارآگاه زبردستی مثل آقای
«راوند» بفرستم .

پس از چند لحظه سکوت ، صاحب
آن صدا که خودش را ج. ال. معرفی
کرده بود ، اینطور گفت : از دور شاهد
و ناظر فعالیت مامورین شما هستم ولی
باید بعرضتان برسانم که فعالیت شما
جز خستگی و دوندگی نتیجه دیگری
ندارد .

اینطور که معلوم است قتل ژیل ،
آن دختر فرانسوی که در اتاق تلفن
عمومی نزدیک خانه اش کشته شد ،
تو و ماموریت را دچار سرگیجه
کرده چون هرچه بیشتر دوندگی
می کنید ، کمتر به نتیجه میرسید .
ضمنا این را هم میدانم که از کشته
شدن عزیز مسگر عصبانی هستی
چون بدستگیری خیلی امیدوار
بودی . و حالا در جستجوی ماتیاس
هستی ، ولی مطمئنا افراد من زودتر
از مامورین تو ماتیاس را پیدا میکنند
میدانی آقای کارآگاه ما مثل شما
زندان نداریم که مخالفین خودمان را
در زندان نگهداریم قول میدهم ماتیاس
را با یک گلوله راحتش کنیم و از او
جسد تروتمیزی میسازیم البته گرفتاری
پلیس بیشتر می شود . چه کار می
شود کرد این مبارزه ایست بین ما و
شما ، و از همین حالا پیداست که
در این قمار خطرناک ما برنده می
شویم .

حلقه نوار یک دور چرخید و
مجددا صدای جمال پخش شد :

است ، اینطوری بهتر می‌توانیم با هم همکاری کنیم .

گفتم : بهمکاری تو احتیاجی ندارم . تو یکسار آگاه. خصوصی خطاکار و ناشی هستی، مگر اینکه خلافت را ثابت کنی.

گفت : این غرورت را بگذار کنار. من در موقعیتی هستم که اگر برایت شرح

بدهم . آن وقت میفهمی که بهمکاری من احتیاج داری . ضمناً همانطور که در

اولین ملاقاتمان گفتم . سعی من اینست که خطای گذشته‌ام را جبران کنم . ولی

از آنجائی که تو آدمیک دنده‌ای هستی. فرصت نمی‌دهی که حرفهایم را بزنم .

- خوب ، چی می‌خواهی بگی .

- می‌خواهم بگویم ، من وارد باند جمال شدم !

- ثابت کن ! ..

- باید صبر کنی ، هنوز وقتش نرسیده.

- از کجا تلفن می‌کنی ؟

ژانت گفت : از یک آرایشگاه زنانه

گفتم : چطور است همدیگر را ملاقات کنیم .

گفت : به موقع خبرت میکنم، ولی اول باید بدانم طرز تفکر تو نسبت به من مثل

سابق است یا عوض شده .

- فرض کنیم مثل سابق باشد .

- در اینصورت ، تو ضرر می‌کنی نه من .

من و تو در موقعیتی هستیم که نباید وقتمان را تلف کنیم. من در حال حاضر،

یکی از افراد باند جمال ، را بدم انداخته‌ام . منظورم اینست که با او

دوست شده‌ام و او سخت به من علاقمند شده . سعی من اینست که به جمال ،

نزدیک شوم . هنوز هم موفق نشده‌ام حتی نمی‌دانم محل اقامتش کجاست .

ولی بزودی اطلاعاتم را در باره او تکمیل میکنم ، ولی اول باید قول بدهی که

شد صبر کردیم . دیگر صدای او شنیده نشد بقیه نوار خالی بود .

لاریز دستگاه ضبط صوت را خاموش کرد .

مهیار گفت : اینهم پاساتیاس که فکر میکردیم خودش را مخفی کرده.

گفتم : نکته مهم اینست که جمال از دستگیری ماتیاس چیزی نمیداند

این موضوع باید مخفی نگهداشته شود ، در غیر این صورت نمی‌توانیم

سالتیلو را دستگیرش کنیم .

لاریز گفت : اول باید مطمئن شویم که صاحب این صدای جمال بوده یا یک

نفر دیگر .

گفتم : یک قسمت از صدای او را روی نوار دیگری ضبط کنید و آنرا

برای ماتیاس بگذارید . او صدای جمال را میشناسد .

لاریز گفت : همین الان این کار را میکنم .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود . زنگ تلفن بصدا درآمد

تلفنچی گفت یک خانم خارجی می‌خواهد با شما صحبت کند .

گفتم : وصل کن صحبت کنم .

حس زدم ، این زن خارجی یا «نودورا» زن «پاساتیاس» است یا ژانت،

همان کارآگاه خصوصی فراری که در تعقیبش بودم . همینکه صدایش بگویم

خورد شناختنش ، ژانت بود، معه‌دا خودش را معرفی کرد :

- من هستم ژانت . شناختی

گفتم : بله ، شناختم ، همان کارآگاه خصوصی فراری

بالحنی که معلوم بود ناراحت شده گفت :

- گوش کن راوند ، میل ندارم مرا با عنوان سابقم بشناسی ، اسم من ژانت،

در آرایشگاه‌بانو تماس میگیرد، اطلاعات خودت را در اختیارش بگذار، علامت شناسائی او. یک گل سینه که بصورت خوشه آلبالوی مصنوعی است به سمت چپ سینه‌اش سنجاق میکند. قدش متوسط و علامت مشخصه‌اش سالک کوچکی است که روی گونه راستش جلب نظر میکند. این مامور ما، هم جوان است و هم قشنگ، درست مثل خودت. و اما تو، وقتی زنی را با این مشخصات دیدی. باید مجله‌ای را لوله کنی و در دست چیت بگیری و همینکه او متوجه تو شد. مجله لوله شده را بشکل افقی جلو صورت بگیری.

ژانت پرسید:

بعد چکار باید کنم؟

گفتم: منتظر میمانی که مامور ما سر صحبت را با تو باز کند. سعی کن بسئوالاتی که او می‌کند، جواب درست بدهی. ضمناً وضع و موقعیت خودت را هم باید روشن کنی.

- فکر می‌کنم فردا، خبرهای جالبی برایت داشته باشم.

- امیدوارم که اینطور باشد.

- فعلاً خدا حافظ.

- گوش کن بین چی میگم.

- چی می‌خواهی بررسی؟

پرسیدم: راجع به پاس‌آیاس، چیزی نشنیده‌ای؟

ژانت پس از چند لحظه سکوت گفت:

- این شخص را بگذار به حساب مردگان.

- منظورت اینست که او را کشته‌اند؟

- همینطور است، فراموشش کن.

بعد گوشی را گذاشت...

بدنبال تماس تلفنی ژانت با من،

مامورینت در تعقیب من نباشند در غیر اینصورت. ارتباط ما برای همیشه قطع خواهد شد و دستگیری جمال، به وسیله پلیس فرانسه، صورت خواهد گرفت، در آنصورت، من وضع محکمتری پیدا میکنم.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید:

- خوب، حالا چی میگی؟

ژانت با مطالبی که در صحبت آن تردید داشتم، مرا در بن بست قرار داد، از آنجائی که او را زنی زرینگ و باهوش شناخته بودم چاره‌ای نداشتم، باید، آزادش می‌گذاشتم بعید بنظر می‌رسید که حق‌ای در کارش باشد. تقریباً مطمئن بودم. او به آنچه که در جستجویش بود رسید مامور برای جبران خطای گذشته‌اش تلاش میکند.

ژانت گفت: چرا سکوت کرده‌ای!

گفتم: از این ساعت، تو آزادی. از مامورین پلیس کسی تعقیبت نمیکند. ولی نباید تماس خودت را با من قطع کنی، حالا بگو این آرایشگاه زنانه که از آنجا تلفن می‌کنی کجاست.

نشانی آرایشگاه زنانه، را در اختیارم گذاشت. و گفت:

- فردا در همین ساعت بهت تلفن می‌کنم.

- از کجا، از آرایشگاه، یا یک جای دیگر؟

- از همین جا.

گفتم: ممکن است دوست تبهکارت، به رفت و آمد تو به آرایشگاه آنهم دو روز پشت سر هم ظنین شود باید احتیاط کنی.

ژانت خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش، می‌دانم چه کار باید بکنم.

گفتم: فردا یکی از مامورین زن،

آگاه کنیم .

از نحوه قتل «پاساتایس» هیچگونه آثار و علائمی از قاتل ، بدست نیامد . مقتول بضرب دو گلوله که از اسلحه کمری کالیبر ۳۴ شلیک شده بود . بقتل رسیده بود .

«تئودورا» و «مسینا» از شنیدن خبر کشته شدن شوهر و پدرشان به تلخی گریستند

وقتی تئودورا با گریه گفت : ژرژ به کسی بدی نکرده بود .

گفتم : ظاهرا اینطور است ، ولی شوهر شما بایک باند قاچاق موادمخدر ، همکاری میکرد ، و ذاتا تبهکار بود ، و علت کشته شدنش باید خصومت ناشی از اختلاف باند که بین او و رئیس باند وجود داشته باشد .

مادر و دختر ، از تعجب به من خیره شدند

تئودورا با عصبانیت گفت :

« این دروغ است شما نمیتوانید شوهرم را متهم به همکاری با باند قاچاق موادمخدر بکنید ، او زندگی شرافتمندانه ای داشت . شما بعوض اینکه قاتلش را دستگیر کنید ، متهمش میکنید . این درست نیست . و باز گریست ...

مسینا گفت : شما باید ثابت کنید ، با حرف که نمی شود کسی را متهم کرد . گفتم : پلیس بدون مدرک و دلیل ، کسی را متهم نمیکند . دو سه روز دیگر که حالتان بهتر شد . سری به اداره پلیس بزنید ، تا مدرکی که خود تبهکاران برای ما فرستاده اند و چیزی جز یک نوار ضبط صوت نیست ، بشنوید .

تئودورا گفت :

« من باور نمیکنم آقای کارآگاه .

بحث در باره پاساتایس مقبول ، با زن و دخترش ، آنها در آن موقع بی-

لازم بود نحوه کاوش مامورین تغییر یابد ، یا آنکه موقتا متوقف شود . مثلا در مورد «سالتیلو» که پاتوق او را می - دانستیم ، در صورتیکه پیدایش میکردیم باید او را زیر نظر بگیریم . چون اگر دستگیرش میکردیم . امکان داشت وضع و موقعیت «ژانت» به خطر بیفتد .

ژانت و موقعیت مرا از سرعت عمل بازداشت . و باید با احتیاط جلو میرفتم . تا اطلاعات تازه و جالبی که «ژانت» وعده داده بود ، بدستم برسد . کمکم باین نتیجه رسیده بودم که ژانت ، برای جبران خطای گذشته اش خود را به خطر انداخته ، ولی چندان مطمئن نبودم که او موفق میشود و علت این عدم اطمینان بی تجربگی او بود که در مورد «ژیل» بثبوت رسیده بود .

به ملاقات کارآگاه مسعود رفتم ، او را در جریان گذاشتم و از دفتر کار او ، دستوری به این مضمون به کلیه مامورین و مراکز پلیس ، صادر شد « تعقیب ژانت را قطع کنید .»

بدین ترتیب ژانت ، آزادی عمل بیشتری پیدا میکرد و می توانست در اماکن عمومی ظاهر شود .

صاحب هدای ضبط شده روی نوار «جمال» بود این موضوع را «ماتایس» که در زندان بود . تأیید کرده بود .

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر ، همان روز جسد «پاساتایس» در حوالی نهر فیروزآباد کشف شد . جمال به آنچه که گفته بود ، عمل کرده بود . و با کشتن «پاساتایس» خواسته بود . قدرت باند خودش را به پلیس نشان بدهد .

جنازه مقتول را به پزشکی قانونی حمل کردند ، و قرار شد صبح روز بعد «تئودورا» را از کشته شدن شوهرش

ماندا گفت : ژانت در حدود ساعت سه ونیم بود که وارد آرایشگاه شد . مسعود روگرد به ماندا و پرسید : - اطلاعات ژانت در چه زمینه‌ای بود ؟

ماندا گفت : فردا شب . ساعت یازده او به سنگاپور ، پرواز می کند ، تا در آنجا مقداری جنس تحویل بگیرد و به تهران حمل کند . در این پرواز یکی از افراد جمال مراقب ژانت است . و تا قبل از پرواز هیچگونه تماسی با ژانت نمیگیرد ، روابط آنها از سنگاپور شروع میشود .

کارآگاه مسعود گفت :

- از این قرار ، ژانت هم عنوان کبوتر قاصد را پیدا کرده .
از ماندا پرسیدم :
- ژانت راجع به مشرکیم و دخترش حرفی نزد ؟

گفت : هر دوی آنها زنده هستند . ژانت توصیه کرد که کلیه عملیات علیه جمال و افرادی را متوقف شود . تا او از سنگاپور برگردد .

پرسیدم : در مورد سالتیلو چطور ؟

ماندا خنده‌ای کرد و گفت :

- مامور مراقب ژانت ، از تهران تا سنگاپور ، و بالعکس ، همان سالتیلوست . مسعود رو به من کرد و گفت :

- تا دیر نشده بگو ، در هواپیمائی که فردا شب به سنگاپور پرواز می کند

بلکجا هم برای تسو ذخیره کنند . ما نمیتوانیم عملیات خودمان را علیه آنها متوقف کنیم .

گفتم : خود منهم ، همین تصمیم را داشتم .

روگردم به ماندا و گفتم :

- از ماموریتی که انجام دادی متشکرم . دیگر کاری ندارم .

پس از رفتن او . من و کارآگاه مسعود . درباره پرواز من به سنگاپور ، وزیر نظر گرفتن ژانت و سالتیلو بدقت

نتیجه بود . باتفاق مهیار از خانه آنها بیرون آمدیم ، و به اداره برگشتیم ... برای ملاقات با « ژانت » یکی از مامورین زن ، اداره خودمان را که اسمش « ماندا » بود . در نظر گرفته بودم . « ماندا » از مامورین دورم نیده و با تجربه بود . او را به اتاق خودم خواستم عکس ژانت را نشان دادم . بعد ماموریتی که باید انجام بدهد . برایش شرح دادم .. مشخصات « ژانت » و علامت شناسائی او را هم در اختیارش گذاشتم .

تنها ملاقات با ژانت و گرفتن اطلاعاتی که او وعده داده بود . کافی نبود . « ماندا » هم باید در چند مورد ، از او اطلاعاتی می گرفت . یکی از آن چند مورد ، وضع مشهدی کریم و دخترش بود . در حدود ساعات دوونیم بعد از ظهر بود ، « ماندا » در حالیکه خوشه آلبالوی مصنوعی را در سمت چپ سینه اش سنجاق کرده بود . بطرف محل ماموریتش حرکت کرد . محل ملاقات او و ژانت ، همان آرایشگاه زنانه‌ای بود که ژانت ، نشانی‌اش را داده بود .

ساعت چهار بعد از ظهر بود . بایبصیری منتظر مراجعت « ماندا » بودم . کارآگاه مسعود وضعی مشابه من داشت و علت آن ، وعده‌ای بود که ژانت در مورد اطلاعات جدید و جالبی از باند جمال داده بود .

در حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود که « ماندا » مراجعت کرد .. او را بدقت کارآگاه مسعود بردم تا اطلاعاتی را که از ژانت گرفته بود . در آنجا بازگو کند .

از ماندا پرسیدم ؟

- ژانت ، رادیدیش ؟

لبخندی زد و گفت : تا نیم ساعت پیش من و او باهم صحبت می کردیم .

گفتم : پس اطلاعات زیادی در اختیار گذاشته .

مطالعه کردیم و به این نتیجه رسیدیم که جمال وافرانش بوسیله ژانت ، کهنک دارند . در تیررس ما قرار میگیرند و زمان برای دستگیری آنها نزدیک میشود .

من معتقد بودم که عملیات ضربتی ما علیه آنها موقعی باید شروع شود که ژانت و سالتیلو ، از سنگاپور به تهران مراجعت می کنند .

مسعود ، بانظر من موافق بود و معتقد بود که پلیس سنگاپور از ورود من به آنجا باید اطلاع داشته باشد .

گفتم : شکی نیست ، ولی ترتیب کار باید طوری داده شود که پلیس سنگاپور ، در فرودگاه منتظر من نباشد وضع باید بحدی عادی باشد که سالتیلو بوئی نبرد ، در غیر اینصورت جان ژانت به خطر می افتد و گله شکار از تیررس فرار می کند .

مسعود گفت : هرکاری باید بکنی همین الان انجام بده .

گفتم : از رزرو جا ، در هواپیما شروع می کنیم .

از دفتر کار او بیرون آمدم ، مهیار را به شرکت هواپیمائی ... فرستادم که در هواپیمائی که ساعت یازده شب بعد به مقصد سنگاپور پرواز می کرد یکجسا برای من ذخیره کند .

تقریباً ساعت ده و نیم شب بود که وارد فرودگاه مهرآبادشدم . هیچکدام از همکاران بامن نبودند . هواپیمائی که در ساعت یازده ، آنشب بسوی سنگاپور پرواز میکرد از لندن به مقصد توکیو ، پرواز کرده بود که سررا مخودر فرودگاه مهرآباد توقف می کرد .

ژانت را بین مسافرین پیدایش کردم . با مشخصاتی که ماتیاس از سالتیلو « داده بود ، او را هم شناختمش ... با تغییری که در قیافه ام داده بودم امکان نداشت ، ژانت بتواند مرا بشناسد .

هواپیما با یک ربع تاخیر در ساعت یازده و یکربع شب وارد فرودگاه مهرآباد شد . ژانت و « سالتیلو » را زیر نظر گرفته بودم . آن دو ، جدا ازهم ، وارد سالن گمرک شدند . کمی بعد منهم به دنبالشان رفتم .. پس از انجام تشریفات

گمرکی با اتوبوس مخصوص بطرف هواپیمای غولپیکر که تقریباً دور از گمرک ، توقف کرده بود حرکت کردیم . هواپیما یک ربع بعد از نیمه شب ، به پرواز درآمد ...

ژانت و سالتیلو ، در دوصندلی پشت سرهم ، نشسته بودند . صندلی من کمی عقبتر از صندلی آنها بود : این راهم باید اضافه کنم که گذرنامه من با اسم مستعار ، صادر شده بود .

چند دقیقه پس از پرواز هواپیما ، اکثر مسافرین بخواب رفتند . اما من همچنان مراقب ژانت و سالتیلو بودم . وضع بکلی عوض شده بود . بین ما ، و تنه کاران یا بهتر بگویم آدم دزدها که حرفه دیگرشان قاچاق مواد مخدر بود فاصله ای وجود نداشت . بعبارت دیگر ما بر سایه آنها سوار بودیم ..

من نگران ژانت بودم . چون اگر تنه کاران و همکاران آنها در سنگاپور بو میبردند که یکی از مامورین پلیس ایران سایه بسایه آنها در حرکت است . به ژانت ظنن می شدند . باید احتیاط میکردم و نه چندان نزدیک آن دو را زیر نظر می گرفتم چرا که به احتمال قوی ژانت از طرف جمال ، دریوته آزمایش قرار گرفته بود .

بعد از ظهر بود که هواپیما روی باند فرودگاه «سنگاپور» بزمین نشست . ولی چه ساعتی بود ، درست بخاطر ندارم . آنقدر میدانم که ناهار را در هواپیما صرف کردیم . همینکه هواپیما در جایگاه مخصوص

تاکسی شدند . شماره تاکسی آنها را برداشتم، و کمی بعد سوار تاکسی شدم و براننده گفتم که بادهاره مرکزی پلیس برود .

بین راه راننده که بزبان انگلیسی کاملاً آشنا بود پرسید :

- شما مامور پلیس هستيد ؟

گفتم : بله مامور اسكانتديارد

- برای دستگیری کسی به اینجا آمده‌اید ؟

- در تعقیب يك دزد جواهر .

گفت: شما پلیس ها زندگی عجیبی دارید ، تبهکاران ، جنایتکاران ، از ترس شما خواب ندارند .

می دانید آقا، من هم يك موقعی مامور پلیس بودم . بعد از يك مدتی از این کار خوشم نیامد . استعفا کردم . حالا از شغلی که دارم راضی هستم . آن موقع نه استراحت داشتم و نه از کارم راضی بودم .

سیگار تعارفش کردم ، گفت : - پشت فرمان سیگار نمی کشم .

يك سیگار آتش زدم ، گفتم: - هر کس برای يك کاری ساخته شده . برسید :- از کاری که دارید راضی هستید ؟

خنده‌ای کردم و گفتم : اگر راضی نبودم ، راننده تاکسی میشدم .

خنده‌اش گرفت ، پرسید :- دزد جواهری را که دنبالش هستید ، پیدایش کرده‌اند .

گفتم :- مثل اینکه .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

- پس آمده‌اید دزد جواهر، را از

پلیس سنگاپور تحویل بگیرید .

گفتم : در مراجعت به لندن تنها نیستم .

تا اداره مرکزی پلیس، گرم صحبت

توقف کرد . اول ژانت . و بعد از او سالتیلو . و بدنبال آنها، من از هواپیما خارج شدم . سالن گمرک از مسافر موج میزد . آن دو از يك دیگر فاصله گرفته بودند . و من در حالی که «سالتیلو» را زیر نظر داشتم . به «ژانت» که چمدانش را روی میز گذاشته بود و خودش مقابل آن ایستاده بود نزدیک شدم . لازم بود «ژانت» از بودن من در سنگاپور اطلاع داشته باشد .

در کنار او ایستادم ، سرش را به جانب من گرداند ، نگاهم کرد ، ولی به دلیل اینکه تغییر قیافه داده بودم،

مرا نشناخت ، در حالی که با فل چمدانم ورمیرفتم که آنرا باز کنم آهسته بطوری که او بشنود ، گفتم: - من به هتل بیلتمور میرم ، سعی کن با من تماس بگیری .

صدایم را شناخت ، گفت :

- آدم عجیبی هستی ، هیچ فکر نمی کردم تا اینجا ما را تعقیب کنی . گفتم : هتل بیلتمور ، میدان ترافا- لگار .

- به اسم خودت اتاق میگیری .

- نه ، باسم مستعار «مومان» .

- سعی میکنم ، ولی زیاد امیدوار نباش .

از او جدا شدم و بین چند نفر دیگر که منتظر مامورین گمرک بودند تا چمدانشان را ببندند ایستادم .

پس از تشریفات گمرکی ، اجازه خروج داده شد . از سالن گمرک بیرون آمدم . و در گوشه‌ای ایستادم .

چند دقیقه بعد «سالتیلو» از گمرک بیرون آمد . طولی نکشید که ژانت، هم باو ملحق شد ، هر دو سوار

با تبسم گفتم : این اسم را در هواپیما شنیدم ، مهماندار هواپیما برایم توضیح داد .
خنده‌ای کرد ، گفت :

— من چقدر گیجم ، باید حدس می‌زدم ، مثل اینکه باید کمکم خودم را بازنشسته کنم .

جعبه سیگار برگش را که در آن باز بود ، از روی میرش برداشت و جلوی من گرفت ، گفتم :

— متشکرم ، از سیگارهای خودم میکشم . بعد بسته سیگاری در سالتن ترائزیت گمرک خریده بودم از جیبم بیرون آوردم .. سرهنگ نگاهی به جعبه سیگار انداخت ، گفت :

— کاملاً مجهز هستید . سیگارم را آتش زدم ، گفتم :
— باید خودم را با زمان و مکان تطبیق میدادم .

خودش سیگار برگی آتش زد و گفت :
— الان ترتیب يك اتاق در هتل بیلتمور را میدهم .

گوشی تلفن را برداشت و شمارمگرت . لحظه‌ای بعد بزبان خودشان بامخاطب خود شروع به صحبت کرد ، از دو اسم «بیلتمور» و «مومان» ، فهمیدم که راجع به من دستوراتی میدهد .

وقتی گوشی را سرجایش گذاشت آمد سرجایش در کنار من روی مبل چرمی نشست و گفت :

— تا چند دقیقه دیگر در هتل بیلتمور ، يك اتاق با اسم شما رزرو میشود . و حالا میل دارم راجع به ماموریت خودتان حرف بزنید .

— فکر نمیکنم بتوانم امشب از هتل خارج شوم .

— بهر حال شام مهمان من هستید .

— بعداً با هم صحبت می‌کنیم .

— راجع به ماموریتتان پرسیدم .

ماموریتم را که تعقیب باند «جمال» بود .

بودیم .. وقتی پیاده شدم . بقیه‌پولی را که باید می‌گرفتم به حساب‌انعام از او نگرفتم .

راننده با تعجب گفت :

— کاش همه مامورین پلیس مثل شما بودند .

با دست به شانه‌اش زدم و گفتم :
— به امید دیدار .

از تاکسی پیاده شدم و بطرف اداره پلیس رفتم ...

سرهنگ «گائو» رئیس اداره پلیس منتظرم بود . همدیگر را ندیده و نمی‌شناختیم ، ولی کارآگاه مسعود ، حرکت مرا از تهران به‌اواطلاع داده بود . سرهنگ «گائو» مردی بود لاغر اندام ، میانه سال و باقدی متوسط پس از آنکه دست همدیگر را فشردیم گفت :

— اگر ورودتان حتی چند دقیقه به تاخیر می‌افتاد نگران میشدم .
لبخندی زدم و گفتم :

— و آن وقت خیال میکردید ، تبهکاران مرا دزدیده‌اند .
خنده‌اش گرفت ، گفت :
— خیلی حیف میشد .

گفتم : من باید در هتل «بیلتمور» اتاق بگیرم . همین الان به مدیر هتل تلفن کنید که يك اتاق به اسم «مومان» رزرو بکند .

سرهنگ «گائو» از شنیدن اسم هتل «بیلتمور» در تعجب شد . تصور کرد ، قبلاً سنگاپور را ندیده‌ام ، پرسید :
— این چندمین سفر شما به سنگاپور است ؟

گفتم : اولین دفعه‌ایست که شهر شما را می‌بینم .
گفت : ولی شما از هتل بیلتمور ، اسم بردید !

سنگاپور است. آدمهای ناباب و خطرناک
اجیر شده باندهای مختلف بحدی زیاد
هستند که حتی ممکن است چندتا از
گارسونهای هتل بیلتمور، هم از آنها
باشند. يك وقت فكر نكنی میتوانی يك
تنه با آنها مبارزه کنی. هر اتفاقی افتاد،
فورا به من اطلاع بده .. بیا اینهمه شماره
تلفن خانه و محل کارم.
روی يك صفحه کاغذ شماره تلفن خانه،
و محل کارش را یادداشت کرد و آنرا
بدستم داد، پرسید:

« اسلحه که داری؟ »

گفتم: البته که اسلحه دارم.

گفت: بهريك از این دو شماره ، تلفن
بکنی، ولو اینکه من جواب ندهم، مرا
پیدا میکنند.

گفتم: هدف من روبرو شدن با آنها
نیست. بهمین دلیل تعقیبشان نکردم .
با آنها آمدم، با آنها هم برمیگردم تهران،
عملیات ضربتی، در تهران شروع می-
شود.

گاؤ گفت: یادت باشد که پلیس سنگاپور،
هم در این جریان باید سهمی داشته
باشد، تو آنها را تعقیب میکنی ما هم
دوستانشان را که در اینجا هستند .
- راجع به این موضوع باید مفصلا
صحبت کنیم.

- اگر ژانت تلفن کرد سعی کن از او
پرسی که محل آنها کجاست.

گفتم: حتما میپرسم ، ولی برای ردیابی
آنها راه دیگری هم هست.

پرسید: مثلا از چه راهی ؟

گفتم: باید زودتر می گفتم. ولی هنوز هم
دیر نشده، شمارتاکسی آنها را برداشتم
هردوی آنها بايك تاکسی از فرودگاه بمطرف
شهر حرکت کردند.

سرهنگ گاؤ با خوشحالی گفت:

- عالی شد. میدانی اگر شمارتاکسی
را برداشته بودی من روی عقیده خودم
که ترا يك کارآگاه ناشی و ناواردی
شناخته بودم باقی میماندم. خوب، شماره
تاکسی آنها چی بود؟

برایش شرح دادم.

سرهنگ گاؤ، گفت:

- چیز تازه ای نیست . ما همیشه با
این قبیل تبهکاران درمبارزه هستیم .
سنگاپور، بندریست آزاد ، و بیشتر مواد
مخدر، از اینجا حمل میشود. مامورین
پلیس هم شب و روز در جستجوی
قاچاقچیان هستند، ولی این مبارزه
همیشگی است و آنها مثل قارچ میرویند.
بعقیده من ریشه قاچاق مواد مخدر را
در مغرب زمین باید پیدا کرد.

گفتم: اشتباه میکنی .

- این واقعیت را باید قبول کنی دلائل
زیادی در دست است.

زنگ تلفن به صدا درآمد .. سرهنگ
گاؤ از جابرجاست بطرف تلفن رفت .
گوشی را برداشت، و پس از آنکه حرف
های طرف را شنید، گوشی را سرجایش
گذاشت و بمن گفت:

- اتاق شماره ۳۲ در هتل بیلتمور ،
بنام مومان، رزرو شده، میتوانی برای
استراحت به هتل بروی و منتظر بمانی
که ژانت بهت تلفن بکند.

از روی مبل بلند شدم، گفتم :

- می توانیم تلفنی در تماس باشیم.

گاؤ گفت: به موقع خبرت میکنم که
شام را باهم بخوریم.

گفتم: فکر نمیکنم بتوانیم شام را با هم
بخوریم. چون نمیدانم چه ساعتی میتوانم
از هتل بیرون بیایم. شاید هم تا صبح
زدانی ژانت باشم.

- به تو قول میدهم که ژانت فرست پیدا
نمی کند که با تو تماس بگیرد.

- بهر حال باید منتظرش بمانم.

- نکند به این بهانه می خواهی استراحت
بکنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- قول میدهم بمحض اینکه ژانت تلفن
کرد، بانو تماس بگیرم و موقعیت او را
به تو بگویم.

گفت: حتما ، ضمانیادت باشه که اینجا

شماره تاکسی را که بدهم سپرده بودم روی يك صفحه كاغذ نوشتم و بدستش دادم، گفتم:

- شاید بتوانی رد آنها را پیدا بکنی، ولی عملیات ردیابی مامورین نباید سرو صدا راه بیندازد که آنها بوئی ببرند. در آنصورت جان ژانت به خطر می افتد و ممکن است او را بکشند، اگر ستاد عملیات آنها را پیدا کردی. آنجا را زیر نظر داشته باش تا خبرت کنم.

- همین الان دستور میدهم راننده تاکسی را پیدا کن.

- یادت باشه که تا وقتی من در اینجا هستم راننده تاکسی را نباید آزاد کنی.

- فکر می کنی ممکن است راننده تاکسی هم با آنها باشد؟..

- آره .. ممکن است.

- باتو تماس میگیرم .

از او خدا حافظی کردم .. مقابل اداره

پلیس سوار تاکسی شدم و براننده گفتم: هتل بیلتمور .

هواتازه تاریک شده بود که به هتل بیلتمور رسیدم... همینکه خودم را بدفتردار

هتل معرفی کردم، گفتم :

- منتظرتان بودیم آقای مومان ، اتاق شما حاضر است.

بعد کلید اتاق شماره ۳۲ را در اختیارم گذاشت . از طرز برخورد و رفتارش

معلوم بود که از اداره پلیس ، دستورات لازم به او داده شده ، چون نه دفتر ثبت

اسامی مسافرین را جلو من گذاشت که اسمم را بنویسم و نه گذرنامه ام را خواست.

اتاق شماره ۳۲ در طبقه دوم بود ، پس از گرفتن دوش ، روی صندلی

راحتی نشستم و منتظر ژانت و سرهنگ گائو بودم که تلفنی بامن تماس بگیرند.

در حدود ساعت نه شب بود، سرهنگ گائو، تلفن کرد، گفت که راننده تاکسی

را پیدا کرده اند ، طبق اطلاعاتی که او

در اختیار مامورین گذاشته ، آن زن و مردی را که از فرودگاه سوار کرده، به ویلائی در کنار شهر برده و بنظر نمی رسد که راننده تاکسی با آنها تماسی داشته باشد.

گفتم: این از اختیارات توست که او را آزادش کنی یا دستور بدهی که در اداره پلیس از او پذیرائی کنند.

- فکر می کنم باید آزادش کنم.

- تو باید تصمیم بگیری نه من .

- راجع به آن ویلا چطور ؟

گفتم : سؤال بجائی بود، مامورین تو،

باید آن ویلا را زیر نظر بگیرند که رفت و آمدهای اشخاص ناشناس در حوالی

آنجا بشدت کنترل شود.

سرهنگ گائو گفت :

- دوتن از مامورین ، در راه هستند تا

چند دقیقه دیگر به محل میرسند و آنجا را زیر نظر بگیرند ، دستورات لازم به

آنها داده شده ولی تو ...

حرفش را قطع کردم ، گفتم:

- می دانم چی می خواهی بررسی، من

منتظر تلفن ژانت هستم . اگر خبری شد

باتو تماس میگیرم .

گائو گفت : تا قبل از نیمه شب می توانی

به اداره تلفن بکنی.

- البته اگر خبری شد،

- یک دقیقه صبر کن .

- خبری شد.

- مامورین به محل رسیدند و ویلا را

زیر نظر گرفتند ، هر خبری شد ، بهت اطلاع میدهم .

گوشی را گذاشتم ... کم کم از بابت

ژانت ، مایوس شدم ، بعید بنظر میرسید

که او بتواند به هتل تلفن بکند ، یک

بی احتیاطی کوچک ، به قیمت جانش تمام

می شد.

گفتم: جلو کاباره ، منظرهای
کائوبی را می گفت :
- نکند خیال داری وضع کابارها بهم
برنی !

- چیزی در همین ردیف .
- می دانم که داری شوخی میکنی !
- شاید هم جدی .
- چی داری میگی !
گفتم : وقتی همدیگر را دیدیم ، راجع
به شوخی یا جدی بودن این موضوع
صحبت می کنیم .
گفت : پس گوش کن ، روبروی کاباره ،
کمی پائین تر ، یک خیابان فرعی است .
اواسط آن خیابان منتظرت میمانم . بعد
شماره و مشخصات اتومبیلش را در
اختیارم گذاشت .

گوشی تلفن را سرچایش گذاشتم ...
چند دقیقه بعد . در یک تاکسی نشسته
بودم و بطرف کاباره «لیدو» میرفتم .
آنجا نشانه ای بود برای پیدا کردن خیابانی
که « گائو» نشانی اش را داده بود .
وقتی تاکسی مقابل کاباره « لیدو »
توقف کرد . نگاهی به بیرون انداختم .
پایاده شدم و به آنطرف خیابان رفتم و
درجهت پائین حرکت کردم . چند قدمی
که رفتم داخل خیابان فرعی شدم .
اتومبیل «گائو» را با همان شماره و

مشخصاتی که داده بود پیدا کردم .
اتومبیل او شخصی بود و هیچگونه علامت
پلیسی نداشت . کنار دستراننده ایستادم
و نگاهی بداخل اتومبیل انداختم گائو پشت
فرمان نشسته بود . وزن جوانی هم
در کنارش بود . روی صندلی عقب هم .
مردی جوان که کت و شلوار سفیدی
پتن داشت نشسته بود .
گائو گفت : بیابالا این خانم و آقا منتظرت
هستند .

در عقب اتومبیل را باز کردم . و در
کنار مرد جوان نشستم ، پرسیدم :
- این خانم و آقا از مامورینت هستند؟
گائو خندید و گفت :
- بعضی وقتها ، پلیس در وضعی قرار

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته
بود ، برای بار دوم ، زنگ تلفن بصدا
درآمد ، گوشی را که برداشتم صدای
سرهنگ «گائو» را شنیدم :

- گوش کن مومان ، مامورینی که آن
ویلا را زیر نظر گرفته اند ، همین الان
در تعقیب اتومبیلی هستند که از آن ویلا
بیرون آمده ، آنها حدس میزنند کسه
سرنشینان اتومبیل سه نفر هستند ، هر
سه نفر آنها جلو نشسته اند . یکی از آن
سه نفر زن است که بین راننده و یک
مرد دیگر نشسته ، آنها بطرف شهر
حرکت می کنند .

- تماس خودت را با مامورین قطع نکن .
- به احتمال قوی آنها در شهر قرار
ملاقات دارند .

- جز این چیز دیگری نمیتواند باشد .
گائو گفت : حال ممکن است ژانت که
در آن ویلاست ، فرصت این را داشته
باشد که به تو تلفن بکند .

گفتم: از کجا که ژانت در آن اتومبیل
نباشد . منظورم همان زنی است که بین
آن دو مرد نشسته .
- بله ممکن است .

- چند دقیقه بعد تلفن کن .
- این کار رانکن ، تا رسیدن آنها به
مقصد ، ارتباط ماباید برقرار باشد .
گفتم: به مامورین دستور بده که جز
تعقیب آنها ، اقدام دیگری نکنند .
گائو گفت : به آنها گفته ام چه کار باید
بکنند . یک دقیقه صبر کن ...

چند لحظه بعد «گائو» گزارش رادیویی
مامورین خود را ، اینطور برای من بازگو
کرد که اتومبیل تبه کاران مقابل کاباره
«لیدو» توقف کرد و سرنشینان آن که
سه نفر بودند داخل کاباره شدند .

میگیرد که فکر می کند اگر از وجود مردم عادی قابل اعتماد استفاده بکند شاید از آن وضع بیرون بیاید ، مثل حالا که تو تصمیم گرفته ای به کاباره بری این بود که مزاحم آقا و خانم «لینگا» شدم.

بعد به معرفی آنها پرداخت :
- خانم فلوریانا ، خواهرزاده من ، ایشان هم شوهر فلوریانا .
گفتم : از من اسمی نبردی .
گفت : هر دوی اینها ترا می شناسند که اسمت راوند ، است .

رو کردم به آقای لینگا ، پرسیدم :
- گائو به شما گفته که چرا مزاحمتان شد .

گفت : هنوز که حرفی نزده .
فلوریانا گفت :

- فکر میکنم، دائی جان ، مارا برای صرف شام ، به کاباره لیدو ، دعوت کرده .

گائو که یک بری نشسته بود، و نگاهش به فلوریانا بود گفت :

- درست حدس زدی ، تو و شوهرت برای صرف شام به کاباره لیدو ، میروید ولی میزبان شما ، من نیستم ، ازراوند ، باید تشکر کنید .

گفتم : این چه جور دعوتی است که خود میزبان خبر ندارد .

گائو گفت : وقتی مامورین ، اتومبیل تبهکاران را تا کاباره لیدو تعقیب کردند و تعداد آنها را گزارش دادند، میدانستم اگر این خبر را به تو بدهم ، حدس میزنی که زن همراه آن دو تبهکار ، ممکن است زانت باشد و بعد برای دیدن او تصمیم میگیری به کاباره بروی و تنها رفتن تو به کاباره صحیح نبود ، این روز که از لینگاوزنش دعوت کردم که شام مهمان تو باشند ، چون اگر آن زن که همراه دو تبهکار است ، زانت باشد ، تنها راه تماس با او ، اینست که برقص دعوتش بکنی .

میان ما سکوت افتاد نگاه هر سه شان

به من بود .

گائو پرسید : مگر غیر از اینست ؟

یوزخندی زدم و گفتم :

- تونباید رئیس پلیس می شدی ، باید میرفتی پیشگوئی می کردی از این راه پول بیشتری می توانستی در بیاوری .
هر سه شان خندیدند ، گائوخنده اش را قطع کرد و گفت :

- پس درست حدس زدم .

به گائو گفتم :

- چطور است توهم دعوت مرا قبول کنی .

گفت : همین جا منتظران میمانم .

رو کردم به آقا و خانم لینگا گفتم :

- نباید وقت را تلف کرد ، بفرمائید

بریم .

از اتومبیل پیاده شدیم و بطرف کاباره « لیدو » براه افتادیم ... برنامه کاباره شروع شده بود ، و فقط چراغهای «سن» روی میزها ، روشن بود . پیدا کردن میز تبهکاران بسهولت امکان نداشت . تاروشن شدن چراغهای سالن بساید صبر می کردم .

میزی که ما اشغال کردیم ، نزدیک به «سن» نبود . حدس زدم ممکن است ، تبهکاران یکی از میز های نزدیک به «سن» را انتخاب کرده باشند ، دلیلش هم این بود که آنها یکی دو ساعت زودتر از ما وارد کاباره شده بودند .

لینگا از من پرسید :

- شامچی میخورید ؟

گفتم : انتخاب غذا و مشروب با شما و فلوریانا .

فلوریانا گفت :

- شاید از غذائی که ما انتخاب می کنیم خوششان نیاد .

گفتم : سعی کند یکی از غذا هائی که

انتخاب میکنید ، از نوع بهترین ماهی باشد .

فلوریانا گفت :

- شما هم سلیقه منو دارید .

باتبسم گفتم : این هم سلیقهی را باید

بعد نگاهش رابه « سن » دوخت .
چند زن ، مشغول رقص بودند ... با
آنکه نورسالن برنگ قرمز مات بود ، توانستم
« ژانت » را پیدایش کنم . او با دو
مرد ، سریک میز نشسته بودند . میز
آنها نزدیک « سن » بود .
قبل از آنکه برنامه رقص آرتیستها
تمام شود . مشغول شام خوردن شدیم با
بیصبری منتظر پایان برنامه رقص
آرتیستها و شروع رقص مشتریها بودم
که معمولا در فاصله برنامه ها اجرایی
شود . این انتظار طولانی شد . چون
بلافاصله برنامه بعدی بروی صحنه آمد .
نگاهم به میز تبهکاران دوخته شده بود .
از دومی که باز ژانت بودند ، یکیشان میانه
سال بود . دومی پشتش بطرف ما بود
حدس زدم او باید « سالتیلو » باشد .
در حدود ساعت یازده شب بود که
موزیک رقص شروع شد ... به فلوریانا
گفتم :
- حالا نوبت ماست .
پرسید : چه کار باید بکنیم .
گفتم : با اجازه لینگا ، شما را برقص
دعوت می کنم .
لینگا گفت : پس منم باید دنبال یک
زن بگردم .
گفتم : هرکاری دلت میخواد بکن .
من و فلوریانا ، بطرف « پیست »
رقص رفتیم .. سعی من این بود
« ژانت » مرا ببیند و او هم تکان بخورد .
همینکه چشمش به من افتاد به
« سالتیلو » چیزی گفت . آنها هم وارد
« پیست » شدند ، يك خواننده مرد ،
سیاهی پوست با موزیک تند شروع
بخواندن کرد . زوی « پیست » شلوغ
شده بود و جا برای تکان خوردن
با آهنگ رقص نبود . با این حال باید یک
طوری خودم را به « ژانت » میرساندم .
از نگاههای او ، حس کردم که میل
دارد ، بین ما تماسی برقرار شود .

به فال نیک گرفت .
لینگا گفت : نمی دانم تا چه حد سلیقه به
خرج داده ام سه نوع غذا انتخاب کردم .
بعد به گارسونی که کنار میزمان ایستاده
بود ، بزبان خودشان سفارش غذا و
مشروب داد .
فلوریانا ، سیگاری میان لبش گذاشت .
برایش فندک کشیدم ... دنبال پکی که
به سیگارش زد ، پرسید :
- آنها را پیداشون کردید ؟
گفتم : صبر می کنیم تا چراغها روشن
شود .
دستش را بر زیر چانه اش ستون کرد ،
وبا کنجکاو پرسید :
- من ولینگا چه کار باید بکنیم ؟
در حالی که فندک را بروی میز می
کشیدم ، خنده ای کردم و گفتم :
- مثل دونا شاگرد مدرسه خوب ، هرکاری
معلمتان گفت انجام بدهید .
لینگا با خنده گفت :
- آنهم سرکلاس درسی مثل اینجا .
گفتم : بله ، حتی این کاباره هم می
تواند يك کلاس درس باشد .
فلوریانا ، باز پکی به سیگارش زد ،
وبا همان کنجکاو قبلی پرسید :
- بالاخره نگفتید . چه کار باید بکنیم .
گفتم : هنوز که چراغها روشن نشده ،
ببینم چرا آنقدر کنجکاو از خودتان
نشان می دهید !
لینگا گفت : دلیلش اینست که خواهرزاده
رئیس پلیس است .
فلوریانا دستش را از زیر چانه اش
کشید ، گفت :
- خیلی دلم می خواست تو کارهای
پلیسی وارد می شدم . ولی گائو ،
مخالف بود . همین حالا هم به کتابهای
پلیسی و جنائی علاقه زیادی دارم .
گفتم : بهتر نیست توجهتان به هنرنمایی
آرتیستها باشد .
فلوریانا با تبسم گفت :
- از شما پلیس ها همیشه چیزی فهمید ،
همه تون مثل هم هستید .

دست فلوریانا ، را گرفتیم و در حالیکه با هم میرقصیدیم . او و خودم را در جهتی کشاندم که سالتیلو ، روبروی او باشد .
فلوریانا آهسته پرسید :
- آنها را دیدی ؟

گفتم : آره ، آنها پشت سر من هستند . حالا گوش کن ببین چی میگم . تو باید ، توجه مردی را که مشخصاتش را میدم ، به خودت جلب کنی ، و جای زنی که با او میرقصد بگیری .

- این يك کار برای من خیلی مشکل است !
- بخاطر دای جانم این کار را بکن .

- جواب اینگاراچی بدم ؟

- جواب او با من .

دستش را رها کردم ، و از هم فاصله گرفتیم .. با چند حرکت ، من و سالتیلو در يك خط و ژانت و فلوریانا ، هم درست روبروی ما ، قرار گرفتیم ... در همان موقع که فلوریانا ، توجه سالتیلو را به خودش جلب کرده بود ، ژانت که متوجه نقشه من شده بود ، با چند حرکت توام با آهنگ رقص بطرف من آمد . سالتیلو ، حسواسش رفت پیش «فلوریانا» زیرا او با جذابیت خاصی میرقصید و سالتیلو ، را مجذوب خودش کرده بود . به ژانت اشاره کردم که از آنها فاصله بگیرد .

در حالی که من و او با آهنگ رقص تکان میخوردیم ، از آن دو ، فاصله گرفتیم ، ولی نه آنطور که از «دید» سالتیلو دور شده باشیم ، بین ما و آنها يك زن و مرد جوان

قرار داشتند .

پرسیدم : اوضاع چگونه ؟

گفت : بر وفق مراد تو ، جنسها آماده شده ، و قرار است فرداشب برگردیم تهران ، سعی کن شماره پرواز ما را بفهمی .
گفتم : سالتیلو را وادارش کن ، شماره پرواز خودتان را تلگرافی به تهران اطلاع بدهد .

- لزومی نداره وادارش کنم ، خودش این کار را میکنه ، ولی میخوام بدانم تو چطوری رد مرا برداشتی - آن ویلای خارج شهر ، زیر نظر مامورین پلیس قرار گرفته .
- چیزی که اصلا فکرش را نمی-کردم .

- کی میخواهی این چیز ها را بفهمی .

پرسید : آن خانم قشنگ را از کجا پیدایش کردی . لابد او هم مامور پلیس است .

گفتم : درست فهمیدی .
گفت : برای تماس گرفتن با من ، نقشه ماهرانه ای طرح کرده بودی .
گفتم : حالا برمیگردیم پیش آنها .
- امیدوارم در تهران همدیگر را ببینیم .

- به امید دیدار .

من و ژانت ، با چند حرکت تند ، برگشتیم بهمان جایی که شروع کرده بودیم .. سالتیلو ، محو تماشای فلوریانا ، بود . از نگاههایش می-شد فهمید که غیبت چند لحظه ای ژانت و مرا اصلا نفهمیده ، روگردم به سالتیلو ، و بزبان فرانسوی گفتم :
- خانم شما واقعا استاد رقص است . من نتوانستم با بیایش برقصم .

نبهکاران ، ژانت باشد .
گفتم : بفرض اینکه یک زن دیگری بود .
آن زن از دسته نبهکاران بود و باید
می دیدمش .
پرسید : بعد از این حرفها ، با ژانت
تناس گرفتی یا نه ؟
خنده ای کردم و گفتم :
- اگر خواهرزاده تو نبود ، شاید به
آسانی موفق نمی شدم ، با ژانت صحبت
کنم . بعد ، نحوه تناس گرفتن خودم را
بر ژانت برایش تعریف کردم و
افزودم :
- مثل اینکه آقای لینکا ، از رقص
فلوریانا با سالتیلو عصبانی است .
گائو پرسید : پول میزرا تودادی یا
لینکا
گفتم : آقای لینکا
گفت : علت عصبانیتش همین است .
لینکا خندید و گفت :
- نه ، بهیچوجه عصبانی نیستم .
پرسیدم : کجا داریم میریم ؟
گائو گفت : اول این زن و شوهر را
به خانه شان می رسانیم بعد باهم به هتل
میریم .
ساعت از نیمه شب گذشته بود که
لینکا و زنش را مقابل خانه شان پیدا کردیم ...
بعد بطرف هتل «بیلتمور» حرکت کردیم ...
بین راه اطلاعاتی را که ژانت ، در
اختیارم گذاشته بود ، برای «گائو» بازگو
کردم ..
گائو گفت : دانستن اینکه «ژانت» و
«سالتیلو» در چه ساعتی و با چه هوایمائی
پرواز می کنند . بسیار آسانست ، این
ماموریت کوچک را به لینکا ، واگذار
می کنیم . ترتیب این کار با من .
گفتم : در اینجا یک چیزی را که مهمتر
از دانستن شماره پرواز آنهاست فراموش
کرده ایم ، و آن تلگرافی است که به احتمال

سالتیلو ، در حالی که نگاهش به
فلوریانا بود ، گفت :
- خانم شما هم خیلی عالی می-
رقصد .
گفتم : من از طرف شوهرش از
شما تشکر میکنم .
نگاهم کرد و گفت :
- پس شما شوهرش نیستید ؟
به ژانت چشمکی زدم و گفتم :
- این خانم شوهرش در تجارتخانه
من کار میکنند .
در همان موقع ، موزیک رقص تمام
شد . من و فلوریانا ، از ژانت و
سالتیلو تشکر کردیم و برگشتیم سر
میز خودمان .
لینکا گفت : رقص خیلی طولانی بود .
گفتم : تقصیر آن خواننده سیاهپوست
بود که عربده می کشید .
فلوریانا ، در حالی که نگاهش به من
بود ، پرسید :
- موفق شدید .
آهسته سرم را تکان دادم ، گفتم : باید
از شما تشکر کنم .
لینکا گفت : پس می توانیم بریم .
سیکاری آتش زدم و گفتم :
- حالا زود است . پس از آنکه چند
دقیقه ای گذشت و باز موزیک رقص
شروع شد گفتم : بیش از این نباید
گائو منتظرمان بماند .
لینکا ، حساب میز را پرداخت ، و از
کاباره بیرون آمدیم ...
گائو ، پشت فرمان اتومبیلش منتظرمان
بود . همینکه حرکت کردیم ، مرا مخاطب
قرار داد و پرسید :
- آن زن ژانت بود ؟
گفتم : ترا نمی دانم ، ولی من جزا و
انتظار زن دیگری را نداشتم .
گائو گفت : فکر نمی کردم ، زن همراه

هوی سالتیلو ، به جمال ، در تهران
مخابره می‌کند و در آن ، ساعت و شماره
پرواز خودش و زانت را اطلاع خواهد
داد .

- بدون شکار چنین تلگرامی را مخابره
خواهد کرد .

- تلگرام او قبل از آنکه مخابره شود
باید بدست ما برسد .

- با آن تلگرام چه کار می‌خواهی بکنی؟
گفتم: یک کار مهم که در واقع نقطه
پایان ماموریت من محسوب می‌شود .
گائو گفت : برای منم مهم است که
بدانم منظور تو از بدست آوردن تلگرام
او چیست .

گفتم : اگر او اقدام به مخابره تلگرام
بکند ، می‌توانم بگویم که موفقیت من در
این ماموریت تضمین میشود . مشروط بر
اینکه بدون اجازت تو ، آن تلگرام مخابره
نشود .

بعد برایش شرح دادم ، با تلگرامی که
سالتیلو مخابره خواهد کرد چه کار
میشود کرد .

گائو خنده‌ای کرد ، گفت :- این را
دیگر نخوانده بودم . که چه حقه‌ای
میشود سوار کرد .

گفتم : دلیلی اینست که تمام توجه
توبه لانه تبهکارانست که ماموریت، آنجا
را زیر نظر گرفته‌اند .

گفت : خیالی دلم می‌خواست همان
دیشب به آنجا حمله می‌کردیم .

سیگاری آتش زدم ، گفتم: - حمله‌تو
به آن خانه ، باید همزمان با ورود من
به تهران باشد ، شاید هم چند ساعت
دیرتر .

- همین کار را می‌کنیم .

- در غیر اینصورت ممکن است نتوانیم
سرپنجه‌ای را به جمال و باندش وارد
کنیم .

گائو سرش را بجانب من کرداند ،
گفت :- ولی آنها در فرانسه و جاهای
دیگر هم فعالیت دارند .

یکی به سیگارم زدم و گفتم: - بهم ،
دستگیری جمال ، رئیس باند است ،
دستگیری بقیه افراد باند ، در نقاط دیگر
را به پلیس بین‌المللی واگذار می‌کنیم .
بعقیده من ، دوضربه نهائی که در سنکاپور
و تهران ، به آنها وارد شود ، باند جمال
متلاشی خواهد شد . چون این دو نقطه
برای آنها مرکزیت دارد و نقاط دیگر
برای پخش مواد مخدر است بهر حال
باید دستگیری آنها همه چیز روشن خواهد
شد .

به هتل «بیلتمور» رسیدم ... گائو بالاتر
از هتل ، در داخل یک خیابان فرعی
اتومبیل را نگهداشت . من پیاده شدم
و او براه خود رفت ...

لانه تبهکاران که تقریباً در خارج
سنکاپور واقع بود . همچنان زیر نظر
مامورین قرار داشت . آنها گروه شماره
یک شناخته می‌شدند . گروه شماره دو ،
مامورینی بودند که در فاصله دویست
متری گروه شماره یک مستقر شده بودند .
سومین گروه از مامورینی که به مرکز
مخابرات اعزام شده بودند ، گروه شماره
سه شناخته می‌شدند این راهم اضافه
کنم که اتومبیل هر سه گروه بدون علائم
پایستی بود .

در حدود ساعت ده صبح ، مامورین
گروه شماره یک اطلاع دادند : اتومبیلی
با دوسرنشین مرد ، از خانه تبهکاران
بیرون آمده و بطرف شهر در حرکت
است ... شماره و مشخصات اتومبیل
نیز مخابره شد .

گائو ، بلافاصله با گروه شماره دو ، تماس

- حالا وقتش رسیده که من و تو
بطرف مرکز مخابرات حرکت کنیم، بین
راهم می‌توانیم با مامورین در ارتباط
باشیم.

کمی فکر کرد، بعد از پشت میزش بلند
شد و گفت :

- نظر من این بود که وقتی آنها به مرکز
مخابرات میرسند، خودمان رابه آنجا
برسانیم.

- چه فرقی می‌کند که حالا برویم یا
چند دقیقه دیگر.

- خیلی خوب، حرکت میکنیم.
چند دقیقه بعد، من و گائو با اتومبیل
او که مجهز به دستگاههای مخابراتی
بود، بطرف مرکز مخابراتی میرفتیم ..
گائو گفت: تا اینجا درست حدس زده
بودیم.

گفتم: حدسهای بعدی هم درست از آب
درمیاد.

- اینطور که معلوم است، ژانت با آن دو
تبهکار نیست.

- مطمئناً یکی از آن دو نفر ، سالتیلوست.
مامورین گروه شماره دو، تماس گرفتند،
و اطلاع دادند که بر تعقیب اتومبیل
تبهکاران هستند ، ولی هنوز زود است
که بتوانند بفهمند مقصد آنها کجاست.
گائو گفت:

- ما در راه هستیم و در حوالی مرکز
مخابرات منتظر میمانیم.

گائو رو بمن کرد، گفت:
- اگر سالتیلو، تاریخ و ساعت حرکت
خودشان رابه جمال اطلاع ندهد، در
نقشه‌ای که طرح کردمای باید تجدیدنظر
کنی.

گفتم: در آنصورت ، موقعی که سالتیلو
را در فرودگاه مهرآباد، دستگیرش میکنیم،
تنها نیست او و آنهایی که به استقبالش
آمده‌اند، همشان را می‌فرستیم زندان
از مرکز پلیس تماس گرفتند ... معلوم

شد «لینگا» میخواهد با گائو صحبت
کند ... چند لحظه بعد ارتباط برقرار

رادیویی گرفت و پرسید: - خبری که
گروه شماره یک بخش کرد شنیدید ؟
ماموری که پای دستگاه نشسته بود
جواب داد: - بله ، شنیدیم . منتظر
رسیدن آن اتومبیل هستیم. هستیم... تمام.
گائو گفت: - آن اتومبیل را تعقیبش
کنید ، با مرکز هم در ارتباط باشید ...
تمام.

- اتومبیل دارد نزدیک میشود . تمام
- آن اتومبیل چند سرنشین دارد ؟ تمام
- دوسرنشین ، اتومبیل از مقابل ما
گذشت . تمام.

- تعقیبش کنید، منتظر دریافت خبر
های بعدی هستیم ، تمام.
گائو رو کرد به من ، گفت :- به احتمال
قوی ، آن دو تبهکار ، بطرف مرکز
مخابرات میروند .

گفتم: شاید هم مقصد آنها یکی از شرکت
های هواپیمائی باشد.
- بهر حال تا چند دقیقه دیگر معلوم
میشود.

- حسابی آنها را زیر نظر گرفته‌ایم.
- و هرآن می‌توانیم همه‌شان را دستگیر
کنیم.

با تبسم گفتم: ولی فعلا این کار را
نمی‌کنیم.

گائو گفت: خیالی دلم می‌خواست .
موقعی که به لانه آنها حمله می‌کنیم، توهم
اینجا بودی . گروه شماره دو ، تماسی
گرفت ... و اطلاع داد: اتومبیل تبهکاران
رانا مقابل شرکت هواپیمائی تعقیب
کردیم.

هردوی آنها داخل شرکت هواپیمائی
شدند.

گائو گفت: مراقبشان باشید، ضمناً
آنها نباید بفهمند شما تعقیبشان می‌کنید.
تمام .

به گائو گفتم:

کرد، هردومان از اتومبیل پیاده شدیم. و باقراری که بین خودمان گذاشته بودیم، داخل تلگرافخانه شدیم. ولی بدنبال هم، گائو که به محیط آشنا بود، جلو میرفت و من بدنبالش میرفتم.

گائو، یگراست به دفتر رئیس قسمت بیسیم رفت، در آنجا من هم به او ملحق شدم، گائو، مرا به عنوان یکی از مامورین عالیرتبه پلیس بین‌المللی معرفی کرد، خودم اینطور خواسته بودم که هر ویتنم بکنم بماند. رئیس قسمت بیسیم، مردی میانسال بود. بزبانهای فرانسوی و انگلیسی آشنائی کامل داشت.

گائو، برای آنکه، مرا مستقیماً در جریان مذاکرات خودش با رئیس بیسیم قرار دهد بزبان خودش صحبت نکرد، بلکه موضوع را بزبان انگلیسی مطرح ساخت، و از رئیس بیسیم تقاضا کرد که کلیه تلگرامهایی که برای مخابره در مسافت میکنند. قبل از آنکه به قسمت مخابرات فرستاده شود، در اختیار ما بگذارند.

رئیس بیسیم گفت: - با کمال میل. به گائو گفتم: - از ایشان، خواهش کنید. سعی کنند از کارکنان قسمت بیسیم، کسی از این جریان چیزی نفهمند.

رئیس بیسیم خنده‌ای کرد و بشوخی گفت: - من ندارم آقای گائو، مرا به عنوان همکاری با تهیه‌کاران توقیف کنند. گائو و من هردومان خندیدیم. گائو گفت: لطفاً عجله کنید.

رئیس بیسیم، از پشت میزش بلند شد، در اتاقی را که به دفتر خودش باز میشد گشت و گفت: - ممکن است خواهش کنم، کار خودتان را در این اتاق شروع کنید.

من و گائو، به اتاقی که رئیس بیسیم در آنجا را باز کرده بود، رفتیم.

چند دقیقه بعد رئیس بیسیم، با تعداد زیادی تلگرام که برای مخابره آماده کرده بودند، داخل اتاق شد تلگرامها را بروی میز گذاشت و گفت:

- ناینها را بررسی کنید، بقیه تلگرامها

سد... پس از آنکه گائو، حرفهای لینکا، راشنید، از او تشکر کرد و گوشی رادیو تلفن را سر جایش گذاشت.

پرسیدم: لینکا چی میگفت؟
گفت: سالتیلو در پرواز شماره ۵۶۲ که ساعت سه بعد از نیمه شب پرواز میکند، برای خودش و ژانت، جا رزرو کرده.

گفتم: تا دیر نشده، من هم باید يك جا برای خودم رزرو بکنم.

- خودم ترتیبش را میدم
به حوالی مرکز مخابرات رسیدیم...
گائو، کنار خیابان، اتومبیل رانگهداشت...
مامورین گروه شماره دو که پیوسته با ما در تماس بودند، اطلاع دادند که اتومبیل -تهکاران، را در مسیری تعقیب میکنند که میتوانند حدس بزنند مقصد آنها مرکز مخابرات است...

سرانجام دومین پیش‌بینی ما، درست از آب درآمد... خبرهای بعدی که از گروه شماره دو میرسید، حاکی از آن بود که -تهکاران، به مرکز مخابرات نزدیک می-شوند.

گائو، با مامورین گروه شماره سه، تماس گرفت و به آنها گفت که با گروه شماره دو، در تماس باشند.

طولی نگذشت که گروه شماره سه، خبر ورود، دو تهیه‌کار را به مرکز مخابرات، اطلاع داد. گائو، اتومبیل را روشن کرد دوباره حرکت کردیم. مقصد مرکز مخابرات یا بعبارت ساده‌تر، تلگرافخانه سنگاپور بود.

همانطور که قبلاً هم به آن اشارت کردم، اتومبیل مامورین و حتی اتومبیلی که من و گائو، در آن سوار بودیم هیچگونه علائم پلیسی نداشت. ظاهراً يك اتومبیل معمولی بود. .. اتومبیل تهیه‌کاران را با همان مشخصاتی که گروه شماره يك، مخابره کرده بود، در پارکینگ مقابل تلگرافخانه پیدا کردیم. .. گائو اتومبیل را در همان‌ردیفی که اتومبیل آنها و مامورین گروه شماره دو، پارک شده بود، پارک

رادراختیار تان میگذارم.

من و گائو ، تلگرامها را بین خودمان تقسیم کردیم و به بررسی آنها پرداختیم.. رئیس بیسیم ما را تنها گذاشت و در اتاق راهم بست.

تلگرام مورد نظر جزو تلگرامهایی بود که گائو به بررسی آنها مشغول بود .. با حذف شماره صندوق پستی که نشانی گیرنده تلگرام در تهران بود، مضمون تلگرام که بزبان فرانسوی تهیه شده بود از این قرار بود:

آقای رافائل - تهران - صندوق پستی شماره ..
« تقاضای شما برای اعزام متخصص ، مورد قبول واقع شد ، پرواز شماره ۵۶۲ - ۲۲ اوت .

ژان

گائو سرش را بلند کرد و گفت: خوب، مثل اینکه دیگر در اینجا کاری نداریم .
گفتم : بقیه تلگرامها را هم بررسی می کنیم.

- احتیاجی به این کار نیست .
- شاید تلگرامی که دنبالش میگردیم، این نباشد.

در حالی که دستش را آهسته بروی میز، میزد گفت : این همان چیز است که انتظارش را داشتیم.

با تبسم گفتم: باز هم میگردیم.
دوباره، بکارمان ادامه دادیم .. چند دقیقه بعد، رئیس بیسیم ، تعدادی دیگر، تلگرامهایی را که برای مخابره رسیده بود، روی میز گذاشت، پرسید: - تلگرام

مورد نظر تان را پیدا کردید یا نه ؟
گائو گفت: هنوز نه ، بالاخره پیدا می کنیم.

فهمیدم، که گائو میل ندارد، رئیس بیسیم از نحوه کار ما چیزی بداند.

رئیس بیسیم گفت: - شاید تلگرام مورد نظر شما هنوز به گیشه دریافت نرسیده باشد... ببخشید آن شخص را می - شناسیدش، منظورم همان کسی است که

تلگرامش باید مخابره شود!

گائو لبخندی زد و گفت:
- اگر می شناسیدش کارها آسان میشد، ولی ما میدانیم به کجا میخواهد تلگراف بکند.

رئیس بیسیم با کنجکاوی پرسید:
- مقصد کجاست . بگوئید شاید بتوانم کمکتان کنم؟

قبل از آنکه گائو حرفی بزند، گفتم :
- بندر مarse.

گائو فهمید که من عمدا و به منظور احتیاط بیشتر و همراه کردن رئیس بیسیم، از مarse ، اسم برده ام . او هم

گفت: بله، مarse ، و هنوز تلگرامی که مقصدش مarse باشد پیدا نکرده ایم.
رئیس بیسیم گفت:

- لطفا عجله کنید ، چون تعداد زیادی از تلگرامها فوریت دارند.
گائو گفت: تا چند دقیقه دیگر، کارمان تمام میشود.

رئیس بیسیم ، ما را تنها گذاشت ..
گائو ، به تلگرامی که شخصی به اسم «ژان» آنرا امضاء کرده بود اشاره کرد گفت:

- این همان تلگرامی است که انتظار دیدنش را داشتیم ، به احتمال قوی ژان یا اسم مستعار «سالتیلو» است یا یک اسم قراردادی بین او و جمال ، جزاین یکی ، تلگرام دیگری که به مقصد تهران باید مخابره شود وجود ندارد. نباید وقتمان را تلف کنیم.

گفتم: چرا از مامورین گروه شماره سه کمک نمیگیری ، بطور قطع یکی از آنها، باید تلگرامی را که آن دو تبهکار به گیشه دریافت داده اند ، دیده باشند و قلیفه آنها جز این چیز دیگری نبوده گائو خنده ای کرد و گفت : - چرا از اول به این فکر نیفتادیم.

بشوخی گفتم: علتش سن زیاد است ، البته برای تو .
- شاید هم هر دو مان .

به این ترتیب ، دریافت کننده تلگرام در تهران ، که کسی جز (جمال) نمی توانست باشد .

در تاریخ ۲۴ اوت ، منتظر ورود سالتیلو و ژانت می شد ، و حال آنکه آنها تاریخ ورودشان را در تلگرام ۲۲ اوت قید کرده بودند .

تلگرام را بدست گائو دادم و گفتم :
- حالا می توانند این تلگرام را مخابره کنند .

او ، تلگرامهای روی میز را جمع کرد ..
با هم به دفتر کار رئیس بیسیم برگشتیم ..
گائو تلگرامها را روی میز او گذاشت و گفت :

- دیگر کاری نداریم ، می توانید تلگرامها را به قسمت مخابرات بفرستید .
رئیس بیسیم : با همان کنجاوی قبلی برسید :

- تلگرام مورد نظر را پیدا کردید ؟
گائو گفت : بله ، و اطلاعاتی را که می خواستیم بدست آوردیم .

رئیس بیسیم ، تلگرامها را به قسمت مخابرات فرستاد .. ما دیگر در آنجا کاری نداشتیم ... چند دقیقه از ظهر گذشته بود . که مرکز مخابرات را بهمان شکلی که به آنجا وارد شده بودیم ، ترک گفتیم :

بین راه که بطرف اداره مرکزی پلیس می رفتیم .. گائو با هرگروه ، تماس رادیویی گرفت ، معلوم شد ، تبهکاران ، پس از خروج از مرکز مخابرات ، مستقیما به محل اقامتشان برگشته اند .
بعد از ظهر همان روز ، روی تلکس ، پیامی برای کارآگاه مسعود ، مخابره آمد .
در آن پیام شماره پرواز و تاریخ ورودم را به فرودگاه مهرآباد ، اطلاع دادم . و از او خواستم که مهیار و عامر ، را با چند مامور به فرودگاه بفرستد که منتظرم باشند .

- عجله کن ، بگو سرپرست آنها بیاد بالا .

گائو تلگرامهایی را که بررسی شده بود ، از روی میز جمع کرد ، و از جابرخواست و تلگرامی را به اتاق رئیس بیسیم برد .
کمی بعد برنشت ، گفت :

- از طریق مرکزمان ، با گروه شما ، سه تماس گرفتیم ، گفتم : که سرپرست آنها بیاد بالا .

گفتم : مطمئنا او هم منتظر چنین دستوری بوده .

طولی نکشید که سرپرست گروه شماره سه ، وارد اتاق شد .. گائو از او پرسید :

- کجا بودی ؟

مامور گفت : نمی دانستم شما به کدام اتاق رفته اید ، در هراتاقی را نمی توانستم بازکنم ، طبق دستور باید احتیاط میکردم .
گائو ، تلگرامی را که به امضای «ژان» رسیده بود ، به مامور ، نشان داد و پرسید :

- این تلگرام ، بنظرت آشنا نمیاد ؟
مامور نگاهی به تلگرام انداخت و گفت :
- این همان تلگرامی است که یکی از آن دو تبهکار ، به گیشه دریافت رد کرد ، آن موقع من ، پشت سرش ایستاده بودم .
پرسیدم : آن مرد چه مشخصاتسی داشت ؟

وقتی مشخصات آن مرد ، را توصیف کرد ... معلوم شد کسی که آن تلگرام را با امضای «ژان» به گیشه دریافت رد کرده همان سالتیلو بوده .
گائو ، آن مامور را مرخصش کرد ...
بعد به من گفت :

- معطل چی هستی !

گفتم : همین الان تمامش می کنم .
در شماره پرواز ، و تاریخ پرواز هوایمای قید شده در تلگرام دستبرددم .

جز مقداری مواد مخدر ، چیز دیگری را از دست نمی‌داد . درواقع کبوتران قاصد را قربانی ، اعمال خلاف قانون باند خودش میکرد .

به‌توصیه من ، «گائو» ، ترتیب کارها را طوری داده بود که مامورین گمرک درموضع بازرسی چمدانهای «ژانت» و «سالتیلو» زیاد متنه به خشخاش‌نگذارند و بابت نگاه سطحی به چمدانهای آنها برچسب «بازرسی شده» را به چمدانها بزنند .

«گائو» هم آن دورا دیده بود . چون وقتی از کنار من رد میشد ، آهسته گفت :

دوستان وارد شدند ؟
گفتم : دیدمشان .

«ژانت» و «سالتیلو» پس از توزین چمدانهای خود، هر دو داخل سالن گمرک شدند تا تشریفات گمرکی در بارشان انجام بگیرد ... «گائو» بدنبال آنها رفت ، منم پشت سر «گائو» داخل سالن گمرک شدم .

تشریفات مرزی و گمرکی در مورد منم مثل سایر مسافرین انجام گرفت ، منتها خیلی سریع ، چون ، جز یککیف دستی ، چیز دیگری نداشتم . و بهمین دلیل خیلی زود از شرمامور گمرک خلاص شدم .

موقعی که یکی از مامورین مرزی ، مهر خروجی را به‌گفترنامه‌ام میزد ، «گائو» پشت‌سرم ایستاده بود ، آهسته گفت :

- قبل از آنها باید خودت را به هواپیما برسانی .

حرفی نزد ، گفترنامه‌ام را از مامور مرزی ، گرفتم و از سالن گمرک خارج شدم و بدنبال مسافرینی که بطرف هواپیما میرفتند براه افتادم . از آنجا

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب، ضمن تماس دائم با مامورین هر سه گروه ، بطرف فرودگاه حرکت کردیم... به فرودگاه که رسیدیم .. از گائو بخاطر همکاری و کمکهای موثرش ، تشکر و خداحافظی کردم، و همانجا ازهم جدا شدیم . ولی او فرودگاه را ترک نکرد، بلکه بعد از من وارد سالن فرودگاه‌شد، چند دقیقه بعد ، یکی از معاونین گائو، به من نزدیک شدو در حالی‌که سیگارش را آتش میزد گفت :

- تبهکاران ، بطرف فرودگاه حرکت کرده‌اند ، تا چند دقیقه دیگر میرسند. از عن دور شد ... به گائو گفته بودم که ترتیب کار را طوری بدهد که مامورین گمرک ، چمدانهای ژانت و سالتیلو ، را بدقت بررسی نکنند و آزادشان بگذارند. تقریبا بیست دقیقه به پرواز هواپیما مانده بود ، «ژانت» و «سالتیلو» هر کدام با یک چمدان و بدنبال هم وارد سالن انتظار فرودگاه شدند ... ظاهرا نسبت بهم بیگانه بودند ، ولی «سالتیلو» مراقب «ژانت» و چمدان محتوی «مواد مخدر» او بود . چون «ژانت» نقش یک کبوتر قاصدباند «جمال» را بازی می‌کرد و طبعا باید حامل مواد مخدر ، می‌بود که احيانا اگر بدام مامورین پلیس افتاد . سالتیلو ، درامان باشد و ضمن «ژانت» هم که درباره باند «جمال» اطلاعات وسیعی نداشت ، نتواند اسرار باند او را فاش کند . «جمال» باتربیت دختران جوان بعنوان کبوتران قاصد ، و بکار گرفتن آنها در امر حمل مواد مخدره زرنگی خاصی بکار برده بود . چون هر یک از کبوتران قاصد ، در موقع حمل مواد مخدر ، شناخته میشدند و بدام می‌افتادند «جمال» به حساب خودش ،

تامحلی که هواپیما توقف کرده بود ،
چندان راهی نبود .

داخل هواپیما شدم ، ویکی از صندلی
های ردیف آخر را اشغال کردم . «ژانت»
و «سالتیلو» جز آخرین مسافرینی بودند
که داخل هواپیما شدند ... «ژانت»
در ردیف های وسط، جایی برای خودش
پیدا کرد . «سالتیلو» دوردیف از اوعقب
تر ، در کنار یک مرد مسن نشست .
ساعت سه بعداز نیمه شب بود که
هواپیما بطرف باند پرواز ، حرکت کرد...
چند دقیقه بعد ، مادر آسمان سنگاپور
بودیم ..

«سالتیلو» ، ازاینکه کیوتر قاصد ،
یعنی «ژانت» با چمدان محتوی مواد
مخدر ، و بدون هیچ دردسر ، از مرز
گذشته بود ، احساس آرامش میکرد ،
و مطمئن بود ، باجاسازی ، درچمدان
«ژانت» ، که مواد مخدر را در آن
جاسازی مخفی کرده بودند ، سلامت
از گمرک فرودگاه مهرآباد هم خارج
میشوند . اگر او در آن موقع میدانست
که «ژانت» بعوض آنکه کیوتر قاصد
«جمال» باشد ، کیوتر قاصد پلیس است
هیچ معلوم نبود چه عکس العملی نشان
میداد . مطمئنا سعی میکرد ژانت را
بقتل برساند و این طبیعت تنهاکاران
است ، حتی در لحظاتی که پلیس راه
فرار را بر آنها می بندد، باز بطرف
مامورین پلیس تیراندازی میکنند .

پرواز از سنگاپور ، تا تهران یکسره
نمود . در هر یک از فرودگاه های بین
راه مانند : بمبئی ، کراچی ، در حدود
یک ساعت توقف کردیم ... شب بعددر
حدود ساعت هشت بود که هواپیمای
حامل ما روی باند فرودگاه مهرآباد به
زمین نشست .

«سالتیلو» مطمئن بود که افراد «جمال»
پشت در خروجی گمرک ، منتظر او و
ژانت هستند که آنها را به شهر ببرند.
او باید هم مطمئن میبود ، چون پرواز
خودشان را «تلگرافی» به «جمال» اطلاع
داده بود . ولی با تغییراتی که من در
تاریخ و شماره پرواز قید شده در آن
تلگرام داده بودم . بعوض افراد «جمال»
مامورین پایش انتظار او و ژانت رامی-
کشیدند برای دستگیری «سالتیلو» و راه
یافتن به مخفیگاه «جمال» جز این راه
دیگری که موفقیت مارا تضمین کند ،
وجودنداشت . هواپیما آرام ، بطرف
جایگاه مخصوص در حرکت بود... دور
از گمرک ، توقف کرد . آن دسته از
مسافرین که به مقصد تهران، پرواز کرده
بودند ، ازجا برخاستند ...

از پلکان هواپیما که پائین می رفتیم ..
من پشت «سالتیلو» بودم . مهیار و عامر
پائین پلکان ایستاده بودند . از صف
مسافرین خارج شدم . از آنها پرسیدم:

- کارآگاه مسعود هم اینجااست ؟

مهیار گفت : جلو در ورودی گمرک
ایستاده

پرسیدم :- بقیه مامورین کجاستند ؟
عامر گفت : - فرودگاه در اشغال
مامورین است .

گفتم : - ازومی نداشت این کار را
بکنید ، فقط دراین نقاط باید مستقر
شوند در خروجی گمرک ، پارکینگ و
درورودی و سالن انتظار .

مهیار گفت: - در این نقاط هم مامورین
مستقر شده اند .

گفتم :- با کارآگاه مسعود صحبت می-
کنیم .

بطرف گمرک براه افتادیم .. کارآگاه
مسعود جلو سالن ترانزیت منتظرم بود.
دست یکدیگر را فشردیم .

پرسیدم :

- آنها را شناختی ؟

گفت : ژانت را از روی عکسش که قبلا دیده بودم شناختمش . سالتیلو را همکپشت سرلو حرکت می‌کرد شناختم . معلوم بود که مواظب ژانت است . و اضافه کرد : قبل از آنکه آنها از گمرک خارج شوند ، باید دستگیرشان کنیم .
گفتم : - آنها را خارج از گمرک دستگیر می‌کنیم . مطمئنا سالتیلو ، می‌داند که افراد جمال ، در کجای پارکینگ اتومبیلشان را پارک می‌کنند و به احتمال قوی ، افراد جمال توی اتومبیلشان منتظر سالتیلو

و ژانت میمانند . بهمین دلیل ، سالتیلو ژانت را بهمان نقطه میبرد که در آنجا به افراد جمال ، ملحق شوند . مادر آن نقطه که ممکن است دور از گمرک باشد ، آنها را دستگیر می‌کنیم . بهر حال باز هم نظرتو شرط است .

مسعود گفت :

- ترجیح میدهم نقشه‌ای که تو طرح کرده‌ای اجرا شود ، مامورین در اختیارت هستند . عامر و مهیار را با تعلیماتی در زمینه دستگیری سالتیلو ، آشنا کردم و به آنها گفتم که چه باید بکنند .

آن دو بشتاب حرکت کردند ، تا جلو ، در خروجی گمرک منتظر بیرون آمدن سالتیلو و ژانت باشند .

من و کارآگاه مسعود ، داخل سالن گمرک شدیم . سالتیلو و ژانت ، نه چندان دور از هم ، کنار یکی از میزهای مخصوص بازرسی چمدان‌ها ایستاده بودند . چمدانهای مسافری هنوز از هواپیما به گمرک حمل نشده بود آن دو همچنان نقشه دو سگانه‌نست

بهم را بازی میکردند . آثار اضطراب و نگرانی ، اصلا در قیافه سالتیلو دیده نمی‌شد گوئی به خارج کردن چمدان محتوی مواد مخدر اطمینان صد درصد داشت . گذشته از آن مواد مخدر را در جا سازی چمدان ژانت مخفی کرده بود و هوای خودش را داشت ، در این کار ورزیده بود . می‌دانست در صورت کشف مواد مخدر ، بوسیله مامورین گمرک چه باید بکند . مطمئنا سعی میکرد در يك چشم برهم زدن و قبل از آنکه ژانت ، او را به مامورین نشان بدهد ، ناپدید شود و اثری از خودش باقی نگذارد ...

کارگاه مسعود پرسید :

- پلیس سنگاپور ، چه کار کرد ؟

پرسیدم :

- در چه مورد ؟

گفت :

- دستگیری باند قاچاقچیان

سنگاپور .

گفتم :

گائو ، رئیس پلیس سنگاپور

به محض اینکه تلگرام رمز ما به دستش برسد . قاچاقچی‌ها را دستگیر می‌کند ، در حال حاضر مامورین پلیس سنگاپور ، مخفی‌گاه قاچاقچی‌ها را زیر نظر گرفته‌اند چمدان‌های مسافری را آورده‌اند مسعود به یکی از مامورینی که پشت سرمان ایستاده بود ، گفت :

- به مامورینی که بیرون ایستاده‌اند بگو آماده باشند .

سالتیلو و ژانت و دیگر مسافری

بطرف چمدان‌های خود رفتند ...

مامورین گمرک ، بسرعت مشغول

من تماس بگیرد ، تا ژانت رانشانش
بدهم ، گویا یادش رفته بود .
- بموقع یادش انداختی .
- آره ، والا ممکن بود وضع
دیگری پیش بیاید .

گفتم : در آنصورت مجبور بودیم
نقشه ترا اجرا کنیم .

آن مامور گمرک که مسعود ،
سفارش ژانت را به او کرده بود ،
شخصا بسراغ ژانت رفت ، تا چمدان
او را بازرسی بکند . ژانت در
چمدانش را باز کرده بود . آنچه
که در قیافه اش خوانده نمی شد ،
اضطراب بود . نباید هم مضطرب
میبود چون می دانست قضیه از چه
قرار است .

«سالتیلو» از روی نیمکت بلند شد

نگاهش را به جریان^{۱۵۵} بازرسی چمدان
«ژانت» دوخته بود . از قیافه و طرز
نگاه کردنش پیدابود که نگران پایان
بازرسی است .

همینکه «ژانت» در چمدانش را
بست و برچسب «بازرسی شد» را
به چمدان او چسباندند ، سالتیلو ،
از آن نگرانی بیرون آمد ، و بوضوح
دیدم که نفس راحتی کشید و خودش
را برای خروج از گمرک آماده
کرد . چشم هایش از خوشحالی برق
میزد . چون کار مهم و خطرناکی
را که حمل مواد مخدر بود بنقطه
پایان رسانده بود .

«ژانت» در حالی که چمدانش
را بدست گرفته بود ، از سالن گمرک
خارج شد . سالتیلو ، به دنبالش
رفت ...

من و کارآگاه مسعود هم آن دو
را تعقیب کردیم ...

بازرسی چمدان ها شدند . سالتیلو
زرنگی کرد و مامور گمرک را جلو
کشید که چمدانش را بازرسی بکند...
خیلی زود به چمدان او برچسب
«بازرسی شد» را چسباندند . سالتیلو
در چمدانش را بست ، و از کنار میز
دور شد ، کنار در خروجی روی
نیمکت نشست . منتظر بازرسی چمدان
«ژانت» بود که احيانا اگر قضیه
مواد مخدر داخل چمدان «ژانت»
کشف شد ، او بتواند در يك چشم
برهم زدن خودش را از در خروجی
گمرک ، بیرون بیندازد و فرار کند...
بفرض اینکه چنین وضعی پیش می
آمد ، او فقط می توانست خودش
را بدردر خروجی برساند . چون
مامورین پلیس منتظر خروجش
بودند .

یکی دیگر از مامورین در چند
قدمی ما ایستاده بود ، به او نزدیک
شدم . طوری که کسی متوجه نشود
«سالتیلو» را که نزدیک در خروجی
روی نیمکت نشسته بود نشان دادم
و به او گفتم که مراقبش باشد .
سرم را بعقب برگرداندم . کارآگاه
مسعود را دیدم که بایکی از مامورین
گمرک ، مشغول صحبت بود و معلوم
بود درباره چه چیزی صحبت می-
کرد .

وقتی مسعود برگشت پیش من ،
پرسیدم :

- «سفارش «ژانت» را میکردی ؟
گفت :

- آن شخص ارشد مامورین
گمرک است . قبلا با او صحبت
کرده بودم قرار بود موقعی که چمدان
های مسافری را می آورند ، او با

سالتیلو ، ناگهان چمدانش را
بطرف عامر ، پرت کرد و در جهت
مخالف پا به فرار گذاشت ..
پایم را جلو پایش گرفتم .
تعدادش را از دست داد و بسینه
بروی زمین غلتید .. هراسان بلند
شد که فرار بکند .
گفتم :

- بیفایده است .

وحشتزده بداخل چمن و گلکاری
دوید .. با يك خیز خودم را به او
رساندم . جنگ به شانه هایش زد . او
را به عقب کشیدم . عامر جلو آمد و
بدستهای او دستبند آهنی زد و گفت :
- دیگه بفکر فرار نمی افتمی .
به مهیار گفتم : بگو اتومبیل را بیاورند
سالتیلو که از ترس به لکنت افتاده
بود ، گفت :

- به چه علت مرا توقیف می کنید !؟

گفتم : خودت بهتر می دانی ، از
سنگاپور تا اینجا باهم همسفر بودیم .
حالا علتش را فهمیدی .
فریاد زد : من چیزی ندارم ... آن ..
دستم را بروی دهانش گذاشتم ، و
گفتم : خفه خون بگیر .

دستم را از جلو دهانش برداشتم ..
آهسته ولی با اضطراب گفتم : - تو
چمدان من چیزی نیست . خودتان درش
راباز کنید .

گفتم : این را می دانم که توی چمدان تو
چیزی نیست . ولی پوش خودت خیلی
چیزها هست .

گفتم : شما منعوضی گرفتید

چمدان آن زن را بگردید .

درحالی که نگاهم به زانت بود ،
گفتم : - آن زن هم مثل تو . سالتیلو به
حساب خودش خواست زرنگی بکند ،
گفت : - من و آن زن ، توهوایما با

مهیار و عامر جلو در خروجی
گمرک ایستاده بودند ، به آنها اشاره
کردم که هردو را تعقیب کنند .
سالتیلو ، در حالی که شانه به شانه
«زانت» حرکت میکرد ، او را بطرف
شمال پارکینگ فرودگاه برد .
حدس من درست بود سالتیلو می-
دانست که افراد جمال ، در کجا باید
منتظرش باشند .

کارآگاه مسعود گفت :

- نباید وقت را تلف کرد .

گفتم : ما داریم ، نقشه ای را که
طرح کرده ایم اجرا می کنیم .
آنها از مردمی که آن دور و بر
جمع شده بودند دور شدند براه اتومبیل
رو ، پارکینگ شمالی رسیدند . من از
کارآگاه مسعود جدا شدم . مهیار و
عامر ، بدنبال آن دو در حرکت
بودند به انتهای راه اتومبیل رو که
رسیدند ، بسمت راست حرکت
کردند . آهسته فهم بر میداشتند :
از طرز راه رفتن «سالتیلو» معلوم
بود که از نبودن اتومبیل همکارانش
ناراحت شده .

خودم را به پشت سر مهیار و
عامر رساندم و آهسته گفتم :

- نباید منتظرشان گذاشت .

در همان موقع «سالتیلو» و «زانت»
برگشتند . شاید بدین منظور که
نگاهی به قسمت های دیگر پارکینگ
بکنند و اگر از اتومبیل افراد جمال
خبری نبود ، وقت را تلف نکنند و
خودشان را با تاکسی به شهر برسانند .
مهیار و عامر ، راه آنها را بستند ،
و لوله اسلحه شان را رو به آن دو
گرفتند . هدای مهیار را شنیدم :
سهر دوی شما توقیف هستند .

هم آشنا شدیم ، حتی اسمش را هم نمی‌دانم .

ژانت خنده‌اش گرفت . به سالتیلو گفت : ولی ما خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسیم .. ضمناً این راهم باید بدانی که پلیس در تعقیب تو بود نه من . سالتیلو از شنیدن این حرف یکه خورده به‌تر زده گفت : - چرا فقط من ! پس تو ... می‌دانستی که پلیس مرا تعقیب میکند .

ژانت خنده‌ای کرد و گفت : - من خیلی چیزها می‌دانستم و بهمین دلیل ، پلیس را بدنبال خودمان گشاندمو حالا خوشحالم که ماموریتم را انجام دادم . سالتیلو به‌خشم آمد ، به‌خودش پیچید که بازویش را از چنگ عامر بیرون بکشد و به‌ژانت حمله بکند .. با پشت به‌سینه‌اش کوبیدم و گفتم : آرام باش .

فریاد زد : - می‌کشمت . توبه‌ما... برای دومین بار مجبور شدم دستم را بروی دهانش بگذارم .

مهیاری ، با اتومبیل برگشت ... سالتیلو را بداخل اتومبیل انداختیم . دوما مور در دو طرفش نشستند . عامر هم بغل دست مهیار نشست ، بوسرعت بطرف شهر حرکت کردند .

من و ژانت ، با اتومبیل بعدی عازم شهر شدیم ... بین راه پیغام کارآگاه مسعود به‌من رسید ، او به دفترکارش برگشته بود تا در آنجا منتظرمان بماند . ژانت سکوت میان من و خودش را شکست و گفت : - این قضیه برای من معما شده ، سالتیلو ، از سنگاپور به جمال ، تلگراف کرده بود که در فرودگاه مهرآباد منتظرمان باشند . ولی از آنها خبری نبود .

خنده‌ای کردم و گفتم : - سعی کن شاید بتوانی این معما را حلش بکنی . شانه‌هایش را بالا انداخت ، گفت :

سجز اینکه فکر کنم ، تلگرام بدست جمال نرسیده ، چیز دیگری بفکرم نمی‌رسد . گفتم : می‌توانم بهت اطمینان بدهم که تلگرام سالتیلو به دست جمال رسید... در جای خود جنبید و گفت : - حالا فهمیدم . قبل از ورود هواپیمای ما ، مامورین تو ، افراد جمال را در فرودگاه دستگیرشان میکنند و همشان را به زندان می‌برند !

- این جواب حل معما نشد .

- خیلی خوب ! حالا توحش کن . گفتم : سالتیلو ، در تلگرام خودش شماره پرواز و تاریخ پرواز هواپیما را قید کرده بود ، ولی قبل از آنکه آن تلگرام مخابره شود در شماره پرواز و تاریخ آن دست برده شد . بعبارت دیگر ، جمال ، فردا شب در همین ساعت افرادش را بایک اتومبیل به فرودگاه می‌فرستد که تو و سالتیلو ، رابه شهر ببرند . ژانت ، با صدای بلند خندید ، گفت : سالتیه اگر ، تا فردا شب ، آزادشان بگذاریم .

گفتم : این به حل معمائی که نمی‌توانستی جوابش را پیدا کنی . - فکرم به اینجا نمی‌رسد .

- ولی من برای تو آینده درخشانی را پیش‌بینی میکنم . بالحنی سرشار از شادی و امید گفت :

این را جدی می‌گی ! گفتم : البته که جدی می‌گم . تو ، در آینده ، یک مامور ورزیده خواهی شد . حاضرم قسم بخورم .

آهسته پرسید : نظرت نسبت به‌من عوض شده یا هنوز هم مرا بچشم یک کارآگاه خصوصی ناشی نگاه میکنی ؟ گفتم : ترا بچشم یک کارآگاه پلیس فرانسه نگاه میکنم . تو باید با این عنوان به‌آیند مدرخشانست بررسی . از فرط هیجان

نمی شدی ، داییش هم اینست که به طرز تفکر و روحیه تبهکارانی مثل جمال که رئیس باند هستند ، آشنا نیستی . آنها با احتیاط عمل می کنند . با کنایه گفت :

- خودمانیم ، خیلی خوب توانستی حق مطلب را ادا کنی .
خنده ای کردم ، گفتم :

- بالاخره باید يك طوری این قضیه را بهت می فهماندم .

- مثل اینکه خیلی چیز ها هست که من هنوز نمی دانم .

چند تا پرونده تبهکاران سابقه دار را که مطالعه کنی ، همه چیز را یاد می گیری .

گفت : اولین مطالعه را از پرونده جمال شروع می کنم .

گفتم : درباره آشنائی خودت با افراد جمال حرفی نزدی ، منظورم اینست که بجز سالتیلو دیگه باکی آشنا شدی !
ژانت بی تامل گفت :

- با دو نفرشان جك وادی ، هر دوشان هم باید فرانسوی باشند .

می پرسم : مطمئنی که افراد جمال فقط همین سه نفر هستند ؟

گفت : حالا باید درباره جك وادی صحبت کرد . چون سالتیلو ، تو زندان افتاده و اما درباره تعداد آنها ، زیاد مطمئن نیستم . در بازجویی از سالتیلو این قضیه روشن می شود .

- راجع به تعداد افراد جمال ، از سالتیلو چیزی نپرسیدی .

- چرا ، پرسیدم ، ولی جواب اطمینان بخشی نداد .

بسته سیگارش را از توی جیبش بیرون آورد سیگاری میان لبش گذاشت
برایش کبریت کشیدم ، پرسیدم :
- درباره کبوتران قاصد که خودت

و خوشحالی دستهایش را بهم قلاب

کرد و گفت :- این آرزوی من است .

ولی تو که سابقه منو خراب کردی .

گفتم : من فقط درباره تو تحقیق کردم .

موسسه شما هنوز هم ترا کارآگاه

خصوصی خودش می داند . در اینجا

فقط یک اشکال وجود دارد و آن اینست

که خبر کشته شدن ژیزل را چطوری

به پدرش اطلاع بدهید . تو یار رئیس

موسسه !

ژانت گفت : من دیگر کارآگاه مخصوصی

نیستم . از این عنوان بدم میاد . وقتی

برگشتم پاریس ، سعی می کنم در پلیس

فرانسه جایی برای خودم پیدا کنم .

البته بکمک تو .

- من ! ولی منکه در پلیس فرانسه

سمتی ندارم .

- همین حالا باید به من قول بدهی

که کمک می کنی .

- خیلی خوب ، قول میدم .

خنده ای کرد و گفت :

حالا حاضریم ، کمکت کنم که مشهدی

کریم و دخترش را که زندانی جمال

هستند نجاتشان بدهی .

می پرسم : - مطمئنی که آنها زنده

هستند ؟

- تا چهل و هشت ساعت پیش که

زنده بودند .

- همین امشب باید آنها را از چنگ

جمال ، و افرانش بیرون بیاوریم .

- من در اختیار تو هستم .

پرسیدم : راجع به جمال ، چه

اطلاعاتی بدست آورده ای ؟

گفت : هدف من این بود که خودم را

به او برسانم ، ولی موفق نشدم .

گفتم : این فکر را از سرت بیرون

کن که می توانستی به جمال نزدیک

بشی ، تو هیچوقت موفق بدیدن او

شکست در ماموریت تعقیب «ژیزل» را جبران میکنم .

حالا دیگه وجدانم ناراحت نیست . چون قاتلین ژیزل را تسلیم پلیس کردم. ژانت با به خطر انداختن خودش توانسته بود آن شکست را جبران کند او حتی می توانست پس از قتل ژیزل راهی فرانسه شود . و از موسسه کارآگاهی خصوصی استعفا کند ، ولی وجدان ناراحتش او را از این کار بازداشته بود ، کوشید تا آنچه را که بدلیل عدم تجربه و آگاهی به مسائل پلیسی ، از دست داده بود دوباره بدست آورد .

وقتی «سالتیلو» را به اتاق بازجویی آوردند ، رنگ بصورت نداشت ، اضطراب و ترس بر چهره اش جنگ انداخته بود . ازدیدن من یکه خورد ، فکرکرد ، قبلا مرا دیده است . ولی کجا و چه وقت ! و بدرستی نمی دانست . شاید به این دلیل که ترس و اضطراب ، حافظه اش را مختل کرده بود .

- بدستور ، کارآگاه مسعود ، دستبند آهنی را از دست های سالتیلو باز کردند .

با دست به صندلی اشاره کردم ، گفتم : بنشین .

در حالی که نگاهش به من بود ، بروی صندلی نشست ، گفت :

- ترا يك جائي دیدم .

گفتم : فکر کن بین کجا همیگرا دیدم .

گمانم در سنگاپور بود

- کاباره لیدو ، در سنگاپور

- آره ، حالا یادم آمد .

حافظات خیلی قویست .

باعصبانیت گفت :

هم یکی از آنها بودی چه میدانی ؟ یکی ملایم به سیگارش زد و گفت: بعد از کشته شدن ژیزل ، نتوانسته بودند ، کبوتر قاصد دیگری را پیدا بکنند . دلیلش هم اینست که از من برای حمل مواد مخدر استفاده کردند .

گفتم : از تحلیل این قضیه به این نتیجه میرسیم که بعد از «ژیزل» آنها با این فکر می افتند که دختر کم سن و سالی را که بتواند جای «ژیزل» را بگیرد پیدا کنند . موفق نمی شوند . بعد سالتیلو، ترا پیدا میکند و آنها ...

ژانت به میان حرفم دوید و گفت:

- ولی این من بودم ، که سالتیلو را پیدا کردم و او را بدام انداختم. والا او چطوری می توانست مرا پیدا کند. گفتم : در همان موقع آنها متوجه اکرم ، دخترمش کریم ، می شوند . و فکر می کنند اگر او را تحت تعلیم قرار بدهند . میتوانند از او کبوتر قاصدی بسازند . بدنبال این فکر شیطانی اکرم و پدرش را میزدند ولی در عمل متوجه میشوند که اکرم آن دختری نیست که تحت تعلیم قرار بگیرد . از آن طرف هم جنس ، در سنگاپور آماده حمل بوده ، و باید بسرعت ترتیب حمل آنرا می دادند .

- و بالاخره قرعه بنام من اصابت کرد .

- چون ، جز تو ، دختر کم سن و سال دیگری وجود نداشت .

- و این ماموریت را با موفقیت انجام دادم .

شوخی گفتم : اگر غیر از این بود، تو و

سالتیلو را باهم دستگیر میکردم .

یکی به سیگارش زد و گفت :

- بیهت گفته بودم بهر قیمتی شده،

بدام ژانت ، مامور پلیس افتادی و با او گرم گرفتی .

آهسته سرش را تکان داد ، گفت : - شاید حق بانو باشد .

رو کردم به کارآگاه مسعود گفتم :

- حالا می توانیم ، بازجوئی را شروع کنیم .

پس از سئوالات مقدماتی که مربوط به هویت متهم میباشد .. کارآگاه مسعود پرسید :

- مواد مخدری که ژانت ، بامراقبت تو ، از سنگاپور به تهران حمل کرده بود ، به چه کسی قرار بود تحویل بدهد ؟

سالتیلو ، خیلی زود چهره عوض کرد . قیافه تعجب آمیزی به خودش گرفت ، گفت : مواد مخدر ! چرا از خود ژانت نمی پرسید . من چیزی نمی دانم .

گفتم : - تو برای پلیس يك چهره شناخته شده هستی و با حرفهائی که چند دقیقه پیش زدی . دیگه راه گریزی برایت باقی نمانده . بهتر است به سئوالاتی که می کنند جواب بدهی .

ب وفاحت گفت نمی فهممشما راجع به چه چیز دارید می پرسید .

مسعود پرسید : چند وقت است برای جمال کار می کنی ؟

سالتیلو با همان قیافه حق بجانب گفت : - جمال ! اصلا نمی - شناسمش .

و بعد خنده ای کرد ، گفت : - شما دارید وقت تلف میکنید .

گفتم : - تمام شواهد و مدارك ، علیه توست ، انكار فایده ای ندارد . سعی کن اطلاعات خودت را در باره جمال و باند او در اختیار ما بگذاری

- پس آن موقع ، داشتی مرا تعقیب میکردی !

گفتم : به سئوالاتی که می کنند جواب بده .

با همان لحن گفت :

- کاش آن موقع می فهمیدم تو کی هستی .

پرسیدم : اگر میفهمیدی من کی هستم ، چکار میکردی ؟

با همان لحن کینه آمیز گفت :

- سعی میکردم ، در قبرستان سنگاپور يك جای ترو تمیز برات پیدا کنم .

کارآگاه مسعود رو بمن کرد و به زبان خودمان گفت :

- این سؤال و جوابهای تو ، هیچ ارتباطی به موضوع بازجوئی ندارد . گفتم : بر عکس ، خیلی هم مربوط می شود . جواب هائی که او می دهد و حرف هائی که میزند ، تماما در جهت شناساندن خودش است ، اودارداقرار میکند که کی و چه کاره بود .

بعد سالتیلو را مخاطب قرار دادم و به زبان فرانسوی گفتم :

میگفتی هیچکاره هستی ، و حالا از گذشته حرف میزنی که اگر در سنگاپور مرا شناخته بودی ، سعی میکردی ، در قبرستان يك جای ترو تمیز برایم پیدا کنی .

سالتیلو گفت :

- هنوز هم دیر نشده اشتباه مرا رفقایم جبران می کنند . زیاد به خودت امیدوار نباش .

دستگیری من ، برای تو و همکارانت يك موفقیت بحساب نیاید ، ولسی اعتراف میکنم که برای اولین بار در زندگیم اشتباه کردم .

گفتم : اشتباه تو موقعی بود که

چانه‌اش بردم ، سرش را بالا گرفتم
و گفتم :

- چرا لال شدی ، جواب بده ..

گفت : جوابی ندارم که بدم .
می پرسم : افراد جمال چند نفرند؟

آب دهانش را قورت داد ، گفت :
- جمال را نمی شناسم ، چه رسد
به افرادش .

برگشتم سرچایم ، پرسیدم .

- جك وادی ، را حتما می شناسی
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- اولین دفعه ایست که اسمش را
میشنوم .

روکردم بیکی از مامورین گفتم که:
ژانت را به اتاق بازجویی راهنمایی
کند .

کمی بعد ژانت وارد اتاق بازجویی
شد ... سالتیلو را نشان او دادم.
پرسیدم :

- این مرد را می شناسی ؟

ژانت در حالی که نگاهش به
سالتیلو بود ، گفت :

- البته که می شناسمش ، اسمش
سالتیلو است .

گفتم : تونسیج بده کجا با او آشنا
شدی ؟

ژانت بشرح چگونگی آشنائیش با
سالتیلو پرداخت .. در تمام مدتی که
او حرف میزد «سالتیلو» در حالی که
رنگش پریده بود ، به او خیره شده
بود ..

کارآگاه مسعود ، روکرد به متهم،
گفت : - هنوز هم تصمیم داری انکار
کنی . !

سالتیلو حرفی نبرد .

از ژانت پرسیدم : - رفقای این مرد
را هم می شناسی .

شاید در تخفیف مجازات موثر
باشد .

و باز خندید و گفت : - شما خیال
میکنید با يك بچه دارید صحبت می
کنید .

مسعود گفت : تو متهم به قتل و حمل
مواد مخدر هستی .

سالتیلو گفت : این جور اتهامات
را خیلی راحت میشود به اشخاص
بست .

گفتم : حالا به این سؤال جواب
بده . اگر در سنگاپور می فهمیدی،
مردی که در کاباره لیدو ، روی پیست
رقص با او آشنا شدی ، پلیس است،
چه عکس العملی نشان میدادی ؟
سالتیلو با لحنی که کینه و نفرتش
در آن احساس میشد گفت :

- بكم دوستانم می گشتمش ،
خیلی شانس آوردی که در سنگاپور،
دستت رو نشد ، اگر می شناختمت
کی و چه کاره هستی ریزریزت می -
کردم .

پرسیدم : چرا این کار را می -
کردی ؟

گفت : دلش واضح است . از
پلیس جماعت متنفرم .

با خونسردی گفتم : دلش ترس
بود ، نه تنفر .. تو مرتکب قتل می
شوی برای اینکه پلیس نتواند ، تو
و رفقاییت را که برای جمال کار می
کنند دستگیر کنند ، ولی همان موقع
پلیس سنگاپور مخفیگاه تو و تبهکاران
سنگاپوری را زیر نظر گرفته بود .
هنوز هم خیال میکنی شانس آوردی
که دستم رونشد .

سالتیلو ساکت شد .. نگاهش را
به پائین انداخت . بطرفش رفتم رو
در رویش ایستادم ، دستم را بزیمر

بعد تلگرام را از کیفش بیرون آورد و آنرا بدست من داد و اضافه کرد: - این تلگرام باید جعلی باشد . نگاهی به تلگرام انداختم .. کارآگاه مسعود آنرا از دستم گرفت ..

به ژانت گفتم : ادامه بده گفت : آن شب وانمود کردم که حرفهای سالتیلو ، واین تلگرام جعلی را باور کردم .

گفتم : اگر یادت باشه آن شب که در کاباره لیدو ، با هم میرقصیدیم گفتی که : از آنها شنیده‌ای که جنس هارا برای حمل آماده کرده‌اند و قرار است شب بعد به تهران پرواز کنید ، این اطلاعات را از کجابدست آوردی .

ژانت خندید ، گفت :

- وقتی من و سالتیلو از فرودگاه به خانه قاچاقچی ها رفتیم . من يك فرستنده كوچك و ظریف بزرگ میزی که من و سالتیلو و دوستان سنگاپوریش پشت آن نشسته بودیم چسباندم ، و خودم بیهانه هواخوری از ساختمان بیرون رفتم . کنار گلهای که قدم میزدم حرفهای آنها را که از فرستنده پخش میشد می شنیدم .

در آنجا بود که آنها به سالتیلو اطلاع دادند ، جنسها را برای حمل آماده کرده‌اند ، و او شب بعد باید به اتفاق من بسوی تهران پرواز کند .

ژانت برای دومین بار در کیفش را باز کرد .. يك جای پودری ظریف از توی کیفش بیرون آورد ، آنرا بمن و کارآگاه مسعود نشان داد و اضافه کرد :

- این جای پودری ظریف ،

ژانت گفت : بله ، جك وادی ، رفقای این مرد هستند . خودش آنها را به من معرفی کرد .

کارآگاه مسعود به ژانت گفت که : ماجرای برخورد خودش و سالتیلو را با قاچاقچیان سنگاپور و حمل مواد مخدر را از مخفیگاه آنها تافروودگاه شرح دهد .

ژانت بشرح آن ماجرا پرداخت ... ناگهان سالتیلو از روی صندلی بلند شد و فریاد زد :

- این زن دروغ میگوید ، من اصلا نمی شناسمش .

جلو رفتم و او را محکم بروی صندلی کوبیدم ، گفتم :

- کافیسست ، با جوخه آتش چندان فاصله‌ای نداری ..

وقتی ژانت حرفهایش را زد .. از او پرسیدم :

- کی ترتیب مسافرتت را به سنگاپور داد :

گفت : سالتیلو . ظاهرا وانمود کرد که مرا برای يك گردش چند روزه می خواهد به سنگاپور ببرد .

ولی همان شب اول بعد از آنکه از کاباره لیدو ، به آن خانه لعنتی برگشتیم ، سالتیلو گفت که :

شب بعد باید برگردیم تهران .. وقتی از او پرسیدم : چرا باید برگردیم ..؟ او گفت که : جك ، از تهران تلگراف کرده که او باید برگردد .. بعد يك تلگرام به امضای جك به من نشان داد .

پرسیدم : آن تلگرام پیش سالتیلو است ؟

ژانت لبخندی زد ، گفت :- آن تلگرام اینجا ، پیش من است .

طرف چمدان خودش رفت و گفت :
- سالتیلو ، این چمدان را برای
من خریده بود .
سالتیلو با عصبانیت ولی آمیخته به
اضطراب گفت :

- به حرفهای او گوش ندهید ،
دروغ میگوید .

بطرفش رفتم ، گفتم :

- احمق ، چرا آنقدر اصرار داری
که همه چیز را انکار کنی ، این زن
از مامورین پلیس فرانسه است و
گزارش او اتهام ترا ثابت میکند .

سالتیلو ، دندانهایش را برویهم
فشارد ، گفت : - کاش میفهمیدم ،
این زن کی و چه کاره است .

ژانت پوزخندی زد ، گفت : - ولی
من زرنکتر از تو بودم . که بگذارم
دستم را بخوانی .

کارآگاه مسعود به ژانت گفت :
ادامه بدهید .

او در دنباله گزارش خود ، گفت :

- با اینکه می دانستم توی چمدان
چه چیزی را مخفی کرده اند
تصمیم گرفتم کاری کنم که از زبان
خودشان بشنوم .. از قبول چمدان
خودداری کردم . و ناگهان یکی از
دوستان سالتیلو که سنگاپوری بود ،
بروی من اسلحه کشید و تهدیدم کرد
که اگر حامل چمدان نباشم ، مرا
خواهد کشت . سالتیلو هم به حمایت
از او ، گفت : سعی نکن جنازهات را
کنار ساحل بیندازند .

ژانت لحظه ای مکث کرد . و بعد
اینطور ادامه داد : - سالتیلو صاف
و پوست کنده به من گفت : «توی
این چمدان مقداری مواد مخدره است .
اگر بتوانی این را سلامت به تهران

یک رادیو ترانزیستوری است با این
ترانزیستور ، توانستم حرفهای
سالتیلو و رفقای سنگاپوریش را که
از فرستنده زیرمیز ، پخش میشد ،
بشنوم .

کارآگاه مسعود لبخندی زد ، و به
زبان خودمان به من گفت :

- مامور زرنکی است

گفتم : زرنک و با هوش ضمنا باید
بگویم که بین راه راجع بفرستنده و
تلگرام ، حرفی بمن نزده بود .

ژانت پرسید : راجع به من صحبت
می کنید ؟

کارآگاه مسعود گفت : بله ، درباره
زرنکی و تیز هوشی شما حرف می
زدیم .

ژانت خنده ای کرد ، گفت : - به
راوند ، قول داده بودم که قاتلین
ژیل ، را بدام بیندازم .

گفتم : از وقایع بعدی که در خانه
قاچاقچی ها اتفاق افتاد حرف
بزن .

ژانت گفت : دو سه ساعت قبل از
حرکتمان بطرف فرودگاه ، سالتیلو ،
چمدانی جلوی من گذاشت و گفت :
این چمدان مال توست ، به تهران
که رسیدیم ، مال من میشود... گفتم :
ولی چمدان من کوچکتر از این بود .
سالتیلو گفت .. این چمدان را من
برایت خریده ام ...

- به ژانت گفتم : لطفا یک دقیقه صبر
کنید .

بعد به ماموری که دم در ایستاده
بود گفتم که چمدانهای ژانت و
سالتیلو را بیاورد .

کمی بعد ، هر دو چمدان را به
اتاق بازجویی آوردند ، ژانت به

پس نه هروئینی را که در دست مسعود بود ، از دستش گرفتم . آنرا به «سالتیلو» نشان دادم ، پرسیدم : - جمال با این مقدار هروئین چه کار می‌خواست بکند ؟

خنده‌ای کرد ، گفت : - من که جمال را نمی‌شناسم ، شما که می‌شناسندش دستگیرش کنید و از خودش بپرسید . شما با این هروئین ها که معلوم نیست از کجا بدستتان رسیده ، می‌خواهید علیه من پرونده سازی کنید . گفتم : با همین پرونده ، می‌فرستیم دادگاه نظامی ، در آنجا به اعدام محکومت میکنند ، ترتیب کار را هم طوری می‌دهیم که تو و رفقای دیگر که بزودی دستگیرشان میکنیم ، هم‌تان در اینجا محاکمه شوید .

اسم دادگاه نظامی که بگوشش خورد ، متوحش شد ، نگرانی و اضطرابی که تا آن موقع سعی در پنهان نگاه داشتن آن داشت . ظاهر شد . فکر کرده بود ، با گفتن «نمی‌دانم» یا «نمی‌شناسم» می‌تواند راه گریزی برای خودش پیدا کند ، ولی اسم دادگاه نظامی او را از آن خیالات واهی ، بیرون آورد ، اکنون خودش را در يك قدمی مرگ می‌دید ، و با حقایق انکار ناپذیری رو در رو قرار گرفته بود .

مسعود ، او را مخاطب قرار داد ، پرسید : - خریدار این مقدار هروئین چه کسی است ؟ «سالتیلو» آب دهانش را قورت داد و گفت :

- نمی‌دانم . من فقط ...

حرفش را ناتمام گذاشت . در افشای آنچه که فکر میکرد نباید بر زبان بیاورد ، تردید داشت ...

برسانی حق الزحمه خوبی از من می‌گیری و ضمناً باید بدانی اگر در فرودگاه بفهمند توی این چمدان مواد مخدر است خودت را توقیف می‌کنند . پس باید هوای خودت و چمدان را داشته باشی ...»

ژانت اضافه کرد : - من هم قبول کردم چون می‌خواستم ماموریتم را انجام بدهم . ضمناً این را هم میدانستم که نه در فرودگاه سنگاپور و نه در فرودگاه تهران ، پلیس و مامورین گمرک مزاحم نمیشوند ، چون راوند همه جا مواظب من است .

بدستور کارآگاه مسعود در چمدانی را که ظاهراً به «ژانت» تعلق داشت ، باز کردند ... در جا سازی کف چمدان یکصد بسته محتوی مواد مخدر بدست آمد که وزن هر بسته یکصد گرم بود ، که جمعا ده کیلو گرم میشد .

مسعود ، در حالی که یکی از بسته ها را با دستش سبك و سنگین می‌کرد ، گفت :

- این مقدار مواد مخدر ، واقعا وحشتناك است .

گفتم : مطمئناً ، جمال ، چندتا خریدار پر و پاقرص ، برای این مقدار آماده کرده .

مسعود گفت : ولی نه در اینجا .

ژانت گفت : شاید سالتیلو بتواند به این سؤال جواب بدهد .

مسعود ، مرا مخاطب قرار داد و بزبان فرانسوی گفت : - به گائو ، اطلاع بده که قاچاقچی های آنجا را دستگیر کنند .

گفتم : وقتی دارو دسته جمال ، را دستگیرشان کردیم ، به او اطلاع می‌دهیم که دست بکار شود .

مخابره کرده بود نشانش دادم و پرسیدم :

این همان تلگرامی نیست که تواز سنگاپور به رافائل در تهران مخابره کردی ؟

اضطراب و ترس ، او را به نفس نفس انداخته بود . چشمش که به فتوکی تلگرام خودش افتاد . تکان خورد .. لال شده بود . نمی دانست چه بگوید . انکار کند یا آنکه بگوید ، بله ، این همان تلگرامی است که من مخابره کردم . در آن موقع که وجودش را ترس و اضطراب گرفته بود و از بیان حقیقت تردید داشت ، بعید بنظر میرسید که حقیقت را بگوید و به اصطلاح به حرف بیاید و گفتنی ها را بگوید .

مدارك و شواهدی که رو در روی سالتیلو ، قرار داده بودیم ، و سئوالات غافلگیر کننده ای که از او میکردیم ، او به نفس نفس افتاده بود . از صورت رنگ پریده و مرطوبش ، معلوم بود که احساس درماندگی و بیچارگی میکند . حتی راه طفره رفتن هم برویش بسته شده بود ، تنها راهی که برایش مانده بود ، این بود که بگوید : « نمی دانم » اما ، خودش هم می دانست که این راه نفعی بحالش ندارد .

سالتیلو ، از يك چیز می ترسید ، و آن خیانت به ولینعمتش بود . فکر می کرد تا آنجا که میتواند باید مقاومت کند و برخلاف سوگند حرفه ای خود عمل نکند .

تلگرام را محکم بصورتش زدم و بتندی گفتم : - چرا لال شدی ! این تلگرام را تو مخابره کردی یا نه ؟

پرسیدم : تو فقط چی .. ؟ چی می خواستی بگوئی .. ؟
و باز آب دهانش را قورت داد ، گفت :

- هیچی ، می خواستم بگویم ، من فقط يك مسافر بودم .

پرسیدم در سنگاپور چه کارداشتی که پس از بیست و چهار ساعت توقف دوباره برگشتی تهران ؟

متحیر بود چه جوابی بدهد . پس از چند لحظه سکوت ، گفت :

- رفته بودم .. یکی از دوستانم را ببینم .

پرسیدم : آن دوست چکاره است ؟ گفت : به شما چه ارتباطی دارد که دوستم چکاره است !

بالحنی تند و خشن گفتم : - به سئوال جواب بده ..

با دستش دانه های عرق را که به پیشانی و صورتش نشسته بود ، پاک کرد و گفت :

- شغلش ماهیگیر است .

ژانت خنده ای کرد ، گفت : - حتی با بودن منم دارد دروغ میگوید . گفتم : صبر داشته باش .

سالتیلو گفت : من ... من چیزی نمی دانم . اصلا در سنگاپور دوستی ندارم .

پرسیدم : پس چرا رفته بودی آنجا ؟ جواب نداد .. راجع به شخصی به اسم رافائل ، که از سنگاپور ، به او تلگراف کرده بود پرسیدم .. ؟
نستش را بصورتش که از عرق مرطوب شده بود کشید ، گفت : - نمی شناسمش .

فتوکی تلگرامی را که به امضای خودش و بعنوان رافائل به تهران

واقع آن عضو رابط که معاون باند هم محسوب میشود ، با رئیس ، در تماس است . تنها اوست که رئیس را می‌شناسد و مخفیگاهش را میداند و هر موقع بخواهد میتواند به ملاقاتش برود یا تلفنی با او تماس بگیرد .

و چون اطمینان دارد ، اگر پلیس يكيا چند نفر از افراد او را دستگیر کند ، مأمورین پلیس نمیتوانند رئیس تبهکاران دستگیر شده را بشناسند یا ردی از او بدست بیاورند . از جوابهایی که سالتیلو ، به سئوالات ما میداد ، به این نتیجه رسیدیم که «جمال» با شیوه ، درخفا بسر بردن و از تاریکی باند رارهبری کردن کار میکند .

سالتیلو ، نتوانست ، مشخص کند ، که ادی ، یاجك ، کدام يك از آن دو نفر ، عضو رابط باند بودند . چون آنطور که میگفت ، هر دوی آنها به او دستور میدادند . سالتیلو ، ضمن اطلاعاتی که در اختیارمان گذاشت ، مخفیگاه ادی و جك ، را هم فاش کرد .

اطلاعات سالتیلو ، درباره قتل «ژیزل» نقاط مبهم و تاریك پرورنده قتل را روشن کرد ، و گفت که «عزیز» ژیزل ، را بقتل رسانده بود ، ولی ما میدانستیم که در شبی که ژیزل ، کشته شد ، عزیز تنها نبوده ... ضمنا این را هم میدانستیم ، در شبی که ژیزل کشته شده بود ، سالتیلو با عزیز بوده .

سالتیلو ، تحت تاثیر بازجویی شدید که او را از هر سو سئوال پیچ می-کردیم ، خسته و درمانده شده بود ، او دیگر آن تبهکار دقاسیق اول

ناگهان از تردید و حالت ترس که اطرافش را گرفته بود بیرون آمد ، و با صدای خفهای گفت : - بله ، این تلگرام را من مخابره کردم . زانت گفت : زودتر از این باید اعتراف میکرد .

گفتم : فکر کرده بود پلیس مدرکی علیه او در اختیار ندارد . سالتیلو ، با جوابی که بسئوال من در باره تلگرام داد . بازجویی را به مرحله تازمای کشاند و اعلام کرد که حاضر است بهر سئوالی درباره باند جمال جواب بدهد .. سئوالاتی که او به آنها جواب نادرست داده بود ، بشکل دیگری مطرح کردیم ...

سالتیلو ، در حالی که خسته شده بود و آتش به آتش سیگار می - کشید ، بسئوالات ما جواب میداد ، او اسرار باند قاجاق جمال را فاش کرد ، ولی در مورد جمال ، اظهار داشت که هرگز او را ندیده ... سالتیلو ، درست میگفت ، امکان اینکه ، او ، هرگز موفق بدیدن جمال نشده ، خیلی زیاد بود .

در دنیای تبهکاران ، معمولا چنین است که با تجربه و کارکشته ترین تبهکار که عمری را در ایر - راه گزرانده و باند متشکل و نیروه ، را رهبری میکند ، و از لحاظ موقعیت حرفهای در سطح نفوذ ناپذیری قرار گرفته ، بدلائل زیادی اصرار دارد که در خفا بسربرد و بین افراد خودش آفتابی نشود ، چنین تبهکاری که ثروت زیادی اندوخته ، دستوراتش را وسیله یکی از افراد با سابقه باند که در وفاداری او تردید ندارد ، به افراد دیگر باند ابلاغ میکند ، در

به تو دستور داده بود یا عزیز ؟
سالتیلو یک نصفه سیگار از زیر
سیگاری برداشت ، گفت :
- دستور جمال ، بوسیله جك ، به
من و عزیز داده شد .
و بعد نصفه سیگارش را آتش
زد .

مسعود ، پرسید : پس تو و عزیز ،
مستقیماً با جمال ، تماس نداشتید .
یکی به سیگارش زد و گفت :-
عزیز را نمی دانم ، ولی من حتی يك
لحظه هم رئیس باند خودمان را
ندیدم . خواهش میکنم اجازه بدهید
مرا بزدان ببرند ، دیگر قادر به
جواب دادن نیستم .

کارآگاه مسعود ، روگرد به من
و بزبان خودمان گفت :
- فردا هم می توانیم ببازجویی از
او ادامه بدهیم .

گفتم : اگر یادت باشد ، جمال ،
درباره پاساتیاس که قرار بود با ما
تماس بگیرد ، يك نوار برای ما
فرستاد و در آن نوار مطالبی ضبط
کرده که مخاطبش ما هستیم ، حالا ..
حرفم را قطع کرد و پرسید :- حالا
با آن نوار چکار می خواهی بکنی ؟
گفتم : تردید دارم که گوینده آن
مطالب ضبط شده در نوار ، جمال
باشد .

مسعود ، شانه هایش را بالا انداخت
گفت : - منظور ترا درست نفهمیدم .
لیخندی زدم ، گفتم :- وقتی نوار
پخش شد ، می فهمی .

- ولی سالتیلو ، جمال را ندیده
که صدایش را بشناسد .

- بهمین دلیل باید بدانیم صاحب
آن صدا را می شناسد یا نه .
ژانت به ما ملحق شد و بزبان

بازجویی نبود . درباره مواد مخدر
كف چمدان ، ارتباطش با قاچاقچی
های سنگاپور و اینکه از افراد باند
جمال بود ، و موارد دیگر اتهام خیلی
صریح اقرار کرده بود . و اما
اطلاعاتی که درباره قتل ژیزل ،
در اختیارمان گذاشت ، آن قسمتش
که مربوط به خودش میشد ، قابل
قبول نبود ، او میکوشید با جواب
های بی سروته ، به ما بقبولاند که در
شب قتل ژیزل ، با عزیز نبوده ...
ولی ما ، با اطلاعاتی که بدست آورده
بودیم و اطمینان داشتیم ، در آن
شب ، سالتیلو و عزیز با هم بودند .
با سئوالات پی در پی سعی میکردیم ،
او را وادار به حقیقت گوئی کنیم .
او خسته شده بود و نمی دانست
جوابهایی که به سئوالات ما میدهد ،
تماماً ضد و نقیض است ، سعی
داشت خودش را از این اتهام کنار
بکشد .

با لحنی که معلوم بود کاملاً خسته
شده ، گفت : - اجازه بدهید بخوابم .
گفتم : از خواب خبری نیست .
گفت : چند دفعه به شما بگویم که
عزیز ، قاتل ژیزل بود .

گفتم : ولی در آن شب تو و عزیز
با هم ژیزل را تعقیب میکردید ، این
را خودت گفتی .

ناگهان فریاد زد : - من ژیزل را
كشتم . من بطرفش شليك كردم . حالا
راحتم بگذارید .

می پرسم : دستور قتل ژیزل را چه
کسی داد ؟

گفت : به يك دفعه كه گفتم ، جمال . او
دستور داد ، ژیزل باید كشته شود
کارآگاه مسعود پرسید : جمال ،

که : نباید پاساتیاس را می‌گشت.. ولی او خندید و گفت : اگر کلکش را نمی‌کنم ، همدان را لو می - داد .

مسعود ، از او پرسید :
- پاساتیاس ، در باند جمال چه کاره بود ؟

سالتیلو گفت : تقریباً همه کاره . می‌پرسم : بین پاساتیاس و جمال چه خصومتی وجود داشت :
سالتیلو ، سیگار خواست .. وقتی سیگارش را آتش زد ، آنرا از میان لبش گرفت ، گفت :

- پاساتیاس ۱۲۰۰ پول فروش مقداری مواد مخدر را بالا کشیده بود . بعد جمال ، دستور داد که دخترش را بزدند ، تا پاساتیاس مجبور شود . پول هارا پس بدهد ، ولی من دخالتی نداشتم ، جك ، و ادی ، او را دزدیدند .

پرسیدم : او پول هائی را که بالا کشیده بود پس داد ؟
پکی به سیگارش زد ، گفت :
- خیر ندارم . لابد پول ها را پس داده بود که دخترش را آزاد کردند . مسعود ، او را مخاطب قرار داد ، پرسید :

- راجع به کریم و دخترش چی می دانی ؟

سالتیلو گفت : باور کنید ، دیگر نمی توانم روی صندلی بنشینم . سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیدم ، گفتم : - بسمثال جواب بده .

چند لحظه چشمانش را بست ، بعد نگاهش را به مسعود دوخت ، گفت :

فرانسوی پرسید : - راجع به چه چیز دارید صحبت میکنید ؟
گفتم : شاید تو هم بتوانی صاحب صدا را بشناسی .
با تبسم گفت : منکه صدائی نمی شنوم .

خنده ای کردم ، گفتم : - کمی تامل کن تا صدای او را بشنوی .
قبلاً آن نوار را به اتاق بازجویی آورده بودم . وقتی نوار را بروی دستگاه گذاشتم ، ژانت پرسید : این نوار را از کجا پیدا کردیش ؟
گفتم : بعداً می فهمی .

دستگاه را روشن کردم .. همینکه صدای ضبط شده در نوار ، از بلندگو پخش شد .. ژانت گفت : - این باید صدای جك ، باشد ..

روگردم به مسعود ، گفتم : - حالا منظورم را فهمیدی .

بعد بطرف سالتیلو رفتم ، از او پرسیدم : - صاحب این صدا را می شناسی ؟

آهسته سرش را تکان داد ، گفت :
- بله صدای جك است .

- مطمئنی که جك ، این نوار را برکرده ؟

- البته که مطمئنم .
دستگاه را خاموش کردم و از سالتیلو پرسیدم :

- پاساتیاس را می‌شناختی .
گفت : بله ، می شناختمش ، و این را هم میدانم که جك ، او را کشت . می پرسم : آن موقع تو هم با جك بودی ؟

گفت : نه ، گمان ادی ، با او بود ، من فقط خبر کشته شدن پاساتیاس را از زبان جك ، شنیدم و به او گفتم

بعد مهیار و عامر ، به اتاق بازجوئی آمدند .

مهیار پرسید : بازجوئی چگونه بود ؟

گفتم : عالی . اطلاعات زیادی در باره باند جمال ، در اختیارمان گذاشت .

عامر گفت : نمی توانست سکوت یا انکار بکند ..

کارآگاه مسعود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- اینطور که معلوم است ، شما تصمیم دارید ، امشب را تا صبح ، همین جا بمانید .

با لبخند گفتم : تا دستور چی باشد .

مسعود باخنده گفت :

- دستور اینست که فوراً ، از اداره خارج شوید .

ژانت ، را به مهیار سپردم که در یکی از هتلها ، برای او اتاقی بگیرد ... از نیمه شب گذشته بود که اداره را ترك گفتم ...

محل هایی که سالتیلو نشانی آنها را داده بود ، زیر نظر مأمورین پلیس قرار گرفت ، یکی از آن دو آپارتمان مخفیگاه جك ، و ادی ، بود و دیگری همان آپارتمان بود که زمانی سالتیلو در آنجا اقامت میکرد .

- با اطلاعاتی که ژانت درباره مهدی کریم و دخترش ، و محلی که آن دو را در آنجا زندانی کرده بودند ، در اختیارمان گذاشته بود ، هرآن میتوانستیم با اجاره دادستانی ، وارد آپارتمان ها شویم ، و علاوه بردستگیری جك ، وادی مهدی کریم و دخترش را هم از چنگ آنها

- کریم و دخترش را من و ادی ، از قمارخانه فریدون بیرون کشیدیم . و باز مسعود پرسید : چرا آنها را نزد دیدید ؟

سالتیلو ، د. تش را بصورتش کشید ، گفت :

- نمی دانم ، از خود جمال پرسید ، جك ، و ادی ، هم شاید بدانند .

مسعود رو کرد به من ، گفت : - اگر سئوالی نداری ، بگو ببرندش زندان .

گفتم : فعلاً سئوالی ندارم . مأمورین ، بدستهای سالتیلو دستبند زدند ، موقعی که میخواستند او را از اتاق بازجوئی بیرون ببرند ، پرسید : - می توانم يك چیزی به پرسم ؟

گفتم : البته که می توانی . پرسید : تلگرام من ، به تهران مخابره نشد ؟

لبخندی زدم ، گفتم : - تلگرام تو مخابره شد ، ولی نه با آن شماره

و تاریخ که تو مشخص کرده بودی امیدوارم منظورم را فهمیده باشی . با عصبانیت گفت : اینطور که معلوم است ، شماره و تاریخ پرواز را تغییر دادید که بتوانید آنها را هم دستگیر کنید .

گفتم : بهر حال ، برای دستگیری تو و آنها باید راهی پیدا میکردیم ، فرداشب ، جك ، وادی ، را در فرودگاه دستگیرشان میکنیم .

گفت : شما پلیس ها جز حقه سوار کردن و کلک زدن کار دیگری از دستتان ساخته نیست .

به مأمورین گفتم : - ببریدش . او را زندان برگردانند . کمی

قیافه هردوی آنها بوضوح مشخص بود. آنها همان مشخصات جک ، وادی ، را داشتند برای اطمینان بیشتر به یکی از مامورین گفتیم ژانت ، را به اتاقی که فیلم در آنجا نمایش داده می شد بیاورد .

وقتی ژانت ، به آنجا آمد یکبار دیگر ، فیلم ، جک ، وادی ، نمایش داده شد ... ژانت هردوی آنها را شناخت . قبل از آنکه از اتاق نمایش فیلم خارج شویم ، به من اطلاع دادند که گروه شماره دو ، در تماس رادیویی است . بشتاب ، خودم را به اتاق رساندم ... سرپرست گروه ، اطلاع داد که : مقصد جک ، وادی ، همان آپارتمانی بوده که مامورین گروه شماره یک ، آنجا را زیر نظر گرفته بودند .

گفتم : فقط مراقب آنها باشید ، هرکجا رفتند تعقیبشان کنید .

— ممکن است مش کریم و دخترش در آن آپارتمان باشند .

— بله ، ممکن است ، ولی فعلا اقدامی نکنید ... منتظر گزارش بعدی هستم .

پس از قطع ارتباط ، به دفتر کار ، مسعود رفتم ، ژانت ، هم آنجا بود .

گزارش رادیویی گروه شماره دو را با اطلاع مسعود ، رساندم ، و اضافه کردم :

— قبل از دستگیری آنها ، باید با سوابقشان آشنا شویم ، مطمئنا پلیس

بین المللی ، هردوی آنها را می شناسد .

مسعود گفت : قبل از هر چیز باید در نقشه دستگیری جک ، وادی ، تجدید

نظر شود به مامورین گروه شماره یک و دو ، دستور بده ، آنها را در همان

آپارتمانی که هستند ، دستگیرشان کنند . ما نباید تا شب صبر کنیم و آنها را در

فرودگاه مهرآباد بدام بیندازیم . ممکن است تا آن موقع حوادث زیادی اتفاق

نیفتد و در نقشه دستگیری آنها بی تاثیر نباشد . همین الان این کار را بکن .

گفتم : بفرص اینکه حادثه ای اتفاق نیفتد ، مامورین در کنار آن حادثه

هستند . ما فعلا آنها را زیر نظر میگیریم ،

خلاص کنیم ، ولی اجرای چنین نقشه ای امکان داشت نتوانیم جمال ، را دستگیر کنیم ، باید با احتیاط جلو می رفتیم ، تا جمال و افراد او ، احساس خطر نکنند .

محل اقامت یا بهتر است بگویم مخفیگاه افراد جمال ، زیر نظر مامورین پلیس قرار داشت . نشانی آپارتمانها ، را در بازجویی از « سالتیلو » بدست آورده بودیم . در این باره ، ژانت هم به ما کمک کرده بود . ولی او فقط نشانی آپارتمانی را می دانست که به اتفاق « سالتیلو » ، چند روزی در آن آپارتمان اقامت کرده بود .

مشخصات « جک » و « ادی » را که از سالتیلو ، و ژانت گرفته بودیم در اختیار مامورین گذاشته شده بود . در حدود ساعت ده صبح بود ، مامورین گروه شماره دو ، ضمن تماس رادیویی با من اطلاع داده که دوفنر با مشخصات جک ، وادی ، از آپارتمانشان خارج شده اند و دوربین مخفی درست روی آنها میزان شده ، و قدم بقدم تعقیب می شوند آنها سوار اتومبیلشان شدند .

گفتم : آنها را تعقیب کنید . ممکن است مقصدشان یکی از آپارتمانهای باشد که نشانی اش را می دانیم ، شاید هم به ملاقات جمال میروند . بهر حال تعقیبشان کنید ، و با منم در تماس باشید ، ضمنا حلقه فیلم را به اداره بفرستید ، مامورین گروه شماره دو ، به تعقیب « جک » و « ادی » پرداختند ... در حدود ساعت

ده و نیم صبح بود . حلقه فیلمی که مامورین ، از جک ، وادی ، گرفته بودند . بدستم رسید چند دقیقه بعد ، فیلم مورد نظر پس از چاپ ، در دستگاه آپارات قرار گرفت ... فیلم در حدود یک دقیقه بود ، و آن دو مرد را از لحظه ای که از آپارتمانشان خارج شده بودند تا رسیدن به اتومبیلشان نشان میداد . با آنکه دوربین مخفی از فاصله نسبتا دور ، بروی آن دو ، میزان شده بود ،

شاید بتوانیم رد تازه‌ای از هردوی آنها بدست بیاوریم ، منظورم اینست که ممکن است تا موقع دستگیریشان ، آنها به مکانهای دیگری که برای ما ناشناخته است سر بزنند . بعبارت دیگر شاید بتوانیم با تعقیب جک ، وادی ، رد جمال ، را پیدا کنیم .

ژانت رو کرد به مسعود و گفت : - من با نقشه‌ای که راوند برای دستگیری جک وادی ، طرح کرده ، موافقم ، دلیلش هم اینست که یکی از آن دونفر و شاید هم هردوی آنها با جمال در تماس هستند و مخفیگاه او را می دانند و به احتمال قوی ظرف چند ساعت آینده به ملاقات او خواهند رفت .

مسعود ، لبخندی زد و گفت : - با اینکه دلیل ژانت ، قانع کننده نیست . با ادامه این وضع موافقم ، ولی یادت باشد که مش کریم و دخترش زودتر از دستگیری جک ، وادی ، باید از چنگ آنها نجات پیدا کنند . وضع و موقعیت آنها با تبهکارانی که ما در تعقیبشان هستیم فرق می کند .

گفتم : - قول می‌دهم آنها را صحیح و سالم تحویل بدهم .

مسعود گفت : - امیدوارم که اینطور باشد .

من و ژانت ، از دفتر کار او بیرون آمدیم و به اتاق من رفتیم . با مامورین گروه شماره یک و دو ، تماس رادیویی گرفتم ... معلوم شد ، جک ، وادی ، هنوز از آن آپارتمان خارج نشده‌اند . حدس زدم ممکن است مهدی کریم و اکرم ، دخترش در ، آن آپارتمان زندانی باشند . قبل از آنکه کارآگاه مسعود ، در باره آنها صحبت کند ، تصمیم داشتم ، پس از دستگیری جک ، وادی ، به مامورین گروه شماره یک و دو دستور بدهم که مهدی کریم و دخترش ، را در آپارتمانهای تحت مراقبت ، جستجو کنند ولی مطالبی که مسعود گفته بود ، مرا به این فکر انداخت که در مورد نجات

مهدی کریم و دخترش ، سریعتر ، و قبل از دستگیری دو تبهکار اقسام کنم .

ژانت که روی میبل چرمی، نشسته بود، در جای خودش جنبید ، پایش را روی پای دیگرش انداخت و پرسید : - راجع به چه چیز فکر می‌کنی راوند ؟

گفتم : تو فکر می‌کنی مهدی کریم و دخترش هستم . ما باید در نقشه‌مان تجدیدنظر کنیم .

متعجب شد و گفت : - ولی تو ، با تجدیدنظر در نقشه‌ات مخالف بودی ! - و حالا موافقم ، البته در مورد نجات کریم و دخترش .

- چه کار می خواهی بکنی .

- آنها را ، قبل از دستگیری جک ، وادی ، باید نجات بدهیم .

- ولی ما که نمی دانیم ، آنها را کجا زندانی کرده‌اند .

گفتم : صبر می‌کنیم ، بعد از خروج جک ، وادی ، از آن آپارتمان ، به آنجا وارد می‌شویم ، مطمئناً آپارتمانی که آنها ، به آنجا وارد شده‌اند ، خالی نیست ، حتماً به ملاقات کسی رفته‌اند ، حال آنجا را اشغال می‌کنیم .

ژانت سیگاری آتش زد و پرسید : - تو این کار را می‌کنی ، یا مامورینت ؟ - من و یکی از مامورین زن ، باید بشناسیش . ماندا ، را می‌گم .

- لابد با حقه کلک می‌خواهی داخل آن آپارتمان بشی .

بوزخندی زدم و گفتم : - بدون کلک و حقه که نمی‌شود با تبهکاران رو برو شد . بعد ، تلفنی با «ماندا» تماس گرفتم ... به او گفتم که : فوراً به اتاق بیاید . کمی بعد ماندا ، وارد اتاق شد . از دیدن ژانت ، لبخندی زد و گفت : - هیچ نمی‌دانستم ، شما اینجا هستید .

ژانت خنده‌ای کرد و گفت : - قرار است ، در اداره شما استخدام کنند . گفتم : البته اگر بتوانی در امتحانات موفق شوی .

ماندا ، در کنار ژانت ، نشست ، و از من

مرد جواب گفت: ببله. باکی کار دارید؟
نام یکی از مامورین خودمان را بردم،
واضافه کردم: - من و خانم را به
ناهار دعوت کرده.

او، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- این آقای که اسمش را بردید،
نمی‌شناسمش.

به او نزدیک شدم و پرسیدم: - مطمئن
هستید؟

مرد با دستش بطبقه بالا اشاره کرد و
گفت:

- سری‌هم به طبقه بالا بزنید، شاید
دوست شما آنجا باشد وقتی او داشت
صحبت میکرد، دسته گل گلاب، را
کمی بالا گرفتم. وانمود کردم که دستم
خسته شده در همان حال دستم را که
اسلحه در آن بود، بادهسته گل بالا
بردم.. لبخندی زدم و گفتم:

- چطور ممکن است دوست ما، اشتباه
کرده باشد.

ماندا، بزبان انگلیسی گفت: - بطبقه
بالا هم سرزنیم.

مرد جوان که سعی میکرد، هرچه
زودتر، خودش را از شر مزاحمین
سمجی مثل ما، خلاص بگذبالحنی که
می‌خواست بفهماند حوصله گفت و شنود
بامارا ندارد گفت: - آقا، یک دفعه
که گفتم، دوست شما در اینجا زندگی
نمی‌کند، یا آپارتمان را عوضی آمده‌اید،
یا اینکه آدرسی که به شما داده‌اند
اشتباه است. ببخشید، من کاردارم.

همان لحظه‌ای که خواست بداخل
آپارتمان برگردد و در را ببندد، لوله اسلحه
را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: مجبورم
نکن، ماشه را بکشم، دستهایت را ببر
بالا.

مرد جوان، طوری جاخورد که تا چند
لحظه متحیر مانده بود... لوله اسلحه
را به سینه‌اش فشار دادم، و او را به
عقب بردم. مانداداخل آپارتمان شد و

پرسید: - چه کارم داشتی؟
گفتم: یک ماموریت کوتاه مدت، که
باید باهم انجام بدئیم.

پرسید: کجا باید برویم؟
بانتسم گفتم: بدیدن شخصی ناشناس
میرویم. شاید هم در آن آپارتمان کسی
نباشد. بهر حال زنگ در آپارتمان را
بصدا در میاوریم، و شانس خودمان را
امتحان می‌کنیم.

و بعد اضافه کردم که، او ومن، کجا
باید برویم و چه کار باید بکنیم.

چند دقیقه بعد من و ماندا، از اداره
بیرون آمدم. بین راه سرپرست مامورین
گروه شماره دو، در تماس رادیوئی
اطلاع داد که: جک، وادی، از آن
آپارتمان بیرون آمده‌اند و آنها را در
همان مسیری که قبلا طی کرده بودند،
دارند تعقیبشان می‌کنند.

به او گفتم: من و یکی از مامورین،
بطرف آن آپارتمان در حرکت هستیم.
بعدا با شما تماس میگیرم. بین راه چند
شاخه گل «گلاب» خریدیم... بعد با
مامورین گروه شماره یک که آن آپارتمان
را زیر نظر گرفته بودند، تماس گرفتم،
و به آنها گفتم، چه تصمیمی گرفته‌ام.

نزدیک ظهر بود که من و ماندا، مقابل
آپارتمان مورد نظر، از اتومبیلمان پیاده
شدیم. اتومبیل ما هیچگونه علامت پلیسی
نداشت. آپارتمان سه طبقه بود، و ما
با طبقه دوم آن کار داشتیم از پله‌ها که
بالا می‌رفتیم، اسلحه‌ام را از شانه‌بندم
بیرون آوردم و آنرا زیر دسته گل مخفی
کردم.

به طبقه دوم رسیدیم، به ماندا اشاره
کردم که زنگ در را بصدا در بیاورد...
کمی پس از آنکه، ماندا، تکه زنگ
در را فشارداد... در باز شد. و مردی
جوان، میان در قرار گرفت و بزبان
فرانسوی پرسید: - باکی کار دارید؟
وانمود کردم که بزبان فرانسوی،
آشنا نیستم، و پرسیدم: - شما انگلیسی
می‌دانید.

در رابست .

مرد جوان که ترس برش داشته بود ،
وسعی میکرد ، خودش را نبازد ، برسید :
- شما کی هستید .

گفتم : پلیس .

حیرت زده گفت : پلیس . !

نباید وقت را تلف میکردم . او را
بدیوار قرار دادم . در بازرسی بدنی از
او ، اسلحه اش را از زیر کتش بیرون
آوردم ، و بدستهایش دستبند زدم ، و
بعد جیبهایش را خالی کردم . اسمش
ماکس بارلو بود .

۲۰۵ بحالت اعتراض گفت : - شما حق
نداشتید ، داخل آپارتمان من شوید .

گفتم : بعدا راجع به این موضوع با
هم صحبت می کنیم .

ماندا گفت : من مواظبش هستم ، اتاق
را بگرد .

دورتا دور هال ، در بود . یکی از در
ها را که نیمباز بود باز کردم . اتاق
نشیمن بود ، نگاهی بداخل اتاق انداختم .
بعد یک در دیگر را باز کردم اتاقی بود
که اثاث آنرا یک میز و چند تا صندلی
تشکیل میداد پرده ضخیمی که یک قسمت
از دیوار مقابل در اتاق را پوشانده بود
نظرم را جلب کرد ، داخل اتاق شدم .
پرده را کنار زدم پشت آن یک در بود ،
در ، راباز کردم از دم در که بداخل نگاه
کردم . کسی را ندیدم ، اما همینکه با
احتیاط ، قدم بداخل اتاق گذاشتم ، از
دیدن شهدی کریم و دخترش اگریم ،
بی اختیار لبخندی بر روی لبانم نقش
بست .

پدر و دختر رنگ بصورت نداشتند و
در گوشه اتاق کز کرده بودند . هر دو
بهتر زده بمن خیره شدند . ناگهان ،
اگریم بگریه افتاد ... او را از کف اتاق
بلند کردم . در حالی که نوازشش می-

کردم ، گفتم :

- می دانم بتو و پدرت سخت گذشته
خوشحال باش که هردوتان را صحیح
و سالم پیدا کردیم .

شهدی کریم ، از جا بلند شد ، بطرف
من آمد ، گفت : - نمی دانید آنها بروز
ما چه آوردند .

گفتم : می دانم که بهردوتان سخت
گذشته .

شهدی کریم ، پرسید : - از ناصر چه
خبر ؟

دستم را بروی شانهاش گذاشتم و
گفتم :

- تا یک ساعت دیگر پسر تو را می-
بینی ، نگران نباش .

آن دورا از اتاق بیرون بردم ... ماندا ،
از دیدن آنها ، خندهای گرد و گفت :

- بالاخره پیدا شون کردیم .

رو کردم به «ماکس» ، گفتم : می بینی
که آدریس اینجا را عوضی نداده بودند .
دوستان ما این پدر و دختر هستند که
ارباب پتو ، اینها را زندانی کرده بود .
ماکس ، باوقاحت تمام گفت : - این دو
نفر مستخدمین اینجا هستند .

از «ماکس» شغل و حرفه اش را پرسیدم ؟
گفت : نماینده یک کارخانه سازنده

لوازم آرایش در پاریس است و برای
بازاریابی به تهران آمده ...

ماندا ، خنده اش گرفت .. گفت : بازار -
یاب مسلح ! این جور شو دیگه ندیده

بودیم .
از ماکس پرسیدم : نماینده کدام

کارخانه هستی ؟

ماکس ، از کارخانه ای اسم برد که
آن کارخانه اصلا وجود خارجی نداشت .

حتی مدارکی که دال بر نمایندگیش باشد
ارائه نداد . بفرض آنکه مدارکی هم

داشت ، آن مدارک از نظر پلیس بی -

- بی‌فایده است آقای کارآگاه ، از من چیزی نمی‌فهمید .
یوزخندی زدم و گفتم :
سالتیلو ، رفقت هم ، از این حرفها زیاد میزد ، ولی بالاخره ، به حرف آمد . و راجع به تو ، جکوادای هرچه می‌دانست در اختیارمان گذاشت ، تو فعلا متهم به آدم دزدی و حمل اسلحه بدون جواز هستی اگر به اعدام محکومت نکنند ، حداقل پانزده سال ، باید در زندان بمانی ... خوب ، حالا چی میگی !
با اضطراب بیشتر گفت :-
- چرا از جک وادی نمی‌پرسید :
گفتم : پس آنها را می‌شناسی !
سکوت کرد ...
ماندا که پشت سرم ایستاده بود ، گفت : چرا لال شدی ؟
ماکس تحت تاثیر محیط ، و اینکه راه گریزی نداشت ، گفت : - به هردوشان را می‌شناسم .
گفتم : - راجع به جمال چی می‌دانی ؟
آب دهانش را قورت داد ، گفت :
- چیزی نمی‌دانم ، فقط اسمش را شنیدم ، باور کنید ، دروغ نمی‌گویم ، جکوادای ، ممکن است او را بشناسند .
چرا از آنها نمی‌پرسید ؟
- غیراز جکوادای ، دیگه چند نفر از افراد جمال را می‌شناسی ؟
- فقط سالتیلو ، را می‌شناسم .
- سالتیلو ، کجاست ؟
- نمی‌دانم .
پرسیدم : - آخرین بار ، سالتیلو را کجا دیدیش ؟
ماکس که هر لحظه اضطرابش بیشتر می‌شد ، گفت : - چند شب پیش ، آمد اینجا ، سفارش کرد که مواظب این پدر و دختر باشم .
می‌پرسم : - سالتیلو ، تنها آمد اینجا ؟
جواب داد : - نه ، جک هم با او بود .
ماندا ، برگشت پیش من و گفت :

ارزش بود . ماکس ، در وضعی فرار گرفته بود که نمی‌توانست اضطرابش را مخفی نگهدارد . با این حال بالحنی اعتراضی - آمیز گفت : - شما با اجازه چه کسی وارد آپارتمان من شدید ؟
گفتم : با اجازه سالتیلو . او ما را فرستاده ، فکر می‌کنم بشناسیش .
نگرانیش بیشتر شد و گفت :
- نه ، نمی‌شناسمش .
ماندا گفت : ولی سالتیلو ، ترا خیلی خوب می‌شناسد .
ماکس به حساب خود خواست زرنگی بکند ، گفت :
- من این حق را دارم که بدوستم تلفن بکنم ، او باید به من کمک بکند .
گفتم : شماره‌اش را بده ، خودمان بهش تلفن می‌کنیم .
ماندا گفت : گمانم دوست ماکس ، همان جمال است .
به ماندا گفتم : توی آن اتاق یک تلفن هست . با اداره تماس بگیر و بگو به مامورین گروه شماره یک اطلاع بدهند که به اینجا بیایند .
گفت : با دستگاه مخابرات اتومبیل می‌توانیم مستقیما با مامورین تماس بگیریم .
گفتم : از همین جا تماس بگیر .
ماندا ، به اتاقی که تلفن در آنجا بود رفت ، نابالاداره خودمان ، تماس تلفنی بگیرد ...
از ماکس بارلو پرسیدم :
- راجع به جمال چی می‌دانی ؟
گفت : نمی‌شناسمش .
- جک وادی ، را که می‌شناسی ، رفقای خودت را می‌گم .
- آنها را هم نمی‌شناسم .
- یک ساعت پیش هردوشان بدیدنت آمده بودند .
ماکس ، وقتی دید درین بستان قرار گرفته ، باخنده ساختمی گفت :

ولی مدرک یا چیزی مشابه آن که
علیه جمال باشد، پیدا نکردیم، منهم زیاد
امیدوار نبودم که در آنجا از جمال و
فعالیت های باندا و مدارگی بدست میاوریم.
این اطمینان، بنابر زرنگی و تیزهوشی
او بود که یکی دوبار، با نمونه هائی
از آن روبرو شده بودم.

تقریباً می شد بگوئی که جمال پیش بینی
کرده بود که ممکن است مامورین پلیس،
رد مشهدی کریم و دخترش را در آن
آپارتمان بردارند. به این دلیل، سعی
کرده بود، نه فقط مدرک یا نشانه ای از
خودش و کارهائی که می کرد، در آنجا
وجود نداشته باشد، بلکه یکی از افراد
بی اطلاع خود را هم به مراقبت از
مشهدی کریم و دخترش گذاشته بود.
بازجویی از سالتیلو، و سئوالاتی که
از ماکس کرده بودم، این موضوع را
تائید میکرد که جکوادای دوتن از افراد
قاطع و موثریاند هستند و اسرار باند را
فقط آندونفر می دانند. آن دوحقی
قاتل « پاساتیاس » هم بودند.

برای دستگیری، جکوادای لازم بود،
در نقشه ای که طرح کرده بودم یک
تجدیدنظر کلی بکنم، و نقشه را طوری
بکشم که جمال و آن دورا مقارن هم پدام
بیاندارم.

ماندا، از اتاق خواب بیرون آمد و
پرسید: - توجه فکری هستی؟
لبخندی زدم و گفتم: بزرنگی جمال
فکر می کنم.

گفت: - ما باید تمام قدرتمان را
صرف دستگیری جکوادای کنیم. اطلاعات
واقعی بیش آنهاست.
پرسیدم: - بنظر تو از کجا باید شروع
کنیم.

شانه هایش را بالا انداخت، گفت:
- نمی دانم، دلایلی هم اینست که در
جریان پرونده نبودم و نمی دانم نحوه
حوادثی که اتفاق افتاده به چه شکل
بوده، وانگهی تو، نظر یا پیشنهاد

- مامورین تا چند دقیقه دیگر میروند.
بعد برسید: - توانستی ارزش چیزی
بفهمی؟

گفتم: - این یکی هم مثل سالتیلو، فقط
با اسم جمال آشناست.
ماندا گفت: - از کجا می دانی که
دروغ نمی گوید.

نگاهش کردم و گفتم: - از قیافه
احتمقانه اش، خوب نگاهش کن، حتی
موقعیت سالتیلو را هم در باند جمال
نداشته.

قیافه اش به سیاهی لشکر بیشتر میماند
تا یک تبهکار زیروزرنگ نان هیکش را
می خورده.

ماندا، درحالی که نگاهش به ماکس
بود، گفت: - این جور آدمها خیلی
خوب می توانند هم قیافه احتمقانه بگیرند،
و هم خودشان را به حماقت بزنند.
پوزخندی زدم و گفتم: ولی این یکی
بدل نیست.

صدای زنگ در آپارتمان بلند شد ...
ماندا به من نگاه کرد، گفتم: من باز
می کنم.

ولی به او اشاره کردم
که مواظب ماکس باشد و
بطرف در آپارتمان رفتم .. پرسیدم:
کی هستی؟

یکی از مامورین جواب داد: - آشنا.
در آپارتمان را باز کردم ... سه تن از
مامورین گروه شماره یک بودند ...
وقتی با اتفاق مامورین بداخل اتاق

آمدیم از قیافه ماندا که خیلی مصمم
و جدی اسلحه اش را به سوی ماکس
نشانه رفته بود تعجب کردم ماکس،
را به آنها سپردم، و گفتم مواظبش
باشند.

بعد به اتفاق ماندا، به بازرسی اتاق
پرداختم ... یکجک اتفاقا، و دو آشکاف
بیواری، و حتی حمام و آشپزخانه و
زیرسندلیها، میز و جلاصه کلیه اثاثیه
آنجا را بدقت بازرسی و واریسی کردیم.

کسی را قبول نمی کنی .
با تبسم گفتم : شاید دلیلش تجربه باشد .

- همان جواب همیشگی ، تجربه !
پرسیدم : در مورد ماکس ، و این آپارتمان ، نظرت چیست ؟
بدون تامل گفت : بنظر من ، ماکس باید همین جا بماند ، یکی دو ماه موره مراقبتش باشند که احیانا اگر جک ، یادی ، به اینجا تلفن کردند ، تلفن آنها بی جواب نماند .

خنده ای کردم و گفتم : - از پیشنهادی که کردی متشکرم . نظر منم همین بود .
لبخندی زد و گفت : ننگداری مسخره ام می کنی .!

- مسخره ! نه ، این بهترین پیشنهادی بود که کردی .

با هم برگشتیم پیش مامورین ... ماکس ، را به دوتن از مامورین سپردم که مراقبتش باشند و به آنها تعلیمات دادم و گفتم در صورتیکه زنگ تلفن یا آپارتمان بصدا درآمد ، دستبند آهنی ، را از دستهای ماکس باز کنند ، تا او بتواند به تلفن جواب بدهد یا در آپارتمان راباز کند ، و ضمنا با گروه خودشان که آپارتمان را از خارج ، زیر نظر گرفته بودند ، در تماس رادیویی باشند .
ماکس به تنهایی پرسید : - با من چه کار می خواهید بکنید ؟!

گفتم : بزودی توورفاقیت را بدادگاه می فرستیم .

با صدای بلند گفت : - منکه گفتم ، جمال را نمی شناسمش .

با عصبانیت گفتم : - آهستتر صحبت کن ، تو از افراد باند جمال بودی و همین آنها ، برای محکومیت تو کافیست .

خندید ، گفت : - من یک فرانسوی هستم و باید در یکی از دادگاههای فرانسه محاکمه شوم ، شما نمی توانید مرا محاکمه کنید .

به مامورین گفتم : - ببریدش تواتاق ،

مراقبتش باشید .
وقتی مامورین ، ماکس را بیکی از اتاقها بردند ، شهدی کریم گفت :

- ببخشید قربان ، من و دخترم آزاد هستیم .

گفتم : البته که آزاد هستید .
دست دخترش را گرفت ، و گفت :
- پس می توانیم برویم .

خنده ای کردم : و گفتم : - فعلا مامورین پلیس از شما و دخترتان محافظت می کنند ، البته برای یکی دو روز .

- اکرم ، سکوتش را شکست و گفت :
- شاید بلائی بسر ناصر آمده که نمی خواهید بگذارید برویم .

گفتم : هیچ بلائی بسر ناصر نیامده ، همینکه برای شما و پدرت ، جایی در نظر بگیریم ، ناصر هم به شما ملحق می شود .

ماندا ، به آنها گفت : - گوشش پلیس برای پیدا کردن شما بود ... حالا هم برای حفظ جان شما باید مواظبتان باشد ، چون آنهایی که شما را نزد دیدند ، هنوز دستگیر نشده اند ، و اگر مراقبت پلیس نباشد ، ممکن است جانتان به خطر بیفتد .

شهدی کریم ، با لهجه مخصوص به خودش گفت : - خدا عمرتان بدهد .

به ماموری که آنها بود گفتم که :
شهدی کریم و دخترش را از آپارتمان خارج کند و دم در خروجی منتظر بماند .
کمی پس از رفتن آنها ، من و ماندا آپارتمان تبهکاران را ترک گفتیم .

شهدی کریم و دخترش را به اداره خودمان بردیم ... و ساعتی بعد ناصر هم به آنها ملحق شد ، و پر خورده پدر و دختر ، با پسر و برادرشان تماشائی بود ، گوئی دنیا مال آنها شده بود ، حق هم داشتند چون هر سه آنها از مرگ نجات یافته بودند .

همان روز بعد از ظهر ، برای آنها ، در یکی از مسافرخانه ها ، یک اتاق گرفتیم ...

وقتی کارآگاه مسعود ، از جریان آزادی
شهیدی کریم و دخترش آگاه شد ،
گفت :

« این همان چیزی بود که من پیشنهاد
کردم ، نمی بایست تا دستگیری جکوادى ،
صبر می کردیم .

گفتم : و حالا باید در فکر دستگیری
بقیه تبهکاران باشیم .

پرسید : مگر نمی خواهی با همان
نقشه سابق ، آنها را دستگیر کنی .

پوزخندی زد و گفتم : یک تجدیدنظر
کلی ، تمامی نقشه سابق را تغییر داد .

بعد برایش شرح دادم که جک ، وادی ،
را با چه حيله‌ای باید دستگیرشان کنیم
که بوسیله آنها ، جمسال را هم بدام
بیندازیم .

مسعود ، با نقشه‌ای که طرح کرده بودم
کاملا موافق بود .

★

طبق اطلاعاتی که بدست آورده بودیم ،
هواپیمائی که از سنگاپور ، پرواز کرده بود ،
در ساعت یازده همان شب وارد فرودگاه
مهرآباد می شد . و مطمئنا در آن ساعت ،
جکوادى ، در فرودگاه بودند و به انتظار
بیرون آمدن سالتیلو و ژانت از گمرک ،
ثانیه شماری می کردند .

نقشه جدیدی که برای دستگیری
جک ، وادی ، و ریشه کن کردن باند جمال
طرح کرده بودم ، یک نقشه حساب شده
و اطمینان بخش بود ، در آن نقشه ، نقش
اصلی را بعهده « ژانت » گذاشته بودم ،
نقش یابتر بگویم ماموریت او ، که
روبروشدن با جک ، وادی و نوعی بازگشت
به میان تبهکاران بود . بسیار حساس و
خطرناک میبود . یک اشتباه کوچک از
طرف « ژانت » ممکن بود به قیمت جان
تمام شود .

اطمینان داشتم که « ژانت » از انجام
ماموریت خطرناکش بر می آید . دلیل این
اطمینان ، موقعیت چشمگیر او ، در
ماموریت سنگاپور و تماسهای تلفنی او

با من ، قبل از آن که ماموریت بود . او
توانسته بود در آن ماموریت ، لیاقت و
زرنگی خودش را بثبوت برساند . و
نشان دهد که شرایط یک مامور ورزیده
را دارا می باشد .

برای آنکه تبهکاران ، حرفهای « ژانت »
را در مورد « سالتیلو » باور کنند ،
لازم بود او با چمدانی محتوی مواد مخدر ،
به آنها ملحق شود . تبهکاران منتظر
دریافت مواد مخدر بودند ، و همینکه
ژانت ، جنس ، را تحویل میداد ، اطمینان
آنها را به خودش جلب می کرد .

تدابیر احتیاطی و امنیتی شدیدی در
نقشه دستگیری تبهکاران بکار رفته بود ،
و کوچکترین نقطه ضعفی نداشت . با
اینحال ، با حضور کارآگاه مسعود ،
و ژانت ، و چندتن از مامورین ، نقشه
طرح شده چندبار مورد مطالعه و بررسی
قرار گرفت ...

همه چیز آماده بود ، چمدانی که در
سنگاپور به ژانت سپرده شده بود و در
کف آن برای مخفی کردن مواد مخدر ،
جاسازی شده بود ، آنرا دوباره به حال
اول برگردانیم ، با این اختلاف که یک
دستگاه تعیین مسیر ، در داخل چمدان
نصب کردیم ، طوری که نتوانند آنرا پیدا
کنند ، آن دستگاه یک نوع علائم رادیویی
پخش میکرد که علائم رادیویی آن بانوع
مشابه آن که در اختیار « ژانت »
گذاشته بودیم ، کاملا فرق داشت .

علاوه بر دستگاه تعیین مسیر ، یک
دستگاه گیرنده و فرستنده که با تکه تبدیل
کاری کرد ، و بسیار حساس بود ، در
اختیار ژانت گذاشتیم که در مواقع خطر
یا اتفاقی که در داخل باند جمال رخ
می دهد بتواند ، در اسرع وقت با ما ،
ارتباط برقرار بکند .

همه چیز برای شروع عملیات آماده بود .
ولی عملیات از لحظه‌ای شروع می شد
که ژانت از گمرک فرودگاه مهرآباد بیرون
می آمد ، و به جک ، وادی ، ملحق می

نقش اصلی را تو باید بازی کنی، وانگهی دلیلی ندارد که به قایم باشک بازی ادامه بدهیم .

ژانت سیگاری آتش زد و بدنبال دودی که از دهانش خارج کرد ، گفت : فکر نمی کنم ، جکوا دی ، مرا با چمدان مواد مخدر ، به ملاقات جمال ببرند .

باخته گفتم : - ولی چمدان را که میبرند .

نگاهم کرد و گفت آنقدر که تودر فکر چمدان هستی ، به موقعیت من توجه نداری .

گفتم : برای من مهم اینست که بتوانی ماموریت را طبق نقشه ای که طرح کرده ایم انجام بدهی .

- واگر دستم را خواندند، چی؟
- آن را دیگر باید به حسابناشیگری خودت گذاشت .

- بخاطر توهم شده ، سعی می کنم ماموریت را انجام بدهم .

- خوب بود می گفתי به خاطر آینده خودت .

بین ماسکوت افتاد ... با گروه شماره دو که در تعقیب اتومبیل «جک» و «ادی» بودند تماس رادیویی گرفتم ، و پرسیدم که : در چه موقعیتی هستید ؟

سرپرست گروه ، موقعیت خودشان را شرح داد ... معلوم شد که آنها ، از ما عقبتر هستند . به سرپرست گروه گفتم که : مادر نیمه راه فرودگاه هستیم و تا چند دقیقه دیگر به مقصد میرسیم ، مراقب تبهکاران باشند که آنها را گم نکنند .

ژانت پرسید : با افراد جمال که دستگیرشان کرده اید چه کار میکنید ؟
گفتم : هروقت جمال و افراد دیگر باندش را دستگیر کردیم ، آنوقت تصمیم میگیریم .

- آنها را در اینجا محاکمه می - کنید ؟

شد . ضمن تعلیماتی که به او دادم او را با داستانی که درباره « سالتیلو » ساخته بودم ، آشنا کردم . داستان ساختگی درباره « سالتیلو » این بود که پلیس فرودگاه « دهلی » سالتیلو را بجرم حمل مواد مخدر ، دستگیر نموده و فقط ژانت که تماسی با سالتیلو نداشته ، توانسته از خطری که متوجه سالتیلو شده ، جان سلامت ببرد .

در این داستان نقطه ضعیفی وجود نداشت ، و حتی جمال ، رئیس باند هم آنرا باور میکرد ، زیرا ، ژانت ، بادرستتر ، بنزد آنها برگشته بود و آنچه که برای جمال مهم بود ، مواد مخدر ، بود . و خیلی راحت می توانست ، « سالتیلو » را فراموش کند .

در بعد از ظهر آن روز ، هیچگونه خبری از مامورین گروه شماره یک و دو ، نرسید ، در ساعت ده شب مامورین گروه شماره دو خروج ، جک ، وادی ، را از آپارتمان شان اطلاع دادند . معلوم بود که آنها قصد رفتن به فرودگاه را دارند ، ما هم حرکت کردیم .

قبلا مهیار ، وعامر ، را به فرودگاه فرستاده بودم که آنجا را زیر نظر بگیرند .

بین راه ، ژانت گفت :
- جک ، وادی ، خیلی زود حرکت کردند !

گفتم : آنها برای اشغال محلی که قرار است اتومبیلشان را پارک کنند زود میروند . چون ممکن است آن محل را اتومبیل دیگری اشغال بکند .

- فکر می کنی ، امشب بتوانیم جمال

و افرادش را دستگیر کنیم .

- تمام کوشش ما برای امشب است .

- واگر موفق نشدیم ؟

- هیچ عاملی نباید نقشه ما را بهم بزند .

- خیلی با اطمینان حرف میزنی .
گفتم : دلایل اینست که در این ماموریت

- نمیدانم ، در این مورد پلیس نمیتواند تصمیم بگیرد .

- فکر میکنم آنها را باید به پلیس بین‌المللی تحویل بدهید .

- بعقیده من بهتر است راجع به یک موضوع دیگری صحبت کنی .

- مثلاً چه موضوعی ؟

گفتم: مثلاً درباره مأموریت مهم‌خودت که تایک ساعت دیگر شروع میشود .
ژانت گفت :

- مأموریتی مهم و خطرناک !؟

نگاهش کردم و گفتم : - خطرناک

بودنش دست‌خودت است . باید خیلی هواس‌ت را جمع کنی . تبهکاران از هر دسته‌ای که باشند ، نوعی زرنگی و تیزهوشی مخصوص به خود دارند . به مجرد اینکه دست‌طرف را بخوانند گلگش را میکنند . آنها برای حفظ موقعیت خودشان ، هرکسی را که وجودش را خطرناک تشخیص بدهند . بدون ذره‌ای ترحم میکشند ، و حالا تو باید مواظب خودت باشی ، یک اشتباه به قیمت جان‌ت تمام میشود . پادشاه باشد که باید داستان دستگیری سالتیلو ، را در نهایت خونسردی تعریف بگنی . ژانت گفت :

- آنها منتظر مواد مخدر هستند .

وقتی جنس‌را تحویلشان بدهم ، دیگر برای آنها مهم نیست که برای سالتیلو ، چه اتفاقی افتاده .

گفتم : اشتباه تو همین‌جاست . باید به آنها بفهمانی که از دستگیری سالتیلو در دهلی ، ناراحت هستی ، و این ناراحتی تو نباید ساختگی باشد .

- امیدوارم بتوانم این مأموریت را آنطور که تو انتظار داری انجام بدهم . ولی اگر موفق نشدم ؟

با خنده گفتم : در آن‌صورت ، یک مجلس یادبود ، برای ژانت از دست

رفته ، در یکی از کلیساها ترتیب میدهم .
گفت : این دیگر خیلی وحشتناک است .

گفتم : سعی کن طبق دستورات و تعلیماتی که بهت دادم عمل کنی .
تقریباً بیست دقیقه به ساعت یازده شب بود که به فرودگاه مهرآباد ، رسیدیم ... یکه‌راست‌ب‌طرف گمرک رفتیم ، در آنجا عمارت منتظر بود . اتومبیل رادریشت دیوار شمالی گمرک ، نگاه‌داشتیم ، و از اتومبیل پیاده شدم .

عمر خودش را به من رساند . پرسیدم :

- مهیار کجاست ؟

گفت : مقابل در خروجی گمرک ایستاده .

گفتم : سروان حمید اطلاع بدم که اینجا منتظرش هستیم . ضمناً راجع به ساعت ورود هواپیما هم تحقیق کن .
عمر بدنبال سروان حمید ، رئیس پلیس فرودگاه رفت ... ژانت ، نوی اتومبیل نشسته بود ، مرا صدا کرد :

- به ورود هواپیما چیزی نمانده !
گفتم : اگر تاخیر ورود نداشته باشد تا چند دقیقه دیگر روی باند مینشیند .
رادبو را روشن گذاشته بودم ، صدای سرپرست گروم شمارددو را شنیدم :
- گروه شماره دو صحبت میکند ، مادر تعقیب اتومبیل تبهکاران هستیم ، و با فرودگاه چندان فاصله‌ای نداریم .
گفتم : صدای شما را شنیدم ، به پارکینگ فرودگاه که رسیدید . از مسیر تعقیب خارج شوید ، ولی آنها را زیر نظر بگیرید ، ارتباط را قطع میکنم .
عمر ، به اتفاق سروان حمید برگشت ..
سروان حمید پرسید :

- باز دیگر چه خبر شده ؟

گفتم : اول ، بیاتوو ژانت را بیکدیگر

معرفی کنم .
پس از معرفی آندو بیکدیگر ... حمید
پرسید :

- این خانم ژانت چکاره است ؟
گفتم : فعلا برای ما کار میکند .
سروان پرسید : بعد از همه این
حرفها ، من چه کار میتوانم بکنم ؟
چمدانی که روی صندلی عقب بود ،
نشان «حمید» دادم و گفتم :

- ژانت با آن چمدان ، باید داخل
گمرک شود . البته بوسیله تو ، و بعدش
هم باید در بازرسی چمدانش ، نظارت
داشته باشی منظورم اینست که بازرسی
از چمدان او باید کاملا ساخنگی باشد ،
و همینکه ژانت از در خروجی گمرک ،
بیرون رفت ، دیگر با تو کاری نداریم .
پرسید : توی آن چمدان چه جور
جنسی گذاشته‌ای ؟
- یک جنس گرانیقیمت .

میپرسد : آنهایی که باید تحویلش
بگیرند کجا هستند ؟

گفتم : همینجا منتظرند که ژانت با
آن چمدان از گمرک خارج شود .
سروان حمید گفت : بعقیده من ، تو
با دست خودت داری ، چمدان محتوی
مواد مخدر را به قاچاقچی ها تحویل
میدهی .

کار خطرناکست .
خندهای گریه و گفتم : مامورین
مراقبشان هستند ، حتی محل سکونت
آنها را هم زیر نظر گرفته‌اند .
- به ژانت بگو پیاده شود .

- حالا نه ، صبر میکنیم تا هواپیما
روی باند بنشیند و مسافرین آن وارد
گمرک شوند .

رو کردم به عامر و پرسیدم :
- راجع به ساعت ورود هواپیما
تحقیق کردی ؟

عامر گفت : هواپیما تاخیر ندارد .
تا چند دقیقه دیگر روی باند مینشیند .
گفتم : با رادیوی اتومبیل من ، پامامورین
گروه شماره دو تماس بگیر ، و بپرس ،
در چه وضعی هستند .

صدای غرش هواپیما که معلوم بود
در حال فرود آمدن است ، در فضای
فرودگاه طنین انداخت ... سروان حمید
گفت : هواپیمائی که انتظارش راداشتی ،
نشست .

عامر پس از تماس رادیوئی با گروه
شماره دو ، از اتومبیل بیرون آمد و
گفت :

- مامورین ، مراقب آن دو نفر
هستند .

هواپیمائی که از سنگاپور ، به مقصد
نیویورک ، پرواز کرده بود ، روی باند
فرودگاه مهرآباد ، نشست و زوزه
کنان به جایگاه مخصوص نزدیک میشد .
طولی نکشید که هواپیما به مقابل گمرک
رسید ، و زوزموتورهای جت آن قطع
شد .

به ژانت گفتم که : از اتومبیل پیاده
شود .

مسافرینی که از هواپیما پیاده شدند
تعدادیشان کم بود . سروان حمید ، ترتیب
کار را طوری داد که ژانت بدنبال
مسافرین ، داخل گمرک شود . کمی بعد
چمدان او را بر روی چمدان هائی که
بوسیله «واگنت» از هواپیما به گمرک
حمل میشد گذاشت .

به این ترتیب ماموریت مهم ژانت که
بقول خودش خطرناک هم بود ، شروع
شد . به او امد فراوان بسته بودم و
میدانستم از عهده انجام ماموریتش بر-
می‌آید .

بموازات ماموریت او که با تبهکاران
دمخور میشد ، من و مامورین مراقب

که در دست یکی از باربرهای گمرک بود گرفت و از کنار دیوار سالن گمرک همراه افتاد ، ژانت هم به دنبالش حرکت کرد ...

به عامر گفتم : من میرم تو اتومبیل ، تو و مهیار ، با هم حرکت کنید ، بین راه با شما تماس میگیرم .

بسرعت خودم را به اتومبیل رساندم ، و رادیوئی را که روی طول موج دستگاه فرستنده و گیرنده داخل کیف ژانت تنظیم شده بود ، روشن کردم . صحبت های آنها شنیده نمیشد . معلوم بود که هنوز به اتومبیل خودشان نرسیده اند ، ولی اطمینان داشتم که بین راه ، جک از ژانت راجع به سالتیلو پرسیده و جوابی ژانت باو داده ، این بود که : بعدا برایش تعریف میکند .

این جزو تعلیماتی بود که به ژانت داده بودم . به همین دلیل میدانستم ، او در جواب سوال جک^۱ در مورد سالتیلو چه میگوید .

و رادیو را روشن گذاشتم و بلافاصله با مامورین گروم شمارم و تماس رادیوئی گرفتم و به آنها گفتم که با استفاده از دستگاه جهت یاب ، اتومبیل جک ، و ادی را تعقیب کنند . به عامر و مهیار هم همین توصیه را کردم .

همانطور که گفتم ، در چمدان محتوی مواد مخدر ، که ژانت آنها را با خود از گمرک خارج کرده بود ، یک دستگاه تعیین مسیر نصب کرده بودیم . محل نصب آن دستگاه طوری بود که امکان نداشت جمال و افراد زرنگ و باهوشش بتوانند بوجود آن پی ببرند .

ژانت هم یک دستگاه تعیین مسیر ، توی کیفش گذاشته بود ، او علاوه بر آن ، بیک رادیو که کار گیرند مو فرستنده

تیهکاران بودیم . نقشه طرح شده برای دستگیری جمال و افرادش کوچکترین نقطه ضعفی نداشت . در واقع جک و ادی ، در مشت ما بودند ، هر آن که تصمیم میگرفتیم ، میتوانستیم آنها را دستگیر کنیم ، اما ، هدف من چیز دیگری بود و آن بدام انداختن جمال بود که هیچگونه رد یا نشانه ای از او نداشتیم و اگر جک ، و ادی را در فرودگاه دستگیر میکردیم ، این احتمال وجود داشت که آنها در بازجویی ، سرسختی نشان بدهند و به سوالات ما در باره جمال رئیس باندشان سکوت کنند ، یا جواب های پرت و پلا بدهند .

آنطور که فیلم جک ، و ادی را دیده بودم . هردو شان از آن تیهکارانی بودند که مامورین پلیس را به مسخره می گرفتند ، تنها راه برای از پای در آوردن آنها ، همان نقشه ای بود که با ماموریت ژانت به مرحله عمل درآمده بود .

من و عامر ، تغییر جا دادیم . مقابل در خروجی گمرک ، مستقر شدیم ، عامر ، خیلی زود توانست ، جک و ادی را در میان مستقبلین بشناسد . او کت و شلوار دورنگ پوشیده بود . یقه پیراهن سفید رنگش را بروی یقه کتش برگردانده بود . نگاهش بدر خروجی گمرک بود . در آن هوای گرم مجبور بود کت بپوشد . چون اسلحه اش را زیر کتش مخفی کرده بود .

عامر ، در کنارم ایستاده بود ، آهسته گفت :

« ژانت از گمرک بیرون آمده .

نگاهم را از جک برگرفتم ، متوجه ژانت شدیم بدون تصمیم ، در خروجی گمرک ایستاده بودیم . همینکه چشمتش به او افتاد ، بطرفش رفت ، چند کلمه ای ... حرف زد ، و بعد چمدان او را

ژانت جی گفت :

جک گفت : مزودتر از نو شنیدم . حالا باید ژانت برای ما تعریف بکند که در فرودگاه دهلی چه اتفاقی افتاده . ولی نه اینجا بین راه . حالا راه بیفت . صدای روشن شدن اتومبیل و حرکت آن در بلندگوی رادیو پیچید .

به مامورین اطلاع دادم که : اتومبیل مورد نظر حرکت کرد تعقیبش کنند . منم با اتومبیل خودم حرکت کردم . اتومبیل حامل جک و ادی ، که ژانت هم با آنها بود ، از پارکینگ خارج شده بود و رو به شهر میرفت و سه اتومبیل حامل مامورین پلیس ، که منم جزو آنها بودم ، اتومبیل تیهکاران را تعقیب میکردند .

صدای ادی را شنیدم : جک ، از ژانت بپرس ، برای سالتیلو چه اتفاقی افتاده ...

جک : ژانت خودش تعریف میکند . ژانت : هواپیمای ما که به فرودگاه دهلی رسید ، سالتیلو از هواپیما خارج شد که سری به سالن ترانزیت بزند ، ولی من از جایم تکان نخوردم . ادی : تو از کجا فهمیدی که سالتیلو به سالن ترانزیت رفته ؟

جک : آدم احمقی هستی ادی ، سالتیلو فقط میتواندست به سالن ترانزیت برود .

ژانت : من فقط حدس زدم .

جک : ادامه بده ، بعد چی شد . ژانت به خونسردی گفت : چند دقیقه به پرواز هواپیما مانده بود که سالتیلو برگشت^(۱) از بستهای که زیر بغلش بود فهمیدم که به سالن ترانزیت رفته بود ، او سر جایش نشست . پشت سر او دو افسر پلیس داخل هواپیما شدند . یکی از آنها به سالتیلو که دور بغلجوت

را با هم انجام میداد مجهز بود ، واز بابت موعیت خود احساس نگرانی نمی- کرد .

همه این اقدامات ، برای ردیابی صحیح و بدام انداختن جمال وافرادش طبق نقشه طرح شده صورت گرفته بود . در اتومبیل من دو دستگاه جهت یاب نصب کرده بودند که هرکدام از آنها علائم رادیونی یکی از دو دستگاه تعیین مسیر را میگرفت و روی صفحه مدور خود مشخص و ضمنا صدای یکنواخت آنرا هم پخش میکرد . جهت یابها ، را روشن کردم که از کار دستگاه ها اطمینان حاصل کنم . دستگاهها بخوبی کار میکردند .

رادیو ترانزیستوری را که در واقع نوعی دستگاه مخابره محسوب میشد روشن گذاشته بودم . رادیو روی طول موج دستگاه گیرنده و فرستندمائی که نزد ژانت بود کار میکرد . حواسم به رادیو بود ... صدای باز شدن در اتومبیل آنها را شنیدم ، و بدنبال آن مردی که معلوم بود همان ادی است ، پرسید :

- سالتیلو کجاست ؟

جک جواب داد : سالتیلو پرید ، فراموشش کن .

ادی بالحنی که معلوم بود از شنیدن این خبر جا خورده پرسید : چی گفتی ؟ مگر برای سالتیلو اتفاقی افتاده ؟

جک گفت : ژانت خبر بدی برای ما آورده .

ژانت گفت : متاسفم ، سالتیلو ، را در فرودگاه دهلی دستگیر کردند . ادی با عصبانیت گفت : چگونه ممکن است ، دستگیرش کرده باشند .

چند لحظه سکوت برقرار شد .. صدای آنها بوضوح شنیده میشد .. ادی با همان لحن گفت : جک شنیدی

از من نشسته بود گفت : آقا با ما بیایید .
سالتیلو پرسید :

طوری شده ؟ افسر پلیس گفت : فقط چندتا سوال .. سالتیلو از روی صندلی بلند شد و گفت : من با همین هواپیما باید پرواز کنم . آن افسر پلیس گفت : اگر امکانش نبود ، خودمان ترتیب پرواز شما را با هواپیمای بعدی میدهم . از این بابت نگران نباشید .

جک : سالتیلو در آن موقع چه وضعی داشت ؟

ژانت : رنگش بریده بود ، و نمی-توانست خودش را کنترل کند . آن دو افسر ، او را از هواپیما خارج کردند . من بی اندازه ترسیده بودم ، نگران خودم و چمدانم بودم که توی آن جنس بود . هر لحظه انتظار ورود آن دو افسر پلیس را داشتم که داخل هواپیما شوند و مرا هم صدا کنند .. وقتی در هواپیما را بستند ، فهمیدم که بازگشت سالتیلو امکان ندارد و او را توقیفش کرده اند . همینکه هواپیما پرواز کرد ، من نفس راحتی کشیدم چون خودم و چمدانم محتوی جنس ، از خطر ، دور شده بودیم ولی باز هم نگران بودم . نگرانی من از گمرک فرودگاه تهران بود .

جک با خنده گفت : حالا میتوانی نفس راحتی بگشی . چون دیگر خطری وجود ندارد .
ادی با عصبانیت گفت : ژانت دروغ میگوید .

جک : حرفهای احمقانه زن ادی ، به چه دلیل ژانت دروغ میگوید ؟
ادی : ولی سالتیلو توکار خودش زرنگ بود .

جک : لابد جنس با خودش داشته و همان موقع که برای خرید سوغاتی به سالن ترانزیت رفته ، مامورین فرودگاه

فهمیدند ، او کی و چه کاره است . وانگهی ما منتظر جنس بودیم که بدستمان رسید . دیگر نباید خودمان را برای سالتیلوی ، احمق ، ناراحت کنیم . او نباید از هواپیما خارج میشد .

ادی : قرار نبود سالتیلو ، با خودش جنس حمل کند ، منگه باور نمیکنم .
ژانت : باید باور کنی چون سالتیلو یک لحظه کیف دستی اش را از خودش دور نمیکرد . اگر هم توی کیف دستی اش جنس نبوده ، لابد یک چیز دیگری بوده که پلیس به او ظنین شده بود .

ادی با عصبانیت گفت : این را بهش میگویند حماقت ، خربت .

جک با خونسردی گفت : من یکی اصلا فکرش را نمیکنم که سالتیلو نامی وجود داشته ، ما باید بفکر خودمان باشیم .

ادی : آره ، باید مواظب خودمان باشیم ، ممکن است آن سالتیلوی احمق ، دهنش چفت و بست نداشته باشد و همه مان را لو بدهد .

ژانت : آره ، ممکن است ، باید یک فکری کرد .

ادی : حالا به رئیس ، چی بگویم .
ژانت : مرا ببرید پیش رئیس ، تا خودم قضیه را برایش تعریف کنم .

جک : فکر نمیکنم رئیس ترا بپذیرد . خودم بهش میگویم . برای سالتیلو چه اتفاقی افتاده .

ادی : در سنگاپور اتفاقی نیفتاده ؟
ژانت : اگر در آنجا اتفاقی می افتاد ، من اینجا نبودم . بیست و چهار ساعت پس از ورودمان ، آنها جنس را آماده کردند .

جک : خودمانیم . ژانت باید زن

خوش شانس باشد که توانسته خودش را سلامت باینجا برساند .

ژانت : خودم و چمدان پر از جنس را ... باز سکوت ..

با مامورین گروه شماره ۱۱ دو تماس گرفتیم .. آنها در موقعیت خوبی بودند. درست پشت اتومبیل تبهکاران حرکت می کردند ، به « لاریز » که از فرودگاه دبراس گروه شماره دو قرار گرفته بود گفتم که : « مراقب تبهکاران باشند و فاصله اتومبیل خودشان را با اتومبیل آنها حفظ کنند . »

مهیاری و عامر در مسیر تعقیب قرار داشتند. من پشت سر آنها بودم . این راهم اضافه کنم که اتومبیل های مامورین مجهز به دستگاه تعیین مسیر بود ، و با این وسیله می توانستند فاصله بین خودشان و تبهکاران را حفظ کنند . در اتومبیل تبهکاران سکوت کامل برقرار بود . می شد حدس زد که آنها در اندیشه چه چیزی هستند.

ژانت به مامورینش فکر میکرد . چک به چمدان محتوی مواد مخدر می اندیشید ولی ادی که از خبر دستگیری سالتیلو ، ناراحت شده بود نمی توانست به موقعیت خطرناک خودشان توجه نداشته باشد این حدسی بسود که من می زدم . شاید هم آن دوتبهکار به مسائل دیگری فکر می کردند . به میدان بیست و چهار اسفند که رسیدیم . صدای ژانت ، را از بلندگوی گیرنده شنیدم :

« با مشهدی کریم و دخترش چه کار کردید ؟ »

جکوا دی جوابی به ژانت ندادند ... ژانت که سکوت میان خودش و آنها را برهم زده بود و برای به حرف کشیدن آن دوتبهکار موضوعی پیدا کرده بود ، سوال خودش را تکرار کرد . جک : « راجع به چی حرف می زنی ژانت ؟ »

ژانت : « راجع به آن پدر و دختر . رئیس دستور آزادیشان را نداده ؟ جک با خنده : « حواسم یک جای دیگر بود ... نه آنها هنوز زندانی ما هستند . »

ادی : « بزودی دستور آزادیشان صادر میشود . همین روزها خودم مرخصشان میکنم . »

ژانت بانگرانی پرسید :

« منظورت از مرخصشان می کنم چیست ؟ »

ادی با خنده : « خودت بهتر می دانی ، ژانت عزیز . »

ژانت : « شما نباید آنها را بکشید ، آنها که گناهی نکرده اند . »

جک با خونسردی گفت : « آرام باش ژانت . آن پدر و دختر را شناخته اند. نمی توانیم آزادشان کنیم . »

ژانت : « مگر قرار نیست همه مان برگردیم فرانسه . خوب ، پس می توانیم آنها را آزادشان کنیم . »

جک : « رئیس باید تصمیم بگیرد . »

ادی : « این ژانت خیلی ترسو است . اصلا بدرد کار های مانمی خورد ... با توهم هشتم ژانت ، اگر کریم و دخترش را بفرستیمشان آن دنیا ، خیال می کنی دنیا به آخر میرسد. قول میدهم آب از آب نکان نخورد ... جک ، بهش بگو که وقتی « پاسانیاس » را مرخصش کردیم ، دنیا به آخر نرسید . تنها کاری که کردیم . این بود که جسدش را به پلیس تحویل دادیم . همین روزهاست که آنها خسته می شوند و پرونده قتل « پاسانیاس » را می بندند ، چون از دوندگی خودشان نتیجه نمی گیرند ... ماهم که از آنها نمیستیم کد بهیخته بدهیم . »

جک : « از پرچانگی تو خسته شدم ، ادی ، جقدرور می زنی ، خفه خون بگیر . برای چند لحظه بین آنها سکوت افتاد ... ژانت گفت : « از شما دوتا خواهش میکنم مرا ببرید پیش جمال . می خواهم

راجع به کریم و دخترش با اوصحبت کنم .

آنها نباید کشته شوند .

جک با عصبانیت گفت : - دیگرزبانی داری حرف میزنی . ژانت ، این کارها به تو مربوط نیست .

ژانت سکوت کرد ...
لاریزبا من تماس رادیوئی گرفت و پرسید :

- فکر می‌کنی مقصد آنها کجاست ؟
گفتم : آپارتمان خودشان در انتهای امیرآباد شمالی . ولی ما منتظریم که آنها به مخفی‌گاه جمال بروند . مراقبشان باش . تقریباً نیمه شب بود که تبهکاران را تعقیب می‌کردیم . خیابان خلوت بود آنها بسرعت میرفتند . امکان داشت تبهکاران متوجه پشت سرشان شوند و بفهمند که داریم تعقیبشان می‌کنیم . به لاریز گفتم که : توقف کند .

پرسید : طوری شده .

گفتم : نباید بگذاریم آنها بفهمند که داریم تعقیبشان می‌کنیم .

مهیار که گفتگوی من و لاریز را از رادیو می‌شنید ، گفت :

- ما جلو می‌رویم ... صدای مرا میشنوی راوند .

گفتم : منظور منم همین بود .

اتومبیل مامورین گروه شماره دو از مسیر تعقیب خارج شد ، ولی نه برای همیشه فقط برای چند لحظه ایمن جابجا کردن اتومبیل‌ها . فقط برای گمراه کردن تبهکاران بود ... مامورین گروه شماره دو با چراغهای خاموش بدنبال من حرکت کردند ... به اواسط خیابان امیرآباد شمالی که رسیدیم مهیار وعامر ، خودشان را عقب کشیدند و من جای آنها را گرفتم ... آپارتمان جک ، وادی ، در یکی از خیابانهای فرعی

انتهای امیرآباد شمالی بود همان جایی بود که از بیست و چهار ساعت پیش مامورین گروه شماره دو ، آنجا را زیر نظر گرفته بودند . مطمئن بودم که

آنها به آپارتمان خودشان می‌روند و امکان دارد ، پس از تماس تلفنی با جمالیکی از آن دو که امکان داشت جک ، باشد ، با چمدان محتوی مواد مخدر به مخفی‌گاه جمال بروند . تردیدی نبود که چمدان همان شب باید بدست جمال می‌رسید . چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود ... اتومبیل تبهکاران وارد خیابان فرعی شد ...

با مامورین هردو اتومبیل تماس گرفتم :

- لاریز و مامورینش ، در اول خیابان فرعی توقف می‌کنند . مهیار وعامر در اواسط خیابان
سوال ندارید ؟

هر دو گروه جواب دادند : فعلاستوالی نداریم .

در تعقیب تبهکاران وارد خیابان فرعی شدم ... در روشنائی چراغهای اتومبیل خودم ، اتومبیل تبهکاران را دیدم که مقابل آپارتمانشان توقف کرد . از سرعت اتومبیل کم کردم . آهسته میراندم ، که بتوانم آنها را بهنگام پیاده شدن ببینم ... ادی و جک ، باهم از اتومبیل پیاده شدند . ژانت هم از در سمت چپ پائین آمد . چمدان را جک ، حمل میکرد . هر سه بدنبال هم بداخل ساختمان رفتند .

دستگاه رادیو را روشن گذاشته بودم که بتوانم حرفهای آنها را بشنوم .. با اتومبیل ، از کنار اتومبیل آنها گذشتم . و کمی پائین‌تر از آنجا ، سر اتومبیل را برگرداندم ، و همانجا توقف کردم .. جبهه تبهکاران همچنان ساکت بود ...

صدای ژانت را شنیدم : - من خیلی خسته هستم .

جک : - تو بگیر بخواب .

ژانت : - من خیلی دلم می‌خواست جمال را می‌دیدم و با او صحبت می‌کردم .

جک : - این اصرار تو برای دیدن جمال مرا بشک می‌اندازد .

ژانت : - می‌فهمم چی‌داری میگي .
باشد . صبر می‌کنم . ولی جک باید قیل
بده که راجع به من با رئیس صحبت
کند .

جک : - من میرم چمدان را به رئیس
تحويل بدم .

ادی : وقتی رسیدی آنجا ، به من یک
زنگی بزن که خیالم راحت باشد .

سکوت برقرار شد ... صدای باز و
بسته شدن در آپارتمان را از بلندگوی
گیرنده شنیدم ... همان لحظه این پیام
رابرای لاریز فرستادم :

سامورین گروه شماره دو ، توجه
کنید ، جک ، عازم مخفی‌گاه جمال است .
تعقیبش کنید ، و یامن در تماس باشید .

لاریز : - پیام را دریافت کردم .
طولی نکشید که جک از در آپارتمان
بیرون آمد ... چمدان را روی صندلی
عقب اتومبیلش گذاشت ... کمی بعد با
اتومبیلش حرکت کرد ... حرکت او را
به «لاریز» اطلاع دادم .

اتومبیل جک ، که از خیابان فرعی
وارد خیابان اصلی شد . مهیار وعامر .
پیش من آمدند ... عامر پرسید :

- چرا جک را تعقیب نکردی ؟
گفتم : - بزودی جک ، باجمال برمی-
گردد اینجا .

مهیار پرسید : - به‌چه دلیل ؟
خدمتای کردم و گفتم : - به‌این دلیل
که توی آن چمدان بعضی مواد مخدر
یک نوع بودر طبی که مخصوص بچه
است مخفی کرده‌ام . هردو خدمتشان
گرفت ...

عامر ، خدمتاش را قطع کرد و گفت :
ساین کاری که تو کردی ، ممکن است ،
جان ژانت ، را به‌خطر بیندازد .
گفتم : قبل از مراجعت جک ، بسراغ
ادی میرویم .

ژانت با عصبانیت : - مگر من از
افراد باند شما نیستم ، خوب ، پس این
حق را دارم که رئیس باندمان را
ببینم .

ادی : - تو این حق را نداری ، رئیس
خودش باید اجازه بدهد .

جک : - خیلی خوب ، با رئیس صحبت
می‌کنم اگر اجازه‌داد ، خودم ترا به
ملاقاتش میبرم .

ادی : - چرا معطلی جک ، در چمدان
رابازکن که چشمان بدیدن جنس
روشن شود .

ژانت : - کلیدش پیش من است .

سکوت برقرار شد .. صدای باز شدن
درچمدان ، از دستگاه گیرنده بوضوح
شنیده می‌شد ..

ادی با خوشحالی گفت : جای
« سالتیلو » خالی ..

جک گفت : - سالتیلو ، را فراموشش
کن . در باره خودمان باید صحبت‌کنیم .

ژانت : - در سنگاپور شنیدم که این
جنس از نوع درجه یک است .

جک : - جمال هم جز این انتظار
دیگری ندارد .

ادی : - در چمدان رابیند و به رئیس
تلفن کن .

صدای برداشتن گوشی شنیده شد ...
و بعد صدای گردش صفحه شمارمگیر ...

جک : - الو ، رئیس . کبوتر خوشگل
بسلامت رسید . همین الان حرکت
می‌کنم . موضوع مهمی است که باید
بهت بگویم ... باادی کاری نداری ؟ ..
خیلی خوب ، خودم میام آنجا .

ژانت : - چرا راجع به من حرفی
نزدی .

جک با عصبانیت گفت :

- چرا نمی‌خواهی بفهمی هر حرفی را
که نمیشه از پشت تلفن زد . صبرداشته
باش .

ادی : - این ژانت تا بیاد به‌رموز
کار آشنا بشه ، جون ما بلبان می‌رسد .

مهیاری برسید :

- فکرش را کرده‌ای که باچه حقه‌ای
ادی ، را وادارش کنیم ، در آپارتمان
را باز بکند .
لبخندی زد و گفت :

- بایک حقه ساده ... خوب ، کمکم
باید دست‌بکار شویم .

از اتومبیل پیاده شدیم .. بداخل
آپارتمان رفتیم . به طبقه دوم که رسیدیم،
باز دست به‌مهیاری و عامر اشاره کردم که
کنار دیوار بایستند . بعد با پشت
انگشت‌چند ضربه بدرآپارتمان تبهکاران
زدیم ... صدای ژانت را شنیدیم :

- من می‌رم بازکنم .

ادی گفت : لازم نیست .

صدای پای ادی از پشت در بلند
شد ... بزبان فرانسوی پرسید :

- کی هستی ؟

بزبان فرانسوی دست و پا شکسته‌ای
گفتم: - همسایه شما هستم . طبقه بالا
زندگی می‌کنم کلید آپارتمان ما گم شده.
می‌خواستم ببینم کلید شما به آپارتمان
ما می‌خورد .

ادی خندید و گفت : - چنین چیزی
ممکن نیست .

گفتم : - امتحان می‌کنیم .

ژانت با صدای بلند پرسید :

ساکی حرف می‌زنی ؟

ادی با تردید گفت :- همسایه طبقه
بالاست ، کلید در آپارتمان‌شرا گم کرده.
ژانت با علم به اینکه میدانست همسایه
طبقه بالا چه کسی است ، گفت : -
اگر می‌توانی کمکش کن .

اطمینان داشتم که ادی ، دست‌خوش
تردید شده. مثل همه تبهکاران که در
این‌گونه مواقع دچار شک و تردیدی-
شوند و پیش خود حساب‌هایی می‌کنند .
ناباوری آمیخته به تردیدی، چندان قوی

نبود ، چون در همان چند لحظه که از
پشت دریا هم صحبت می‌کردیم ، او پیش
خودش حساب کرده بود اگر این کسی
که پشت در ایستاده و خودش را
همسایه طبقه بالا معرفی کرده واز گم
شدن کلید آپارتمان‌ش حرف می‌زند و از
او کمک می‌خواهد، پلیس می‌بود ، زودتر
از این باید او و رفقای‌ش را دستگیر
می‌کرد .

با این حساب ، ادی درآپارتمان را
باز کرد ... لای در ایستاد از نگاهش
حس کردم که حرف‌های مرا باور نکرده،
بالبخت ساختگی گفتم : - ببخشید آقا،
اگر ممکن است ، کمک کنید که در
آپارتمان‌مان را باز کنم.

نگاهش ابریز از شک و تردید و دیر
باوری بود . بالحن خشک گفت : -
ما کلیدی که بدر آپارتمان شما بخورد
نداریم .

آهسته سرم را تکان دادم ، واین
علامتی بود بین من و دو همکارم که در
فاصله دوقدمی من ایستاده بودند: «باین
علامت به آنها فهماندم که دست بکار
شوند .

با همان لبخند ساختگی گفتم: - ببخشید
که مزاحمتان شدم .

ادی گفت : اشکالی ندارد .

وناگهان ، عامر ، هیكل درشتش را
بدر آپارتمان گوید . ادی که لای در
ایستاده بود ، بر اثر فشار در، بگوشه‌ای
افتاد. من و مهیار بدنبال عامر داخل
آپارتمان شدیم ... عامر ، که بدنبال باز
شدن در بداخل آپارتمان افتاده بود ،
یکراست بطرف ادی ، ردت ، و خودش
رابروی او انداخت و عجب دست او را
که اسلحه در آن بود گریخت ، و آنرا بالا
برد . ادی ، سعی می‌کرد لوله اسلحه‌اش
را که محکم در دستش گرفته بود، روبه‌عامر

گفتم : سخودت می‌بینی ، دیگر ثابت کردن ندارد .

فریاد زد : - من از مرگ وحشتی ندارم .

عامر با دومین سیلی که محکمتر از اولی بود ، او را ساکت کرد ... به ادی گفتم :

- حالا تو با این سرو صدا ها چه چیزی رامی‌خواهی ثابت کنی .

سرس را پائین انداخت ، و آهسته گفت :

- هیچی !

گفتم : پس بهتر است خفه بشی .

ژانت گفت : ادی راجع بازتابش اطلاعات زیادی دارد .

گفتم: منتظرم خودش زیان باز بکند.

ادی ، در حالی که خشم‌چهره‌اش را می‌فشرد، گفت :

- من زیان باز کنم ؛ کور خوندی آقای کارآگاه ، من راجع به خودم هم چیزی نمی‌دانم.

گفتم: ولی مایه‌باره تو خیلی چیزها می‌دانیم.

خنده‌ای توخالی و آمیخته بخشم کرد و گفت:- شما هیچی نمی‌دانید ، کوچکترین مدرکی علیه من ندارید . تمام این آپارتمان را هم که بگردید یک گرم مواد مخدر پیدا نمی‌کنید .

عامرخواست عکس‌المطی نشان‌دهد که باو گفتم: ناراحت نشو، حرفهای ادی، نباید مارا عصبانی بکند بخودش هم می‌داند، که مدارک علیه او انکار ناپذیر است قاجاقچی مسلح ، آدم دزد و قاتل، یکی از این سه اتهام‌برای محکومیتش کافیست.

بگیرد و ماشه را بکشد . عامر ، او را عقب عقب بردپشتش را محکم بدیوار کوبید ، و بایک حرکت سریع ، دست مسلح ادی را به پشت او پیچاند و با مشت ضربه محکمی به گردنش زد ... ادی ، اسلحه را بر کف اتاق انداخت.

به مهیار گفتم : بهش دستبند بزن ژانت که در گوشه‌ای ایستاده بود ، بطرف من آمد و گفت : -اینهم یکی‌دیگر از آنها

گفتم : - باید منتظر اربابشان بمانیم «ادی» خطاب به «ژانت» باخشم گفت: - پس تو مامور پلیس هستی . ولی جان سالم بدر نمی‌بری.

«عامر» با دست محکم بصورت او زد و گفت : - خفه‌خون بگیر .

مهیار گفت : - از جک ، خبری‌نشد.

گفتم : او و اربابش وقتی بفهمند که بعضی مواد مخدر چه‌چیزی تحویل گرفته‌اند . یگراست می‌آیند اینجا که ژانت را تحت فشار بگذارند و تهدیدش بکنند تا حقیقت را بگوید . «ادی» ژانت را مخاطب قرار داد و گفت :

- همان موقع که راجع بدستگیری سالتیلو ، در فرودگاه دهلی ، حرف می‌زدی می‌دانستم داری دروغ می‌گوئی . اما جک ، حرفهای ترا باور کرد ، و وضع مارا بهم زد .

ژانت خنده‌ای کرد و گفت : - من دروغ نگفتم سالتیلو را دستگیرش کردند، ولی نه دردهای ، در اینجا ، والان تو زندان استراحت میکند .

ادی بالحنی که می‌خواست بفهماند از بدام افتادنش وحشتی ندارد ، گفت : - با این حرفها چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی ..

مهیاری گفت : حمل اسلحه بدون جواز.

ادی را مخاطب قرار دادم ، پرسیدم :

- چک ، با آن چمدان محتوی مواد مخدرقلایی کجا رفت ؟

دستهایش را که در دستبند آهنی بود ، بالا برد ، بگردنش اشاره کرد ، گفت :

- اگر شاهرگم را قطع کنید ممکن نیست بگویم چک ، کجا رفته .

ژانت به او نزدیک شد ، گفت : - آدم احمقی هستی ادی ، وقتی چک و جمال بفهمند آن کیسه ها با چه چیزی پر شده ، خودشان یگراست می آیند اینجا که ببرند ، مواد مخدر کجاست ؟ آن وقت می دانم چه جوابی به جمال بدهم .

ادی گفت : اگر فکر کردی که پای سالتیلورا بمیان بگشی ، اشتباه می کنی نمی توانی حقه بزنی جمال با یک گلوله راحتت می کند .

خواستم چیزی بگویم ... ژانت اشاره کرد ، حرف نزنم ، بعد در جواب ادی گفت : - به جمال میگم که توو چک ، آن حقه را به او زده اید ، آن موقع تو اینجا نیستی و جمال پراحتی چک را می کشد . ادی ، ناگهان به ژانت حمله کرد که با دستهای بسته ، به او ضرباتی وارد کند .. عامر ، با یک حرکت سریع تنه محکمی به ادی زد ، و او را به وسط اتاق انداخت . ادی فریاد زد :

- او به ما خیانت کرده ...

عامر ، پایش را روی سینه ادی گذاشت و گفت : - هدایت را ببر ژانت ، مامور پلیس بوده ، ادی دستهای بسته اش را به ساق پای عامر می کوبید

عامر ، پایش را از روی سینه او برداشت ، ادی گوشید که از کف اتاق بلند شود ولی موفق نشد . عامر ، یقه کتش را گرفت و او را از کف اتاق بلند کرد و گفت : کاری نکن که با خشونت رفتار کنم . در اینوقت ، مهیار ، را پائین فرستادم که بوسیله تلفن اتومبیل ، با «لاریز» تماس بگیرد و موقعیت گروه شماردورا بپرسد .. حدس اینکه چک ، به ادی تلفن می کند تا موضوع مواد مخدره قلایی را بطور سر بسته به او بگوید که مواظب ژانت باشد به مایک حالت انتظار داده بود . هر آن منتظر شنیدن صدای زنگ تلفن بودیم . عامر گفت : - از چک خبری نیست ؟

گفتم : - صبر می کنیم .

ادی که زبان ما را نمی دانست . فقط اسم چک بگوشش خورد ، گفت : - شما نمی توانید ، چک را دستگیر کنید . پلیس فرانسه . با همه قدرتی که دارد ، نتوانست رد چک . را پیدا کند . شما دارید وقتتان را تلف می کنید . به منم امیدوار نباشید که هر چه می دانم بگویم . محیط زندان وقیافه زندانیها ، برای من چیز تازه ای نیستند . گفتم : چوبه دار چطور !

ژانت گفت : آن موقع ادی بگریه می افتد و زبانش باز می شود . ادی روگرد به ژانت و بتندی گفت : - تو خفه شو .

عامر ، سیلی ای بصورت او زد و گفت - سعی کن بفهمی چی داری می گوی .

بالاخره انتظار بی پایان رسید ، صدای ناهنجار ، زنگ تلفن بلند شد ... ادی

گفت : این باید جک باشد . راه افتاد که خودش را به تلفن برساند .. به عامر گفتم : که او را به اتاق دیگری ببرد .

عامر ، بازوی ادی را گرفت و گفت : برو توی آن اتاق . ادی با عصبانیت بازویش را از دست عامر ، بیرون کشید و گفت : من باید جواب بدهم .

گفتم: اگر لازم شد خبرت می‌کنم، حالا هرکاری می‌گویند بکن. عامر ، او را بطرف اتاق هل داد... در اتاق را بست .

ژانت گفت : مثل اینکه من باید گوشی را بردارم.

گفتم: جک با هرکس دیگری که باشد ، می‌خواهد با ادی صحبت کند خودش را معرفی کن و بطرف بگو که ادی به‌سشتونی رفته . اگر پیغامی دارد بگوید . واگر او اصرار کرد که ادی را صدایش بکنی. بگو گوشی را نگهدارد.

ژانت گوشی را برداشت : الو ... من ژانت هستم.. ادی ؟ او الان تو دستشویی است.

ژانت در حالی که نگاهش به من بود. با حرکت لبهایش فهماند کسه جک ، تلفن می‌کند. بعد به مکالمه تلفنی‌اش با جک ادامه داد : برای ادی پیغامی داری .. با خودش می‌خواهی صحبت کنی .. گوشی را نگهدار .. راستی «جک» راجع به من صحبت کردی ؟ ... پس می‌توانم ملاقاتش کنم متشکرم جک ..

با حرکت دست به ژانت اشاره کردم که گوشی تلفن را روی میز بگذارد.

بعد، دهانم را بگوشی گذاشتم و گفتم: - حالا با صدای بلند ، ادی را صدایش کن و بگو جک کارش دارد. بعد گوشی را بردار. ویه جک بگو گوشی را نگهدارد ... در حالی که ژانت ، ادی را صدا می‌کرد که بگوید جک کارش دارد . من به اتاقی که ادی ، در آنجا زندانی بود رفتم ، و به‌او گفتم :

- جک می‌خواهد با تو صحبت کند، بایدت باشد که فقط باید به‌حرف های او گوشی بدهی ، اگر یکس کلمه از وضع و موقعیت خودت بگویی، وضع را از آنچه که هست خرابتر می‌کنی .

با لحن ملایم گفتم : - می‌فهمی چو داری میگی . به عامر گفتم : بیرش با جک صحبت بکند .

خودم در همان اطاق ماندم ، و گوشی تلفن را که به تلفن توی هال وصل بود برداشتم ادی گفت : - الو جک ، اوضاع چطوره ؟

جک : - تعریفی نداره ، مواظب باش ، رئیس می‌خواهد با‌او صحبت بکند .

ادی : - طوری شده .

جک : - بعدا می‌فهمی

و ناگهان ادی فریاد زد : - جک، پلیس ، مواظب باش ...

گوشی را بروی تلفن گذاشتم و با شتاب از اتاق بیرون آمدم . ژانت، سیم تلفن را از پرز بیرون کشید. و این درست همان لحظه‌ای بود که «ادی» متوانسته بود حرنش را تمام کند . ولی اوکار خودش را کرده‌بود.

باهمان چندکلمه‌ای که به جک گفته بود . زنگ خطر را برای او و جمال بصدا درآورده بود .

ادی ، گوشی تلفن را محکم، توی هردو دستش گرفته بود ، آنرا ول نمیکرد ... عامر کوشید که گوشی را از دست او بیرون بکشد و ادی سعی میکرد باگوشی ، به صورت عامر بکوبد و از این راه احساس آرامش کند.

عامر ، که منظور او را درک کرده بود . همان کاری را کرد که «ادی» میخواست بکند باگوشی ، محکم به صورت او کوبید ... ادی گوشی را ول کرد . از قیافه‌اش پیدا بود که درد شدیدی در صورت و بخصوص بینی‌اش حس کرده ... ولی او کسی نبود که باین ضربه‌های دردآور از پای دربیاید

ناگهان خندید و گفت : - بالاخره زنگ خطر را برای جکو جمال بصدا درآوردم .

گفتم : - اشتباه میکنی ، مامورین پلیس از همینجا ، جک را تامخفیگاه اربابت تعقیب کرده‌اند .

این خبر ، مانند ضربه چکشی بود که بسرش وارد کرده باشند. دهانش از تعجب باز ماند ، فهمید که بصدا درآوردن زنگ خطر بی نتیجه بوده . به عامر گفتم : ادی را ببر پائین .. عجله کن .

بدنبال آنها ، من و ژانت ، از آپارتمان خارج شدیم ... روی پلکان به مهیار که بالا می‌آمد ، برخورد کردیم ، گفت : - مامورین ، مراقب آپارتمان آنها هستند .

گفتم : به «لاریز» اطلاع بده که جک فهمیده پلیس ، او را تا آنجا تعقیب کرده . مراقب در آپارتمان

باشد .

مهیار ، باشتاب از در آپارتمان خارج شد تا پیام فوری مرا به لاریز مخابره کند . بین راه که در حال خروج از آپارتمان بودیم به عامر گفتم : - به مامورین گروه شماره دو ، ملحق میشویم .

پرسید : - با این زندانی چه کار کنیم .

گفتم : زندانی را هم با خودمان میبریم ، مراقبش باش . ضمناً ارتباط خودتان را با من حفظ کنید . از در ساختمان بیرون آمدیم ... مهیار ، اتومبیل خودشان را به مقابسل در آپارتمان آورده بود و مشغول مکالمه تلفنی با «لاریز» بود .

ژانت را بطرف اتومبیل خودم بردم ...

قبل از خروج از خیابان فرعی، ارتباط رادیو تلفنی مثلث را بین خودم ، «لاریز» و اتومبیل حامل مهیار و عامر برقرار کردم

«لاریز» را صدا کردم و پرسیدم : پیام مرا دریافت کردی ؟ گفت : - مامورین مراقب آپارتمان جمال هستند .

گفتم : - این مراقبت کافی نیست، آنها قصد فرار دارند ، مراقب باش همیشه آنها از در آپارتمان بیرون آمدند اخطار کن تسلیم شوند و اگر مقاومت کردند یا قصد فرار داشتند به مامورین دستوریده بطرفشان شلیک بکنند . حالا موقعیت محل را شرح بده .

نشانی آپارتمان تبهکاران را در اختیارم گذاشت . پرسید : - از کجا میدانی که جک فهمیده که پلیس تعقیبش کرده .

با آنها آماده کنید ، جك ، آدم
ناجنس و خبیثی است .

گفتم : بهر حال برای او و
اربابش راه فراری وجود ندارد ،
باید تسلیم شوند یا کشته ، ضمناً
باید بهت بگویم که دستگاه فرستنده
توی چمدان از کار افتاده ...

شاید آنها فرستنده را پیدا
کرده‌اند !

- فکر نمی‌کنم ، اگر پیدا کرده
بودند ، جك به ادی ، تلفن نمی‌
کرد .

- حالا چه کار می‌کنی ؟
خنده‌ای کردم و گفتم :

- هدف ما پیدا کردن مخفی‌گاه
جمال بود که پیدا کردیم .

ژانت گفت : جمال را باید زنده
دستگیرش کنند .

گفتم : این دیگر بستگی به نوع
مقاومت آنها دارد ، ما سعی
خودمان را می‌کنیم .

ناگهان صدای لاریز ، از دستگاه
رادیو شنیده شد که بوسیله بلندگو
به تبهکاران فرمان ایست داد و
به آنها اخطار کرد :

- مقاومت بی‌فایده است. شما
در محاصره پلیس هستید ، تسلیم
شوید .

صدای شلیك يك گلوله در بلندگوی
دستگاه مخابره پیچید . بدنبال آن
صدای تیراندازی که معلوم بود
از سوی مأمورین پلیس است شنیده
شد .

ژانت گفت: مبارزه خونین شروع
شد .

گفتم : ادی ، بر مکالمه تلفنی با
جك به او هشدار داد و زنگ خطر
را به صدا درآورد .

- پیام دیگری نداری .

- فعلاً نه ، ارتباط را قطع نکن.

صدای مهیار را از بلندگوی رادیو
تلفن شنیدم :

- قبلاً نشانی آپارتمان جمال را
از لاریز گرفته بودم .

گفتم : سریعتر حرکت میکنیم .

ژانت پرسید : خبری شده؟

گفتم : هنوز نه ، مأمورین منتظر
خروج آنها از آپارتمانشان هستند.
چند لحظه بعد ، صدای لاریزا

شنیدم .

- لاریز صحبت میکند .

- صدایت را میشنوم .

- چراغ‌اتاقهای طبقه سوم آپارتمان
خاموش شد .

گفتم : آنها قصد فرار دارند . دم
در آپارتمان باید متوقفشان کنید.

گفت : فکر نمی‌کنم آنها با اخطار
من تسلیم شوند . مطمئناً مقاومت می-
کنند .

- بفرشان تیراندازی کنید. چاره‌ای
نیست .

- مأمورین منتظرند .

- نورافکن اتومبیل را رو به خروجی
آپارتمان میزان کن .

- همین کار را کردم .

حرف های لاریز را برای ژانت
ترجمه کردم ... و عقیدماش را
پرسیدم :

ژانت گفت : امکان ندارد ، آنها

تسلیم شوند . تو و مأمورینت ،
خودتان را برای يك مبارزه خونین

گفتم : لاریز به آنها فرمان ایست داد بولی تبهکاران تیراندازی را شروع کرده‌اند .
ژانت گفت : معلوم بود آنها مقاومت می‌کنند .

- حدس تو درست بود ، آنها از پنجره های آپارتمانشان تیر اندازی می‌کنند .
- آنها چند نفر بودند ؟

- دو نفر ، جك و يك نفر دیگر .
پرسیدم : آن يك نفر چه قیافه‌ای داشت ؟

گفت : مرد نسبتاً مسنی بود .
گفتم : آن مرد مسن باید جمال باشد .

- میروم به مامورین کمک‌کنم .
- ما با شما چندان فاصله‌ای نداریم . ارتباط را قطع می‌کنم .
آژیر پلیس را بصدا درآوردم .
مهیار هم ، آژیر اتومبیلش را بصدا در آورد .. این آژیر در مرعوب کردن تبهکاران موثر بود .. آنها می‌فهمیدند ، که به مامورین پلیس اضافه شده و حلقه محاصره تنگتر می‌شود و راه فراری برای آنها وجود ندارد .

ما به اواسط خیابانی که تبهکاران در یکی از ساختمان های آن خیابان سنگر گرفته بودند .. به محل عملیات رسیدیم .. اولین کاری که کردم : ادی را تحویل دو تن از مامورین لاریز ، دادم که او را به اداره ببرند و در آنجا مراقبت

مهیار که تماس رادیوئی‌اش را با من حفظ کرده بود ، صدایم کرد و پرسید :
- صدای تیراندازی را می‌شنوی ؟

گفتم : تیراندازی ادامه دارد ، لاریز و مامورینش با تبهکاران در گیر شده‌اند ، عجله کن زودتر به آنها محلق شویم ..
بعد پرسیدم - ادی در چه وضعی است ؟

گفت : فعلاً خفه خون گرفته ، چون عامر ، بهش گفته که رفقای او در چه موقعیتی هستند .
لاریز صدایم کرد : - صدایم را می‌شنوی راوند ؟

- بله می‌شنوم ، اوضاع چگونه؟
- تبهکاران به فرمان ایست توجهی نکردند ، آنها برگشتند به آپارتمان ما داریم نزدیک می‌شویم - من نگران ساکنین طبقات دیگر آپارتمان هستم .

گفتم : با بلندگو به آنها اخطار کن که از آپارتمان خودشان خارج نشوند ، ضمناً مواظب پنجره های طبقه سوم هم باش . تبهکاران برای تسلط بیشتر ، به آپارتمان خودشان برمی‌گردند . و از پنجره ها تیراندازی می‌کنند . مامورین را از تیر رس آنها خارج کن .

لاریز گفت : تصمیم دارم مامورین را بداخل ساختمان بفرستم .
- دست نگهدار تا ما برسیم .

بدنبال آن گفت :

- از کجا عیدانی که نمیتوانیم فرار بکنیم ... مایک کروکان داریم ، حالا حی میکی ، جز اینکه راه فرار را برای ما باز کنی چاره دیگری نداری ، یک پسر بچه هشت ساله از ساکنین طبقه دوم ، پیش ماست .

اینکه تبهکاران ، بچه ، ساکنین یکی از طبقات را بزور اسلحه از پدر و مادرش گرفته باشند ، چیزی بود که هرگز پیش بینی نکرده بودم ، نگرانیم بیشتر شد ، جان آن بچه ، بیش از دستگیری تبهکاران ، برای من ارزش داشت .

عامر ، گفت :

- وضع بدتر شده .

مهیار گفت :

- حالا مجبوریم راه فرارشان را

باز کنیم .

لاریز گفت :

- خیلی وحشتناک است ، منظورم

وضع آن بچه است .

عامر گفت :

- جالب اینجاست که باید ناظر

فرار کردنتان باشیم .

گفتم :

- بهر قیمتی شده ، باید جان آن

بچه را نجات بدهیم . آن دو جنایتکار

تصمیم دارند ، بچه را هم باخودشان

ببرند که ما نتوانیم تعقیبشان کنیم .

تا اینجا آنها جلو هستند ، و بحساب

خودشان ما را مرعوب کرده اند .

رو کردم به لاریز و گفتم :

- برو ببین در اتومبیل آنها باز

است یا بسته .

لاریز برای رسیدن به اتومبیل آنها

و اینکه تبهکاران حرکت او را نبینند ،

مجبور بود مسیر نیم دایرهای را طی

کند ..

باشند .

عامر گفت : راه پشت بام را باید

بیندیم .

یکی از مأمورین ، را بداخل ساختمان فرستادم که راه پشت بام ، را ببندد ، که تبهکاران نتوانند از آنجا فرار بکنند .

به مأمور گفتم اگر تبهکاران قصد فرار از راه پشت بام را داشتند ، آنها را هدف گلوله قرار بدهد . نگرانی من بیشتر متوجه ساکنین طبقات دیگر ساختمانی بود که تبهکاران در طبقه سوم آن ساختمان سنگر گرفته بودند و تیراندازی میکردند ، ترس و وحشت در آنجا حکمفرما بود ، و با اینکه ساکنین آن ساختمان و ساختمانهای دور و بر آن بر اثر صدای تیراندازی جرات بیرون آمدن از منازل خود را نداشتند .

با این حال نگران بودم . میکروفون را که به بلندگو وصل بود ، از داخل اتومبیل لاریز ، بیرون آوردم و بزبان فرانسه ، خطاب به تبهکاران گفتم :

- پلیس آپارتمان شما را محاصره

کرده ، «ادی» هم دستگیر شده ،

مقاومت در برابر مأمورین پلیس بی-

فایده است ، تسلیم شوید . پس از

چند لحظه سکوت ، جک از پنجره

آپارتمانهای که شیشه اش پراثر تیر-

اندازی شکسته شده بود با لحن

مخصوص به خودش فریاد زد :

- گوش کن آقای کارآگاه جسور ،

بهتر است به مأمورین دستور بدهی

که فوراً از اینجا دور شوند ما تسلیم

نمیشویم .

گفتم :

- شما نمیتوانید فرار کنید .

صدای خنده «جک» بلند شد ، و

میدهیم ولی نه امشب ، بخودمان
میدانیم کجا باید آزادش کنیم .

مهیار گفت : مدجوری تهدیدمان
میکنند طفلک آن پسر بچه در چترس
و وحشتی بسر میبرد .

گفتم : با گروگانی که آنها دارند ،
میتوانند آزادی «ادی» را هم از ما
بخواهند ، ولی مثل اینکه فقط بفکر
فرار خودشان هستند .

«جک» مرا به اسم صدا کرد و
گفت : - تصمیم خودت را بگیر ، یا
باید تو و مامورینت از سر راهمان
کنار بروید یا جنازه این پسر بچه را
تحویل بگیرید . دو دقیقه بهت فرصت
میدهم .

عامر گفت : بانورافکن میشود آنها
را در پشت پنجره هدف قرار داد .
گفتم : - انتظار چنین پیشنهادی
را از طرف تو نداشتم ، با روشن
کردن نور افکن ، خیلی راحت می -
توانند ، آنها را با یک گلوله از کار
بیندازند .

عامر گفت : - اگر نورافکن ثابت
باشد ، بله ، هدف گلوله آنها واقع
میشود . ولی ما نورافکن را بحالت
چرخان در می آوریم که نتوانند هدف
گیری بکنند .

گفتم : - بهر حال بانورافکن نمی -
توانیم آنها را هدف گلوله قرار بدهیم .
یادت باشد که آنها از مردم عادی
نیستند ، تبهکار کار کشته ای هستند
که به رموز حرفه شان کاملاً واردند .
میدانند چه کار باید بکنند .

پرسید : - پس چکار میخواهی
بکنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : سخودت
هم میدانی که بخاطر نجات جان آن
بچه ، جز قبول پیشنهاد آنها چاره

در همان موقع صدای جک ، از
پنجره طبقه سوم بلند شد : - با تو
هستم کارآگاه جسور ، هدایرا می -
شنوی ؟

بوسیله بلندگو پرسیدم : - چی
میخواهی بگویی ؟

جک گفت : - هرکاری میگویم
باید بکنی ، چاره دیگری هم نداری .
حالا به مامورینت دستور بده از جلو
در خروجی ساختمان و دور و بر
اتو بمیل مانور شوند ، چون تا پنج
دقیقه دیگر ما ، می آئیم ، آخرین
توصیه من به تو اینست که مامورینت ،
کاری نکنند که این پسر بچه بیگناه
کشته شود . خودت میدانی که با
کی طرف هستی .

با اینکه میدانستم حرفهای من در
او واریاچش موثر واقع نمیشود . لازم
بود برای آزادی پسر بچه تلاش کنم
و به جک بفهمانم که نباید آن پسر بچه
در ترس و وحشت بسر بیورد .
با صدای بلند گفتم :

- جک ، آن پسر بچه را آزادش
کن ، پدر و مادرش نگران او هستند .
قول میدهم به تو واریاچت کاری نداشته
باشم .

خنده مسخره آمیزی کرد و
گفت :

- نکند عقل از سرت پریده ، خوب
گوشهایت را باز کن بمن فرانسوی
هستم . نه ایرانی پلیس فرانسه
نتوانست مرا دستگیر کند ، حالا تو
با حرفهای تو خالی و مسخرمات
میخواهی ما را اغفال کنی . نه ،
آزادش نمیکنیم . فقط این پسر بچه
مامانی ، میتواند به فرار ما کمک
کند . به پدر و مادرش قول بده که
بهشان را صحیح و سالم تحویلشان

دیگری نداریم .

لاریز برگشت و گفت : درهای اتومبیلشان قفل است .

مهیار گفت : - با نصب یکدستگاه تعیین مسیر به اتومبیل آنها به آسانی میتوانیم تعقیبشان کنیم .

گفتم : یادت باشه که آنها پسر بچه را هم با خودشان میبرند . ما باید همینجا ، آنها را دستگیرشان کنیم یا هردوشان را بکشیم ، بهر حال آن پسر بچه را باید از جنگ جنایتکاران نجات بدهیم بدر غیر اینصورت با مشکل بزرگی روبرو میشویم .

صدای جک ، بلند شد :- دودقیقه تمام شد ، خوب چه تصمیمی گرفتی؟ گفتم : تو و اربابت ، برنده شدید ، میتوانید از ساختمان خارج شوید . جک خندید و گفت : میدانستم قبول

میکنی ؟ متاسفم که تو و مامورینت باید ناظر فرار گردنمان باشید . ما الان راه می افتیم .

گفتم : - کمی صبر کن ، تا یکی از مامورین ما که در داخل ساختمان مخفی شده ، از آنجا بیرون بیاد . او نمیداند که باید آنجا را تخلیه کند . ضمنا یادت باشد که برای آن بچه نباید اتفاقی بیفتد .

گفت : - هر اتفاقی که برای این بچه بیفتد مسئولش تو هستی .

گفتم : - راه برای فرار تو و اربابت کاملا باز است . نگرانی من از بابت ماموری بود که مراقب راه پشت بام بود . امکان داشت بمحض دیدن جک و جمال و آن پسر بچه ، تیراندازی بکند ، و جان بچه را به خطر بیندازد .

به عامر گفتم : با یکی از مامورین بداخل ساختمان برو ، و به ماموری

که پشت در پشت بام مخفی شده بگو قضیه از چه قرار است ، تیراندازی نکند . ضمنا سعی کن موقعی که به طبقه سوم نزدیک میشوید ، جک و جمال ، صدای پای یکنفر را بشنوند ، ولی در موقع پائین آمدن لزومی به این کار نیست آنها باید صدای پای دو نفر را بشنوند . و اطمینان حاصل کنند که آن مامور در حال خروج از ساختمان است . عجله کن . مهیار پرسید : حالا چه کار میخواهی بکنی ؟

گفتم : تو و لاریز باید زیر اتومبیل آنها مخفی شوید ، ما نباید بگذاریم آنها مفت و مسلم فرار بکنند . لاریز پرسید : زیر اتومبیل مخفی شویم که چی ؟

جزئیات نقشهای را که طرح کرده بودم برای ، هردوی آنها شرح دادم . مهیار گفت : مثل اینکه جز این راه دیگری نیست .

گفتم : موفقیت در این نقشه بستگی بسرعت عمل شما دارد ، ضمنا یادتان باشد که پدر و مادر آن بچه در اضطراب و نگرانی بسر میبرند ، هر اتفاقی که برای بچهشان بیفتد ، پلیس را مسئول میدانند . موفق باشید .

لاریز و مهیار ، از دو جهت ، به طرف اتومبیل تبهکاران حرکت کردند . راهی را که آنها باید طی میکردند ، بشکل یک نیم دایره بود . نه صد درصد بلکه میتوانم بگویم تقریبا مطمئن بودم که لاریز و مهیار ، موفق میشوند ، نمیتوانستم ناظر فرار کردن تبهکاران باشم و مهمتر اینکه ، آن بچه معصوم و بیگناه را هم با خودشان ببرند . بهر

یق باید راه فرار آنها بسته می شد .

تو کسی این دورو برها نیست .
گفتم : - برای حفظ جان آن
پسربچه ، هرکاری بتوانم میکنم .
خودم ، نورافکن گردان را روشن
کردم ، و آنرا به گردش آوردم ...
جک گفت : حالا خیالم راحت
شد .

گفتم : قبل از اینکه تو و اربابت
حرکت کنید ، باید بدانم آن پسربچه
را کجا و چه موقع میخواهید آزادش
کنید . آن بچه تحمل اینهمه ترس و
وحشت را ندارد .
جک با لحن مخصوص خودش
گفت :

- جوش نزن آقای کارآگاه ، فعلا
این بچه در پناه است ، انتظار این

را هم نداشته باش که همین احش
آزادش کنیم . خودمان ترتیب آزادیش
را میدهم . قول میدهم صحیح و سالم
تحویلش بدهم . البته اگر تو و مامورینت
حماقت نکنید .

برای اینکه او را به حرف کشیده
باشم گفتم : - تو و اربابت ، باید این
را بدانید که نمیتوانید از مرز ایران
خارج شوید . بالاخره دستگیرتان
میکنیم «جک» خندید و گفت : - قول
میدهم ، به آنطرف مرز که رسیدیم ،
یک کارت پستال قشنگ برایت بفرستم .
با عصبانیت ساختگی گفتم : حالا
گورتان را گم کنید .

با خونسردی گفت :
عصبانی نشو ، همین الان زحمت
را کم میکنیم .

ان مرد میانه سال که همان «جمال»
رئیس باند بود و سکوت کرده بود ،
با بچه کنار در سمت راست جلو
ایستادند ، جک ، اتومبیل را از جلو

همینکه عامر و مامور همراه او از
در ساختمان بیرون آمدند ، بابلندگو ،
جک را مخاطب قرار دادم و گفتم : -
حالا می توانید بیایید پائین .
جک گفت : به مامورینت بگو ،
اگر حماقت بکنند و بطرف ما تیر
اندازی کنند ، آن وقت دیگر پسربچه
زنده نخواهد بود .

گفتم : مامورین تیراندازی نمی کنند .
گفت : - ماراه افتادیم .
سکوتی و خشت انگیز ، فضای آنجا
را گرفته بود . از روشن شدن چراغهای
آپارتمانها ، معلوم بود که ساکنین
ساختمانهای آنجا بر اثر سرو صدا
بیدار شده اند و در یک نوع نگرانی و
اضطراب بسر میبرند . همه آنها
بزیان فرانسوی آشنائی نداشتند ،
ولی می دانستند مامورین پلیس بسا
عدمائی تبهکار درگیر شده اند .

برای تکمیل نقشه ام ، به عامر
ماموریت دادم که مراقب جلو اتومبیل
تبهکاران باشد . بقیه مامورین را در
کنار اتومبیل های خودمان مستقر کردم .
خودم هم همانجا ایستادم .

چراغ برق ، خیابان که کمی پائین
تراز ساختمان مورد نظرمان بود ،
تا حدی فضای آنجا را روشن کرده بود .
لحظه ای که انتظارش را میکشیدم فرا
رسید . تبهکاران از در ساختمان بیرون
آمدند پسربچه ای که هفت ، هشت
ساله بنظر میرسید ، دستش توی دست
جک بود و آن مرد میانه سال در
طرف دیگر پسربچه ایستاده بود .
«جک» مرا مخاطب قرار داد و
گفت :

بگو نورافکن اتومبیلت را روشن
کنند . میخواهم دور و بر خودمان
را بعد بزنم که مطمئن شوم از مامورین

از ترس بیدنه اتومبیل چسبیده بود. بغل کردم، چندبار بوسیدمش، تا آن موقع آهسته گریسه می‌کرد، همینکه خودش را در بغل من حس کرد، گریه‌اش شدیدتر شد. صورتش را به شانهم گذاشت و مامانش را صدا کرد...

در حالی که دستم را به موهای سرش میکشیدم گفتم: - دیگر تمام شد کوچولو. نباید بترسی.

تو یک مرد هستی.

- آنها می‌خواستند مرا بکشند.

- آنها شوخی می‌کردند.. راستی اسمت چیه؟ در حالی که گریه‌امانش نمیداد گفتم: - فریبرز.

مهیار، خودش را به من رساند و پرسید: - بچه حالش چگونه؟

گفتم: - خیلی ترسیده.

مهیار با خنده گفت: اگر منم تو جنگ آنها افتاده بودم می‌ترسیدم.

گفتم: - سعی کن تو جنگ جنایتکاران نیفتی.

بعد، عامر را صدا کردم...

- با من کاری داشتی؟

- هردوشان را ببر، اداره، من و مهیار، چند دقیقه بعد حرکت می‌کنیم.

عامر، و مامورین، کوتیبه‌کار را که بدست‌هایشان دسنبند زده بودند هرکدامشان را بداخل یک اتومبیل انداختند، و آنها را بطرف اداره خودمان حرکت دادند.

مهیار گفت: اینهم پایان ماجرای وحشت انگیز.

گفتم: - حالا باید فریبرز را به مامانش تحویل بدهیم.

براه افتادیم که داخل ساختمان بشویم... صدای زاننت را شنیدم:

- میدانستم مرا فراموش می‌کنی.

دور زد، که از در سمت رانندگیمشت فرمان بنشیند و همینکه جمال و آن بچه سوار شدند، او اتومبیل را براه بیندازد.

در روشنایی ضعیف چراغ‌خیابان، موقعیت آنها را بوضوح دیدیم... درست در لحظه‌ای که «جک»، در اتومبیلش را باز کرد و بین در قرار

گرفت که خودش را بکرا بروی تشک اتومبیل بکشانند... مهیار ولاریزدست بکار شدند... ماموریت آنها این بود که از زیر رکاب اتومبیل یکی از سمت راست و دیگری از سمت چپ، پای جک و جمال را بگیرند، و آنها را بطرف خودشان بکشند و تعادل هردوشان را بهم بزنند.

همینکه جک، تعادلش بهم خورد فریاد زد:

- به ما حقه زدند... آن پسریچه را بکش...

او بسینه بر کف خیابان افتاد. جمال نیز بهمان وضع دچار شد. مامورین، با تعلیماتی که قبلاً به آنها داده بودم، بسرعت وارد عمل شدند... عامر، زودتر از من به محل رسید.

اسلحه جک و جمال با بهم خوردن تعادلشان و بزمین افتادنشان که بطور ناگهانی صورت گرفته بود، از دست هردوشان خارج شده بود. این صحنه یادم نمی‌رود که وقتی جک، بخودش جنبید که از روی زمین بلند شود، لگد محکم عامر، که به پشت او وارد آمد، او را با صورت بروی زمین خواباند، طوری که ناله‌اش بلند شد. خودم رابه آنطرف اتومبیل رساندم، جمال بدر جنگ مامورین بود پسریچه را که

من و مہیار خندہمان گرفت . گفتیم :
- نقش مہم و اساسی تو در دستگیری
تہکاران ، ہیجوقت یادم نمیروود .
ژانت گفت : - ہیج فکر نمیکردم ،
بتوانید آنها را دستگیرشان کنید .
بعد از شش رابصورت فریبرز کشید
و گفت : - طفلکی خیلی ترسیده
بود .

گفتم : - آن حالت ترس ، هنوز
در او باقی است . . . تو ہم با ما
بیا .

باہم داخل ساختمان شدیم ... از
فریبرز پرسیدم : - خانہ شما کدام
طبقہ است ؟
آہستہ گفت : طبقہ دوم ..

بہ طبقہ دوم رسیدیم ؟! در آپارتمان
را بہ فریبرز نشان دادم ، پرسیدم :
خانہ شما اینجا است ؟

بدر آپارتمان خیرہ شد . سرش
را تکان داد ، و بعد بہ من نگاہ
کرد .

مہیار گفت : باید ہمین جا
باشد .

بعد دستش را بروی تکہہ زنک
اخبار گذاشت ، آنرا فشار داد
صدای زنک در داخل آپارتمان پیچید
چند لحظہ گذشت ، کسی جواب
نداد .

گفتم : آنها نمیدانند کہ دیگر
خطری وجود ندارد . بہمین دلیل
در را باز نمیکنند . دوبارہ زنک
بزن مہیار ، برای بار دوم زنک در ،
آپارتمان را بہ صدا درآورد ... و با
صدای بلند گفت : - پلیس می -
خواہد باشما صحبت کند . لطفا در
را باز کنید ، بچہ شما اینجا است
پیش ماست .

ژانت پرسید : چرا در را باز نمی -

کنند ؟

گفتم : ترسیدہ اند .

باز ہم کسی جواب نداد ... مہیار
برای بار سوم ، زنک در آپارتمان
را بصدا درآورد . کمی بعد صدای
زنی از پشت در بلند شد : شما
کی ہستید ؟

مہیار گفت : پلیس ، لطفا در
را باز کنید .

زن گفت : پلیس خودش گفتم
کہ در آپارتمان را باز نکنیم .

مہیار گفت : میدانم ، ولی حالا
دیگر خطری وجود ندارد .

زن پرسید : با ما چہ کار دارید ؟

بہ مہیار گفتم : حرفہای ترا کہ
در بارہ بچہ شان گفتی شنیدہ اند .

زن در اضطراب و نگرانی عمیقی

بسر می برد . اضطراب او ، کاملاً

در صدای لرزانش احساس می شد .

این حال آہنک صدا ، بگوش

فریبرز ، آشنا آمد . پسرک ، گوش

ہایش را تیز کرد ، در آغوش من

تکان خورد چشمہایش را بہ در

آپارتمان دوخت و با صدائی خفہ

کلمہ « مادر » را بہ زبان آورد ، بغض

راہ گلویش را بستہ بود ، و زن

مضطرب کہ پشت در ایستادہ بود ،

کلمہ « مادر » را شنید ، و گرہ

بدون ہیج تردیدی در را می گشود .

زن با همان کچن ترس آلود تکرار

کرد : شما کی ہستید ؟

مہیار ، بالحنی ملایم و اطمینان

بخش گفت : پلیس آگاہی با

شما صحبت می کنند .

صدای مردی شنیدہ شد ، از

زن پرسید : با کی صحبت میکنی ؟

زن در جوابش گفت :

- پلیس آمدہ .

مرد ، خطاب بہ ما کہ پشت در

ایستاده بودیم ، پرسید:

چه کار دارید ؟

میسار گفت : آمده ایم فریبرز
پسر شما را تحویل بدهیم . درآباز
کنید ، نرسید .

با این حال ، آن زن و مرد ، تردید
داشتند ، در دنیائی از سوء ظن
و ترس بسر می بردند . خیال می-
کردند که حقه ای در کار است ،
بیگمان آن دو تبهکار هم با حقه و
کلاه توانسته بودند ، وارد آپارتمان
آنها شوند و پسرشان را از آنجا
بیرون بکشند .

تنها کسی که می توانست ، آن
زن و مرد را از دنیای تردید و سوء
ظن بیرون بیاورد ، فریبرز کوچولو
که چشم از در ، آپارتمان بر نمی-
داشت . پدر آپارتمان نزدیک شدم ،
به فریبرز گفتم :

بابا ، و ماما پشت در منتظرند ،
صدایشان کن که بدانند تو این جا
هستی .

همینکه او ، برای بار دوم ولی با
صدای بزرگتر کلمه « مادر » را از زبان
آورد ، زن از پشت در فریادی از
خوشحالی کشید و پسرش را صدا
کرد . با عجله در ، آپارتمان را
گشود . زنی بود جوان و لاغر
اندام ، آثار ترس و اضطراب ،
هنوز در چهره اش باقی بود . چند
لحظه به مایه خیره شد . و آنگاه به
گریه افتاد ، گریه ای که ناشی از
شوق دیدار فرزندی بود . فریبرز
را از آغوش من گرفت ، او را به
سینه اش فشرد . پسرک هم به گریه
افتاد . اولین بار بود که چنان صحنه
شور انگیزی را می دیدم ، کاش
می توانستم آن صحنه را آنطور
که دیده بودم توصیف می کردم .

مادر فریبرز ، درحالی که اشک
شوق از دیدگانش جاری بود ، با
لحنی هیجان زده گفت : - کوچولوی
من ، کن و پدرت دیگر امیدی به
دیدن تو نداشتیم .

بعد نگاهش را از پشت پرده ای
از اشک به من دوخت ، گفت :
چطوری از شما تشکر کنم .

گفتم : این وظیفه پلیس بود
که پسر شما را صحیح و سالم ، تحویل من
بدهد . خوشحالم که این وظیفه مهم
را انجام دادیم .

شوهر ، روبه زنی کرد و گفت :
بیرش تو ، ماکتبی کن ، باستراحت
احتیاج دارد .

مادر فریبرز ، از ما خدا حافظی
کرد ، بداخل آپارتمان رفت .

پدر فریبرز ، مردی میانه سال
بود . او هم مثل زنی ، هنوز آن
آثار اضطراب و ترس ، در چهره اش
باقی بود . خودش را ارسلان معرفی
کرد و گفت : خوشحال می شوم اگر
اسم نجات دهنده پسرمان را بدانم .
لبخندی زدم و گفتم : - من
کار آگاه راوند ، از اداره پلیس
جنائی ، ایشان هم ، میسار همکار
من ، آن خانم هم از همکاران خارجی
ما هستند ... بعد دست زانت را گرفتم
و اضافه کردم : همکاری خانم
زانت ، باعث شد که تبهکاران
را سریعتر دستگیر کنیم .

ارسلان پس از آنکه با یک
یک ما دست داد ، گفت : - من و
همسرم ، امیدی یازگردانیدن پسرمان
نداشتیم ، امیدالید چقدر وحشتناک
بود ، زخم از شدت اندوه و ترس
کم مانده بود سخته کند . ولی
خواست خداوندی بود که فریبرز ،

- شما خیلی لطف دارید آقای کارآگاه.

- تازه فهمیدی .

از پلکان که بالا میرفتیم ،
زانت گفت : - یادت باشه که باید
به گاتو ، رئیس پلیس سنگاپور اطلاع
بدهی که قاچاقچی ها را دستگیر
کند.

گفتم : یادم نرفته ، به اداره که
برگشتیم تلفنی با او تماس می -
گیرم .

مهیاری گفت : مثل اینکه خیال
نداری برای استراحت بروی خانه ات .
دستم را روی شانه اش گذاشتم و
گفتم :

- هروقت احساس خستگی کردم
این کار را می کنم .

گفت : تو نباید زن می گرفتی .
شوخی گفتم : اولین اشتباه در
زندگی پلیس ۴۱ ، زن گرفتن بود .
حالا تو خواست را جمع کن که
اشتباه نکنی .

در آپارتمان تبسکاران ، نیمه باز
بود . فقط چراغ راهرو روشن بود ،
بوی کاغذ سوخته فضای آنجا را
پر کرده بود . مهیار با اضطراب
گفت : ماین بو ، باید از آتش
سوزی باشد .

گفتم : مضطرب نشو ، جانی آتش
نگرفته ، بوی کاغذ سوخته است .
چراغ يك اتاقها را روشن

کردیم ؟ دنبال کاغذ های سوخته
که بوی آن در اتاقها و راهرو پیچیده
بود گشتم ، تا اینکه کاغذ های
سوخته را که لگد مال کرده بودند .
در گوشه آشپزخانه پیدا کردیم .
زانت با تمسخر گفت ماسنادو
مدارك مهم را سوزانده اند که بدست
مانفتند .

را دوباره به ما برگرداند .

گفتم : پسر شما باعث شده بود که
ما راه آنها را باز بگذاریم . ولی
نمی توانستیم ناظر فرار کردنشان
باشیم ، و بالاخره هم به یکی از
حقه های زبانی متوسل شدیم .
ارسالان پرسید :

- آنها را دستگیر کردید یا
هر دوشان را کشتید .

مهیاری گفت : دستگیرشان کردیم
پرسید : ممکن است بگوئید ،
چطور شد آن دوجنایتکار ، وارد
آپارتمان شما شدند .

ارسالان با لبخند ساختگی
گفت :

- چطور است . جواب این سوال را
بوقت دیگری موکول کنیم . تصدیق

می کنید که در وضعی هستم که
نمی توانم آن ماجرای وحشتناک را
تعریف کنم .

گفتم : حق باتم است . به
استراحت احتیاج دارید . بعدا به
دیدنتان می آیم . بفرمائید استراحت
کنید .

ارسالان گفت : می بخشید که
این وقت شب برای پذیرائی از شما
آمادگی نداریم .

خنده ای کردم و گفتم . - بوقت
دیگری موکول می کنیم .

خندید ، خدا حافظی کرد و بداخل
آپارتمان شان رفت ، در را بست ..
به مهیار و زانت اشاره کردم که
به طبقه بالا برویم .

مهیاری گفت : ساعت سه بعداز
نیمه شب است !

گفتم : ساعت نگاه کن ، بعد
از این که آپارتمان جمال ، را بازرسی
کردیم ، آزادی می توانی بروی .

اندیشی خاص حرفه خود هر چیزی را که فکر کرده بودند ، اگر بدست پلیس بیفتد ممکن است علیه آنها مورد استفاده قرار بگیرد ، ازین برده بودند حتی سیگار ها را ..

زانت که ناظر بر جستجوی ما بود ، گفت : بی فایده است ، مشکل بتوانید مدرکی پیدا کنید .

گفتم : بهر حال آنها متهم به حمل مواد مخدر ، آدمکشی ، و آدم دزدی هستند . اعترافات صریح سالتیلو ، ادی و ماکس ، همه چیز را روشن کرده .

میار که در اتاق دیگر ، مشغول بازرسی بود ، صدایم کرد ... به آن اتاق رفتم ، دو بسته تریاک نشام دادو گفتم : این هم مدرک که دنبالش می گشتیم .

پرسیدم : کجا پیداش کردی ؟
- توی آن اشکاف .

- باز هم بگرد .

- فقط همین دو بسته بود ، تریاک ها خارجی است .

دو بسته تریاک را نشان زانت دادم و گفتم :

- این هم مدرک ، می بینی که بازرسی ما ، چندان بی نتیجه هم نبود .

بسراغ چمدان رفتم ، دستگاه گیرنده ای را که در آن نصب کرده بودیم ، از جایش بیرون آوردم ، امتحانش کردم دستگاه خود بخود ، از کار افتاده بود ، و این از مواردی بود که بندرت ممکن است اتفاق بیفتد . بازرسی خودمان پایان دادیم : وارد راهرو شدیم که از آنها خارج شویم ، کنار در خروجی آهارنمان ، کف راهرو يك ته سیگار له شده افتاده بود آنها برداشتم ، الترماتيك

گفتم : بهر حال مهم بوده که آنها را سوزانده اند .

يك تکه کاغذ نیمه سوخته که نیمه دیگر آن تغییر رنگ داده بود نظرم را جلب کرد . آنها برداشتم ، تکه يك پاکت پست هوایی بود . معلوم بود . که جمال ، کلیه نامه ها و تلگرامهایی که از مراکز خودشان به تهران رسیده سوزانده که اسرار بالذبح درباریس و نقاط دیگر فاش نشود و ما نتوانیم ردیانشاله ای از گن مراکز بدست بیاوریم .

میار گفت : بازرسی ما بی نتیجه است آنها حساب همه جا را کرده بودند .

گفتم : بهر حال به بازرسی خودمان ادامه میدهم .

از آشپزخانه شروع کردیم .. بعد حمام و دستشویی را بدقت گشتیم ، از آنها وارد اتاقها شدیم سعی کردیم به اشیایی که اثر انگشت روی آنها بود دست نزنیم ، آن چمدان محتوی مواد مخدر قلابی در گوشه یکی از آنها جلب نظر میکرد . درش باز بود و چند بسته از پودر های طبی ، که آنها را باز کرده بودند ، بر کف اتاق افتاده و پودر ها پخش شده بود ، معلوم بود که جمال و جک پس از آنکه سه فهمیده اند در آن بسته ها جز پودر طبی چیز دیگری نیست ، بسته ها را به عصبانیت بر کف اتاق کوبیده بودند .

در یکی از اشکافهای دیواری ، چند دست کت و شلوار مردانه پیدا کردیم . توی جیب آن چند دست لباس ، حتی يك توری کاغذ هم وجود نداشت ، تبسکاران با دور

درباره‌شان زیاد فکر کنم ، و آنها را از حالت ابهام بیرون بیاورم . یکی ته‌سیگاری بود که اثرماتیک لب ، روی آن نقشی بسته بود . و موضوع دوم ، برخورد با ارسلان و خالشی بود .

درمورد ته‌سیگار تردید نداشتم که شب گذشته زنی در آپارتمان جمال بوده ، مهم قضیه در این بود که آن زن ناشناس کی و چکاره بود . آیا قبل از ورود جک به آنجا ، آپارتمان را ترک گفته یا در موقع محاصره ساختمان وسیله مأمورین از آنجا خارج شده اولی چطور و به چه وسیله‌ای این مهم بود .

ته‌سیگار ، را به صورت يك معما کنار گذاشتم ، شاید که کلید آنرا در تحلیل موضوع دوم پیدا کنم . برخورد با ارسلان و خالشی در موقع تحویل پسرشان ، حس کنجکاوی مرا برانگیخت ، کنجکاوی از این نظر آن زن و شوهر ازدیدن پسرشان ، که از باز یافتن اقطاع امید کردند . و طبعاً باید يك پارچه شور و هیجان می بودند ، در خوشحالی آنان ، نوعی اضطراب و نگرانی احساس می شد . در حالی که بایدن فریبرز نباید مضطرب و نگران می بودند . هر دو سعی داشتند عمیقاً خوشحال باشند ، ولی خوشحالی و شور و هیجان آنها ، رنگ واقعی نداشت .

در تحلیل این قضیه ، به این نتیجه رسیدم که آنها از چیزی وحشت داشتند ، عبارت دیگر در اسارت نوعی ترس بسر می بردند . این فکر در من قوت گرفت . ته‌سیگار

لب‌روی ته‌سیگار جلب نظر می کرد . میبار گفت : مثل این که هنوز ماجرا تمام نشده .
گفتم : ظاهراً که اینطور است . ته‌سیگار را به ژانت نشان دادم ، پرسیدم :

از این ته‌سیگار چی می‌فهمی ؟

در حالی که نگاهش به آن بود گفت : باید مال يك زن باشد که موقع خارج شدن از آپارتمان ، ته‌سیگارش را پشت در آپارتمان انداخته .

خنده‌ای کردم و گفتم :

این را ، من و میبار هم می‌دانیم منظورم اینست که تو در مدت کوتاهی که با آنها بودی نشینیدی که جک ، یادی ، درباره يك زن حرفی بزنند !

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چیزی نشنیدم .

ته‌سیگار را به میبار دادم ، گفتم :

گمش نکن ، باید سعی کنیم ، زنی که ته‌سیگارش را اینجا انداخته پیدا کنیم .

میبار گفت : این ته‌سیگار باید مال زنی باشد که بطور قطع دوست جمال بوده . و باید قبول کنیم که آن زن که فعلاً برای ما ناشناس است ، قبل از ورود جک ، به اینجا آپارتمان را ترک گفته .

گفتم : بله ممکن است .

کلید در آپارتمان ، از بیرون ، روی در بود ، در ، را قفل کردیم و آنجا را ترک گفتیم :

...

دو موضوع بود که وادارم می کرد ،

عکس دوم را که دید، به یادداشت من که روی آن سنجاق شده بود توجه کرد..

کارآگاه مسعود معتقد بود که زن ناشناس معشوقه جمال بوده و قبل از ورود جك ، به آپارتمان رئیس خود ، آن زن بدستور جمال آنجا را ترك گفته ، و به احتمال قوی بازهم برای دیدن جمال به آنجا مراجعه میکند و حتی ممکن است با جمال ، تماس تلفنی بگیرد، مسعود توصیه کرد که سیمتلفن آپارتمان جمال را کنترل کنیم . شاید از این راه بتوانیم ، ردی از آن ناشناس بدست بیاوریم .

اما من ، ضمن تأیید اینکه آن زن معشوقه جمال بوده ، نظر دیگری داشتم ، نظر من که براساس حدس و احتمالات قرار گرفته بود ، این بود که زن ناشناس صرفاً معشوقه جمال نبوده ، بلکه از افراد موثر باند او محسوب میشد . حتی موثرتر از جك ، وادی و یعنی در حدی که بر جمال و افراد او تسلط کامل داشته . این حدس از آنجا ناشی میشد که وقتی جمال و جك را دستگیر کردیم ، در همان نگاه اول ، جمال را مردی ضعیف النفس تشخیص دادم . او آنچنان مردی بود که مشکل میشد او را در قالب رئیس باند قاچاق قرار داد . و طراح اصلی جنایات و قاچاق مواد مخدر در سطح بین‌المللی دانست . با حدس هائی که زده بودم به این نتیجه رسیدم که زن ناشناس ، از گردانندگان اصلی باند جمال بوده و درباره اعمال خلاف قانون باند، اطلاعات زیادی باید داشته باشد .

آن زن ناشناس را به قضیه ترس و اضطراب پنهانی ارسال و خانمش ربط دادم ، و ناگهان به نقطه ، روشنی رسیدم .

بازجویی از جمال و جك را عقب انداختم - تا مقدمات کار فراهم شود. نمونه برداری از آثار انگشت ، از در آپارتمان جمال انجام گرفته بود. منتظر عکس آن آثار انگشت بودم اطمینان داشتم که اثر انگشت آن زن ناشناس را هم به دست آورده‌اند. در حدود ساعت ده صبح بود ، عکس های مربوط به آثار انگشت بدست آمده در آپارتمان جمال، بدستم رسید ، و عکس مربوط به اثر انگشت جمال ، و جك بود که با نمونه برداری از اثر انگشت آنها در زندان ، مطابقت می‌کرد. و اما عکس سومی ، از اثر انگشت زنی ناشناس بود ، یعنی صاحب آن ته‌سیگار. از آن زن فقط دو چیز باقی مانده بود . ته‌سیگار و اثر انگشتش . ولی عامل سومی هم وجود داشت که می‌توانست به ردیابی او کمک کند. آن عامل سوم . ارسال و خانمش بودند . این فرض قضیه‌ای بود که اساسی آنرا حدس های من تشکیل میداد.

تا قبل از بدست آمدن اثر انگشت زن ناشناس ، ماجرای جمال ، را تمام شده می‌دانستم ، و ناگهان اثر انگشت زن ناشناس ، نشان داد که ماجرا هنوز تمام نشده ، و باید در تعقیب زن ناشناس باشیم .

عکس ها را به اتاق کارآگاه مسعود بردم . این دومین باری بود که ظرف چند ساعت بدیدن مسعود میرفتم ... عکس ها را نشانش دادم ..

ردیابی آن زن جراز طریق بازجوئی از جمال ، بطریق دیگری امکان نداشت . همان روز ، پس از آنکه از دفتر کار آگاه مسعود بیرون آمدم ، به مهیار ماموریت دادم که بازجوئی از جمال و جک ، را شروع کند . بعد ، به اتفاق عامر ، به خانه ارسلان رفتم ، تا ضمن احوالپرسی از فریبرز ، راجع به ورود جمال و جک ، به آپارتمان ارسلان و ریودن پسرشان ، سئوالاتی بکنم . عامر پرسید : این ارسلان چه گاره است ؟

گفتم : طبق تحقیقاتی که بعمل آمده ، کارمند دولت است .

— حالا که ارسلان خانه نیست .

— باخانمش صحبت میکنیم .

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که زنك درآپارتمان ارسلان را بصدا برآوردیم... برخلاف انتظارمان ارسلان در را برویمان باز کرد... پر خورده گرم و دوستانه داشت ، ولی نگرانی خفیفی ، چهره اش را پوشانده بود .

عامر را به او معرفی کردم و گفتم :

— می بخشید که بی موقع مزاحمتان شدیم .

همراه بالبخندی خفیف گفت :

— به موقع آمدید ، منتظر تان

بودم ، بفرمائید تو .

داخل آپارتمان شدیم ... حال

فریبرز را پرسیدم ؟

ارسلان گفت : حالش خیلی

خوبست . ولی ما هنوز هم نگران هستیم ، تصمیم داشتیم امروز صبح به شما تلفن کنم . جان من بخانم

و بچه ها در خطر است .

میپرسم : کسی تلفنی تهدیدتان کرده ؟

درحالی که ما را بطرف اتاق پذیرائی راهنمایی میکرد ، گفت : — بله ، يك نفر تهدیدمان کرده ،

تهدید کننده يك زن است .

— گفتید يك زن !

— بله ، انتظار داشتید بگویم

يك مرد .

لبخندی زدم و گفتم :

— معمولاً يك مرد باید شما را

تهدید میکرد ، نه يك زن ، لطفاً ادامه بدهید .

ارسلان پرسید : — شما آن زن را

می شناسیدش ؟

با خنده گفتم : — به چه دلیل باید

بشناسمش .

— ببخشید . همینطوری پرسیدم .

— راجع به آن زن صحبت کنید ،

چطور شد که شما را تهدید کرد .

گفت : نمیدانم از کجا شروع کنم

چون این موضوع طوری منو زنم را نا راحت

کرده که از دیشب تا حالا زندگی

برای ما غیر قابل تحمل شده .

عامر گفت : شما در پناه پلیس

هستید ، از تهدید آن زن نترسید .

خانم ارسلان وارد سالن شد . . .

نگرانی او شدیدتر از نگرانی شوهرش

بود و بروی ما روی مبل نشست و

گفت :

— شما را بخدا به ما کمک کنید .

جان بچه های ما در خطر است .

سیگاری آتش زدم و گفتم :

— بعضی این حرفها ، بهتر است

اصل قضیه را تعریف کنید ، که آن

زن کی بوده و به چه وسیله شما را

زنگ میزند . خودم را به پشت در رساندم .

پرسیدم : کی هستید ؟ . . . یک زن بود ، التماس میکرد که در را باز کنم و او را پناه بدهم . . . مرد بودم چه کار کنم . و بالاخره آن کاری که نباید بکنم کردم و همینکه در را باز کردم ، ناگهان آن زن خودش را بداخل آپارتمان انداخت ، ولوله طپانجه‌اش را روی سینه‌ام گذاشت . و تهدیدم کرد که اگر سرو صدا راه بیندازم . ماشه اسلحه را میکشد .

ارسلان ، از تعریف و تجسم آن صحنه رنگش پریده بود ، گوئی آن زن مسلح را روبروی خود میدید . . . - از ترس زبانم بند آمده بود ، بزراحت توانستم از آن بیرسم ، از من چه میخواهد ؟ . . . ولی او با لحنی تند و خشن گفت : فقط ساکت باش . در همان موقع خانم که توی اطاق خواب بود ، صدایم کرد .

آن زن گفت : - به زنت بگو بیاید اینجا . . . از ترس گلویم خشک شده بود و صدایم در نیامد . بهر زحمتی بود ، خانم را صدا کردم و گفتم که بیاید دم در . . .

پرسیدم : آن زن در آپارتمان را باز گذاشته بود ؟ - ارسلان گفت : بله ، خودش

هم دم در ایستاده بود . گفتم : ادامه بدهید . گفت :

- وقتی خانم از اطاق خواب بیرون آمد ، آن زن اسلحه‌اش را رو به خانم گرفت و گفت : سرو صدایم را زیاد با شما کاری ندارم . . .

تهدید کرده . ارسلان گفت : اجازه بدهید ، قضیه را از دیشب که فریبورز ، را نزدی دند تعریف کنیم . گفتم :

- دیشب وقتی فریبورز ، را به شما تحویل دادم . شما و خانمتان آنطور که انتظار میرفت خوشحال نشدید ، نگرانی و اضطراب در قیافه هردوتان بخوبی احساس میشد . حالا میتوانم علت آن نگرانی دیشب شما را حدس بزنم . . . آن زن ناشناس که تهدیدتان کرده ، دیشب در آپارتمان شما مخفی شده بود ، اینطور نیست ؟

ارسلان متعجب شد و گفت : - شما پلیس ها خیلی سریع الانتقال هستید . . . بله ، آن زن دیشب توی اطاق خواب بچه‌ها بود . وقتی صدای زنگ در بلند شد ما را تهدید کرد که اگر راجع به او حرفی به پلیس بزنیم ،

دختر کوچکمان را میکشد .

گفتم : قبل از اینکه بیرسم آن زن چه قیافه و مشخصاتی داشت ، میل دارم ماجرا را از لحظه‌ای که اتفاق افتاد تعریف کنید ، منظورم ورود آن دو جنایتکار به آپارتمان شما است .

ارسلان گفت : - وقتی صدای تیراندازی از خواب بیدار شدیم ، فکر کردیم مامور پلیس گشتی در تعقیب یک دزد است ، ولی صدای تیراندازی طوری بود که نمیشد این فکر را کرد . .

در همان موقع صدای زنگ در آپارتمان بلند شد . من و خانم ، سخت ترسیده بودیم ، صدای زنگ قطع نمیشد . با همه ترس و وحشتی که داشتیم ، از تخت پائین آمدم که بیرسم ، کسی پشت در ایستاده و

در این موقع خانم ارسلان خنده‌ای کرد و گفت :

« آن موقع ، احتیاجی به تهدید آن زن نبود . چون وقتی چشم به هفت تیر آن زن افتاد ، از ترس ، زبانم بند آمد ، و نتوانستم حتی بیرسم او کیست و از ما چی میخواهد . دم در اتاق خواب ایستادم و تمام بدنم از ترس میلرزید .

ارسلان گفت :

« صدای تیراندازی که قطع شد . صدای پای چند نفر که معلوم بود پشتاب از پله ها بالا می آیند بلند شد .

من و خانم از ترس قدرت حرف زدن نداشتیم ، نمیدانستیم آن زن با رفتار جنایتکارانه‌اش چه هدفی دارد . و چرا هو آپارتمان را باز گذاشته ، طولی نکشید که قضیه برای ما روشن شد . همینکه صدای پای آن چند نفر که ابتدا فهمیدیم دو نفر بودند ، به پله های طبقه دوم رسید . زن سرش را از میان در بیرون برد ، و یزبان فرانسوی چیزی گفت . . .

عالم گفت : تا آن موقع نمیدانستید

آن زن خارجی است یا ایرانی ؟

ارسلان گفت : من هنوز هم شک دارم که او ایرانی بود یا خارجی ، زبان ما را خیلی خوب صحبت می کرد . اما آن دو نفر مرد که یکیشان مسن‌تر از دیگری بود اصلا فارسی نمیدانستند . آنها و آن زن ناشناس چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند . بعد آنکه جوان‌تر بود ، با شتاب بطرف اتاق خواب ما رفت ، از آنجا خودش را با اتاق خواب بچه هارسانید ، طولی نکشید ، در حالی که فریبرز ، را در بغل گرفته بود از اتاق خواب

ما بیرون آمد ...

خانم ارسلان گفت :

« وای ، که چه صحنه دردناکی بود . . . دنیا جلو چشمانم سیاه شده فریاد زدم ... بچه‌ام را کجا میبری ؟ .. او مرا از سر راهش کنار زد ... آن زن لوله هفت تیرش را رو به من گرفت و گفت :

« مجبورم نکن ترا بکشم . تگران بجهات نباش او را صحیح و سالم تحویل میدهم . حالا ساکت باش . رو کردم به ارسلان پرسیدم :

« عکس‌العمل شماچی بود ؟

ارسلان گفت :

« با هفت تیری که او در دستش گرفته بود ، چه عکس‌العملی میتوانستم نشان بدهم . آن زن حتی مرا هم تهدید کرد که اگر سرو صدا بپندازم ، یک گلوله در سینه‌ام خالی میکند . دندان روی جگر گذاشتم ، خدا میداند وقتی دیدم آن مرد بیرحم ، فریبرز را از آپارتمان بیرون برد چه حالی داشتم . نمیتوانم حال خودم و خانم را در آن موقع ، برای شما تشریح کنم .

عالم پرسید :

« آن موقع فریبرز خواب بود یا

بیدار ؟

خانم ارسلان گفت :

« طفلکی خواب بود حتی ، بصدای

گریه منم بیدار نشد .

گفتم : وقتی آن دو مرد با پسر

شما ، از در آپارتمان خارج شدند ،

آن زن در آپارتمان را بست چون به

هدفش رسیده بود اینطور نیست ؟

« ارسلان گفت :

« بله ، او به هدفش رسیده بود .

وقتی در آپارتمان را بست به من و

که از پله ها پائین میرفتند شنیدیم ..
خانم باگریه فریاد زد « فریزر...
و چندبار از را به اسم صدا کرد ...
آن زن با خشونت به من گفت : زنت
را ساکت کن والا خودم ساکتش
میکم .

پرسیدم : شما چه موقع فهمیدید
که جنایتکاران پدام افتادند .

ارسلان گفت : وقتی آن دو نفر
مرد از پله ها پائین رفتند زن
ناشناس ، از اتاق خواب ما بیرون
رفت . . . در اتاق باز بود . . .
آهسته از لبه تختخواب بلند شدم .
بهینم او کجا رفته .

ارسلان با دست به پنجره اتاق
پذیرائی که رو به خیابان باز میشد
اشاره کرد و افزود :

« او را در کنار آن پنجره دیدم که
ایستاده و دارد بیرون را نگاه می -
کند ، طولی نکشید که با شتاب برگشت
پیش ما و با عصبانیت گفت :

« آنها را دستگیر کردند ، تا
چند دقیقه دیگر پلیس به اینجا می -
آید . اگر هدایتان دربیاید آن دختر
کوچولو را می کشم . خونسردیتان را
حفظ کنید . وقتی پلیس بچهان را
تحويل داد خوشحال باشید . کاری
نکنید که دخترتان را بکشم .

وقتی ارسلان لحظه ای سکوت کرد ، خانم
او دنباله کلام شوهرش را گرفت و
گفت :

« حرفهای آن زن ، نور امید زادر
دلماں روشن کرد . فهمیدم که جنایتکاران
دستگیر شده اند .. چند دقیقه بعد شما
زنک زدید .. آن زن به من گفت : تو
برو در را باز کن . ولی معطلشان کن
و بیرس کی و چه کاره هستید . سعی
کن رفتار طبیعی باشد .. هر کاری
او گفته بود کردم ، و اگر مرا کاملا

زنجراحت باش داد ۱۹۰۰

من و زنگ از شدت ناراحتی زانوهایمان
قدرت نداشت ، اما آن زن خبیث
که قیافه جنایتکاران را داشت ، ما
دو نفر را مجبور کرد که به اتاق
خوابمان برویم و هدایمان در نیاید .
او حتی اجازه نمیداد زنگ گزیه کند ،
خودش هم به اتاق خواب بچه هارفت
و در ، بین دو اتاق خواب را باز
گذاشت و روی صندلی نشست و گفت :
هوا که روشن شد ، زحمت را کم
میکم . میدانم خیلی ناراحت هستید ،

ولی به من و دوستانم هم باید حق
بدهید که برای فرار از جنگ پلیس ،
این تنها راه بود که آنها یکگروگان
داشته باشند .

هامر گفت : از آن زن پرسیدید
کی و چه کاره است ؟

ارسلان گفت :

« یکبار با عصبانیت پرسیدم : که :
از رفتار غیر انسانی شما چه منظوری
دارد ؟ . . . ولی او بتندی گفت
که : ساکت باشم . . . ماهمچنان در
وحشت بسر میبردیم و از آنچه که
در بیرون اتفاق می افتاد خبر نداشتیم .
تا اینکه آن زن با خوشحالی گفت :

گفت :

« بالاخره موفق شدند ، حالا
مامورین پلیس مجبورند راه فرار آنها
را باز کنند . این تنها راه فرار دادن
آنها بود ... پرسیدم : بچهان را
کجا میخواهند ببرند ؟ . . . آن زن
گفت نگران نباش ، بچهان را صحیح
و سالم تحويلتان میدهم ... گفتم :
آن بچه چه گناهی کرده این جنایت
است . . .

زن ناشناس گفت : حالا خفه خون
بگیر . و منهم ساکت شدم . . . چند
دقیقه بعد صدای پای آن دو نفر را

به خاطر داشتند توصیف کردند . زن ناشناس یا بهتر است بگویم زن جنایتکار با این مشخصات شناخته میشد : قد بلند ، موهای بلوند ، صورت بیضی شکل ، جذاب ولی رنگ و حالت چشمانش بدلیل عینک سفید لمردار ، مشخص نبود ... زن در آن شب ، شلوار سفید بابلوزگدار ، آستین بلند به تن داشته و کیفش برنگ قهوه‌ای روشن با بند بلند بوده .

با آنکه ارسلان و خانمش روی این موضوع که آن زن زبان ما را خیلی خوب و بدون لهجه صحبت میکرده اسرار میورزیدند ، ولی من در خارجی بودن آن زن ناشناس تردید نداشتم . به ارسلان و خانمش پیشنهاد کردم که برای چند روز به خانه یکی از اقوامشان بروند .. قبول کردند ...

تقریباً ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که من و عامر ، آپارتمان آنها را ترک گفتیم ...

با آنکه ، امکان داشت اثر انگشت آن زن بر روی دستگیره های در اتاق ها ، بر اثر عدم توجه ارسلان و خانمش و نا آشنائی آنها به اینگونه مسائل پلیسی ، معر شده باشد ، اما همینکه به اداره رسیدیم ، یکی از مأمورین قسمت انگشت نگاری را به اتفاق عامر به آپارتمان ارسلان فرستادم .

کارگاه مسعود در اداره بود ، به دیدنش رفتم ، و ماجرای زن ناشناس و ورودش را به آپارتمان ارسلان برای او شرح دادم و اضافه کردم :
- این همان حدسی است که من زده بودم ، آن زن ، صرفاً معشوقه جمال نبوده و از گردانندگان بانک محسوب میشود .

مسعود گفت :

خوشحال ندیدید ، دایلمش وجود آن زن در اتاق خواب بچه ها بود . با این حال سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم .

روبه ارسلان کردم و باخنده گفتم :
- ولی نتوانستید .

ارسلان گفت :

- من هم سعی کردم ، و حتی بشمار همکارانتان تعارف هم نکردم کمیاتید تو .
گفتم :

- قیافه شما و خانمتان و رفتارتان مرا به شک انداخت .

ارسلان گفت :

- ما چرا هنوز تمام نشده .. وقتی شما رفتید ، آن زن باز ما را تهدید کرد که سرو صدا راه نیندازیم . بعد رفت کنار پنجره ایستاد و بعد برگشت پیش ما و گفت :

- وقتی هوا روشن شد میروم ... همین کار را هم کرد . هوا تازه روشن شده بود که گورش را گسکرد . ولی موقع رفتن بما گفت که اگر راجع باو به پلیس حرفی بزنیم بهر قیمتی شده از ما انتقام میگیرد . چند در درستان بدهم از دیشب تا حال زندگی برای ما غیر قابل تحمل شده . با این حال تصمیم گرفتیم شما را در جریان بگذارم . چون این تنها راضیات ما از اضطراب و نگرانی بود .

گفتم :

- حالا راجع به مشخصات آن زن بگوئید سعی کنید ، آنطور که قیافه اش به خاطرتان مانده توصیف کنید ، امیدوارم بتوانیم هرچه زودتر پیدایش کنیم .

ارسلان و خانمش ، با هم ، تصویر ذهنی آن زن را با مشخصاتی که از او

ساعت دیشتر سادت هم رو بروی او
 باءدارك انكارناپذیر تحویل
 دهم . پس آن زن را می شناسید .
 زنی که اسمش را فاش کردم .
 همان زنی باید باشد که دیشب با
 حبله و نیرنگ و بزور اسلحه وارد
 آپارتمان ارسلان شده و ماجرای
 ربودن مثل آنها را بوجود آورده .
 فکرش را بکن اگر جک و حمال
 را دستگیر نمی کردیم ، و بچه
 ارسلان را صحیح و سالم نحوی
 پدر و مادرش نمی دادیم ، باچه وضع
 دشواری رو برو می شدیم . در
 آن صورت باید کلیه مأمورین خودت
 را بسیج میکردی تا بچه را پیدا کنند
 و این اولین اقدام ما می توانست
 باشد .

- در این مورد کاملاً حق با
 توست .

- حتی در مورد آن زن .
 - گوش کن راوند ، آخر بن
 حرف من اینست که مدارك عنه
 آن زن باید محکم و غیر قابل انکار
 باشد . در این صورت با تو موافقم .
 - حدس نزدیکیه یقین من دلائل
 زیادی دارد .

- برای شنیدنش آماده ام .
 به ماجرای قتل «ژوزیاسانیاس»
 که تصمیم گرفته بود اسرار باند
 جمال را فاش کند اشاره کردم ...
 و اینطور نتیجه گرفتم که ژرژ ، به
 اشاره آن زن بقتل رسیده ... بعد
 پای «جمال» را بمیان کشیدیم و
 اینطور اظهار عقیده کردم که :
 جمال نمی توانسته گرداننده باند
 باشد و اصولاً توان رهبری يك
 باند قاچاقچی مواد مخدر را
 نداشته ، و روی این اصل ،
 گرداننده اصل باند را باید آن زن

پیدا کردن زنی با این مشخصات
 کار دشواری است .
 گفتم :

- مشخصات آن زن ، با زنی که
 به او ظنین شده ام تا اندازه ای تطبیق
 می کند . فقط موهای بلوند ، و عینک
 سفید نمرمدار او بنظرم غیر طبیعی
 می آید .

مسعود پرسید :
 «این زنی که به او ظنین شده ای
 کی و چگونه است منم می شناسی
 یا نه ؟»

گفتم : البته که می شناسیش ،
 مطمئناً از شنیدن اسمش تعجب
 خواهی کرد .

پس از لحظاتی مکث ، نام آن
 زن را فاش کردم ...

کارآگاه مسعود متعجب شد .
 ابروهایش را درهم کشید و گفت :
 - نه ، غیر ممکن است . تو
 اشتباه می کنی راوند ، تشابه
 مشخصات آن دو زن با هم ترازه
 اشتباه انداخته . شاید هم گرفتار
 اوهام شده ای . این زن که اسمش
 را بردی بانوع اتهامات خیلی
 فاصله دارد . منکه باور نمی کنم .
 مگر اینکه دلائلی و مدارك محکم
 و انکارناپذیری در دست داشته
 باشیم . در غیر این صورت باید به
 دنبال آن زن بگردی . روی این
 موضوع دقت کن ، میل ندارم پیگذار
 به آب یزنی .

تجسمی کردم و گفتم :
 - خودت میدانای که بدون دلیل
 و مدرك ، کسی را متهم نمی کنم
 و برای اینکه بدانی گرفتار اوهام
 نشده ام و حدسم در مورد آن زن
 درست است . تابیست و چهار

دانست .

کارآگاه مسعود گفت :

- دلائل ما درمورد زنی که او را به اسم می شناسیم و خیال می کنیم همه کاره یا فردی از يك باند قاچاق بوده ، بسیار ضعیف است .

باید دلائل محکمو غیر قابل انکاری

بدست بیاوریم .

سرپرست اعلامت تصدیق تکان دادم

و گفتم :

- ظرف بیست و چهار ساعت او

را بادلیل و مدرک تحویل میدهم .

فقط بیست و چهار ساعت .

مسعود باخنده گفت :

- و اگر در پایان بیست و چهار

ساعت موفق نشدی ، آن وقت من

باید تصمیم بگیرم .

بالحن قاطع گفتم :

- لزومی باین کار نیست ، خودم

استعفا می کنم .

- دیگر داری تند میروی .

- این را جدی میگویم .

- ولی منظور من چیز دیگری

بود ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- میدانم ، تو می خواهی

بگوئی ، بعد از بیست و چهار ساعت

اگر من دست خالی برگشتم ، ردیابی

آن زن را خودت دنبال میکنی .

مسعود گفت :

- درست فهمیدی ، من پرونده

را تعقیب میکنم و تو به مرخصی

میروی .

گفتم : ولی تصمیمی که من

گرفته ام به خودم و نحوه کارم مربوط

می شود . ما هر دو پلیس هستیم و

خیلی خوب میدانیم که در این شغل

و حرفه قولی و قرار هائی هست

که باید به آنها معتقد باشیم . به این دلیل به تو قول میدهم که قبل از پایان بیست و چهار ساعت ، آن زن را بادلیل و مدرک و بعنوان يك قاچاقچی مسلم بین المللی تحویل زندان بدهم . عدم موفقیت خیلی کمتر از يك درصد است .

از دفتر کار ، کارآگاه مسعود به اتاق بازجوئی رفتم ... مهیار ،

به اتفاق دو تن از مامورین شعبه

خود مشغول بازرسی از جك

بود ... همان موقع که اثر انگشت

يك زن در آپارتمان جمال بدست

آمد . يك یادداشت برای مهیار ،

فرستادم که از متهمان وبخصوص

از جمال ، درباره زنی که شب

گذشته در آپارتمانش بوده سؤال

بکند .

برای چند دقیقه خودم را در

جریان بازجوئی از «جك» قرار دادم .

مهیار ، درحد يك کارآگاه ورزیده

سؤال میکرد . سئوالات او با

موارد اتهام مدارکی که علیه متهمان

بدست آمده بود هر تبهکاری را

و اداریه اعتراف میکرد . ولی «جك»

سرسختی نشان میداد . تصمیم گرفته

بود بسئوالات جواب درستی ندهد .

شاید از این نظر که فکر می

کرد پلیس فرانسه باید او را تحت

بازجوئی قرار دهد نه پلیس ایران .

مهیار گفت :

- خودش را بیگناه میداند .

پوزخندی زد و گو گفتم :

- شاید حق با او باشد .

مهیار به شوخی گفت :

- نظر منهم همین است .

- از جمال بازجوئی کرده ای ؟

- درودم راست که از آنها

بازجوئی می کنم ، جوابهای آنها

بود ، ثابت می کرد که او نمی توانسته در رأس يك پند نه چنان توان محذر که آنهمه درم زده اش سرور صدا بلند بود باشد جوابهای او از زبان يك رئیس مقتدر باشد قاجاق نبود.

به این نتیجه رسیدم که او عروسکی بوده در دست يك فرد مقتدر دیگر که در پشت پرده باشد معروف به جمال جمال را اداره می کرد، و آن فرد مقتدر باید همان زن ناشناس میبود که اثر انگشتی را بدست آورده بودیم . سرگرم مطالعه اوراق دوره اول بازجوئی از جك، بودم . . . یکی از مامورین وارد اتاق شد . مستقیما به طرف من آمد گفت : شمارهای تلفن می خواهند.

گفتم : بگو وصل کنند اینجا.. اما نه ، از تلفن اتاق خودم صحبت می کنم.

اوراق بازجوئی را بدست میبار دادم و گفتم :
- تا چند دقیقه دیگر بر می - گردم .

از اتاق بازجوئی که بیرون آمدم از مامور پرسیدم :

- خودش را معرفی نکرده ؟
- چرا ، خانم پاسانیاس . باید بشناسیدش .

- بله ، می شناسمش . تئودورا ، زن ژرژ پاسانیاس مقتول .

- لابد راجع به قاتل شوهرش میخواهد پرسد.

- جز این کار دیگری با ما ندارد.

داخل اتاقم شدم ... گوشی را برداشتم:

- سلام خانم پاسانیاس ، حالتان

ایجاب می کرد که برای بار دوم يك يك آنها را تحت بازجوئی قرار بدهیم.

مراجع به آن زن چه اطلاعاتی از جمال بدست آوردی ؟

میار گفتم: ظاهرا معشوقه اش بوده ، این را خودش گفت .

گفتم: اوراق بازجوئی جمال را بده مطالعه کنم.

به مطالعه اوراق بازجوئی جمال پرداختم ... از جوابهای ضد و نقیض او، نوعی ، اضطراب و نگرانی عدم تمرکز فکری احساس می شد و این همان چیزی بود که حدسش را زده بودم ، چون همان شب که او را دستگیر کردیم بایک نظر فهمیدم که باید آدم ضعیف و بزدلی باشد.

به این سؤال که : زنی که در شب ماجرا ، در آپارتمان او

بوده کی و چه کاره بوده ؟ جمال جواب داده بود : اسمش روکاو زن مورد علاقه من است .. وقتی از او پرسیده بودند : آن زن را کجا میشود پیدا کرد ؟ جمال پاسخ می -

دهد که : نشانی محل اقامت او را نمی داند و همیشه آن زن به آپارتمان او می آمده ... و در جای دیگر به سؤال مربوط به هویت آن زن جواب داده بود :

اسم من هلگا است ... و يك سؤال دیگر در همین زمینه گفته بود که : آن شب زنی در آپارتمانش نبوده و زنی به اسم روکاو هلگا نمی شناسد .

مطالبی که جمال در بازجوئی ، در باره اب زن ناشناس اظهار داشته

چطوره ؟

از کجا می دانستید من هستم .
مگر شما ، خودتان را به
تلفن چی معرفی نکرده بودید ؟
تودورا خنده ای کرد و گفت :
بله درست است یادم نبود .
چه فرمایشی داشتید ؟

از قاتل شوهرم چه خبر ؟
گفتم : چند قطعه عکس بدست
مارسیده . در این جاعکس ها شوهر
شما را بایک زن و دو مرد و در
یک عکس دیگر زرژ در حالی که
آن زن را در بغل گرفته نشان
میدهد میخواستم از شما خواهش
کنم برای دیدن عکس ها و صرف
یک لیوان نوشیدنی خنک سری
به اداره پلیس بزنید شاید بتوانید
آن زن و دو مرد را که باشوهرتان
عکس گرفته اند بشناسید .
تودورا پرسید این چند قطعه
عکس ، چطور و بچه وسیله ای به
دست شما رسیده ؟

تودورا

گفتم : خیلی ساده با پست
سفارشی

منظورتان پست خارجی است .
در روی پاکت نشان میدهد که
آنها در تهران پست کرده اند .
خیلی عجیب است .

بله من هم همینطور . حدس
می زنم قاتل شوهرتان یکی از دو
مردی باشد که در عکس هادیده
می شود .

تودورا گفت : ممکن است
خواهش بکنم عکس ها را بوسیله
یکی از مامورینتان برای من بفرستید .
گفتم : تودورای عزیز . در این
مورد بخصوص ، شما باید بیایید
اینجا .

الان اوج گرمای هواست .
اتومبیل خودم را می فرستم .
منتظر میمانم .

فکر می کنم بتوانم از
شما پذیرائی کنم ، خیلی وقت است
همدیگر را ندیده ایم . راستی حال
دخترتان مسینا ، چطوره ؟ می -
توانید او را هم با خودتان بیاورید .
نه ترجیح میدهم خودم تنها
بیام . مسینا ، نباید ، اداره پلیس
رایبند .

هر طور میل شماست . تا
چند دقیقه دیگر اتومبیل میرسد .
گوشی را گذاشتم ... و به یکی
از مامورینی که خانه تودورا را بلند
بود ، ماموریت دادم که با اتومبیل
من بدرخانه او برود ... و او را به
اداره بیاورد .

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر
بود که تودورا ، وارد دفتر کارم
شد ... چندمین باری بود که با
او روبرو شدم ، ولی آروز بعد از
ظهر گرم ، اوقشنگ تر از دفعات
گذشته جلوه می کرد . پیراهن
سفید ، بی آستین پوشیده بود با
آنکه در آرایش صورتش دقت زیادی
صرف نکرده بود ، همچنان جذاب
مینمود . دستش را به گرمی
فشردم .. وقتی روی میل نشست ،
پرسید :

عکس ها کجا است ؟
گفتم : تا چند دقیقه دیگر عکس
ها را به اینجا میفرستند .

امروز هوا خیلی گرم است .
یک لیوان نوشیدنی خنک حالتان
را جامی آورد .
متشکرم ، اتاق شما خیلی
خنک است .

حرفش را ناتمام گذاشت ...
 پرسیدم : ولی چی . چی می -
 خواستی بگویی ؟
 گفت : ولی من در دومین
 ملاقاتمان از تو خوشم آمد جرات
 اظهارش را هم نداشتم ، خوشحالم
 که این جرات را به من دادی .
 امشب شام را با هم میخوریم .
 باز کمی نوشیدنی خوردم ،
 گفتم : باید قول بدهی که راجع
 به آشنائی خودمان با کسی حرفی
 نمی زنی .

-تو دورا راز نگه دار است .

-حدس میزدم ...

- مثل اینکه یادت رفته
 من برای دیدن عکس ها به اینجا
 آمده ام .

-نوشیدنی گرم می شود .
 لیوان را تا نصفه خالی کرد...
 آرا به روی میز گذاشت . گفت :
 خیلی دلچسب بود .

گفتم : زودتر از این باید تعریف
 می کردی .

گفت : حرفهای تو ، دلچسب تر
 از این نوشیدنی بود .

-بایک فنجان چای یا قهوه
 چطوری ؟

-بدم نمیداد . البته يك فنجان
 چای .

تکمه زلك را فشار دادم ...
 کمی بعد مستخدم وارد اتاق شد .
 به او سفارش دو فنجان چای دادم ..
 مستخدم لیوان ها را که زیر آن
 بشقاب بود ، از روی میز برداشت و
 بیرون رفت ...

: به حنونورا گفتم : - فکر می
 کنم این رسی که با شوهرت عکس
 گرفته . بشناسیش .

خنده ای کردم و گفتم : اگر
 قرار بود خنك نباشد ، تا این وقت روز
 نمی توانستم کار بکنم .
 گفت : آن عکس ها را چه
 کسی فرستاده ؟
 گفتم : شاید شما بتوانید به ما
 كمك کنید .
 در زندگی شوهرم ، جز من ،
 زن دیگری وجود نداشت .
 از کجا میدانید .
 شاله هایش را بالا انداخت و
 گفت :

-بله شاید حق باشما باشد .

مستخدم وارد اتاق شد ... دو
 لیوان نوشیدنی خنك که با آب لیمو
 درست کرده بودند ، بروی میز
 گذاشت و بیرون رفت ... لیوان
 خودم را برداشتم و گفتم : این نوع
 نوشیدنی خنك که با آب ، آب لیمو
 و شکر درست می کنند برای رفع
 گرمازدگی خیلی موثر است امتحان
 کنید .

کمی از نوشیدنی خنك خوردم
 و گفتم :

-تو واقعا زن جذاب و فشنگی
 هستی . اوتحت تأثیر تعریف من
 از زیباییش قرار گرفته بود .
 لیوان نوشیدنی خنك را بلبان
 رز مالیده اش نزدیک کرد ...
 چند جرعه خورد . و همانطور که
 لیوان را در دستش گرفته بود
 گفت :

-من توانم برای شام امشب
 دعوت بکنم .

ولی این دعوت را من باید از
 تو بکنم .

-این چه حرفیه . تو از من
 خوشتر آمده . منم از تو ولی .

با طناری خاصی گفت : - از کجا میدانی که می شناسمش .
- فقط حدس میزنم .

- در اینکه در زندگی ژرژ ، زن های دیگری هم بوده جای تردید نیست .

حدس میزدی یا از خودش شنیدی ؟

- یک شب تصادفاً گوشی تلفن را برداشتم و آن وقت همه چیز برام روشن شد .

با تعجب گفتم : - گوشی تلفن! منظورت اینست که ...

هرم را قطع کرد و گفت :

- ژرژ با تلفنی که توی هال بود صحبت می کرد و من گوشی تلفنی را که توی اتاق خواب بود برداشته بودم به مکالمه تلفنی او و مخاطبش که یک زن بود گوش می کردم .
می پرسم : از صحبت های آنها چی فهمیدی ؟

خدمه ای کرد و گفت : - مکالمه تلفنی زن و مردی که همدیگر را دوست دارند چی می تواند باشد ، ژرژ به آن زن اظهار عشق می کرد ، و زن متقابلاً جوابش را می داد ولی معلوم بود که ژرژ پایبند او نشده .

پرسیدم : به ژرژ اعتراض نکردی ؟

گفت : - از این ترسیدم که او اعتراض کند ، چرا به مکالمه تلفنی اش گوش دادم ، این بود که سکوت کردم ، ولی دنبال مدرک می گشتم که دیگر نتواند اعتراض بکند ، متأسفانه موفق نشدم .

- فهمیدی اسم آن زن چی بود ؟

- ژرژ ، روزا ، هدایش می

نکرد .

- به چه زبانی با هم صحبت می کردند

- بزبان فرانسوی .

در جستجوی سؤال دیگری بهدم که نتودورا پرسید :

- از عکس ها خبری نشد .

سیگار را آتش زدم و گفتم :

- دیر نشده ، عکس ها را دارند بزرگ می کنند که صورت ها کاملاً مشخص باشد .

نتودورا پرسید : - این چند نفر تبهکاری که دستگیرشان کرده اید ، راجع به قتل ژرژ از آنها سؤال نکردید ؟

- چرا پرسیدم ، ولی اظهار بی اطلاعی می کنند .

- این تبهکاران ایرانی هستند ؟

- نه ، همشان فرانسوی هستند . اسم رئیس باندشان هم جمال است .

- جمال ! ولی این اسم ایرانی است .

- ظاهراً بله ، موضوع مهمتر اینکه ...

هرم را خاتمام گذاشتم ، ویکی به سیگارم زدم ...

نتودورا پرسید : مهمتر اینکه چی ؟

گفتم : پیشب که آپارتمان آنها را محاصره کرده بودیم یک زن هم با آنها بوده و آن زن ناشناس بهیچ یکی از ساکنین طبقات رابزور از خانه اش بیرون می کشد و در اختیار جمال و آن یک نفر دیگر که اسمش چک است می گذارد

تا آن دو نفر با گروگانی که در اختیار داشتند ، بتوانند براضی فرار

کنند ولی موفق نشدند ..
- خودشان گفتند که زن با آنها

بوده ؟
- نه ، این را زن و شوهری
که بهمشان را ربوده بودند اظهار
داشتند .

- شاید همان زنی بوده که با
شوهرم عکس گرفته .

گفتم : - مشخصاتی که آن
زن و شوهر درباره آن زن ناشناس
بر اختیارمان گذاشتند با مشخصات
عکس آن زن تطبیق نمی کند .

تئودورا سیگارش را خاموش
کرد و گفت :

- هیچ یادم نبود . من الان کار
دارم ، باید بروم ، عکس ها را
امشب با خودت بیا خانه .

گفتم : من ، ترا به اینجادعوت
کردم که با دیدن عکس ها به
من کمک کنی مامورین برجسته‌جوی
قاتل شوهرت هستند . همکاری تو
با پلیس ، به ردیابی قاتل کمک
می کند .

- ولی ممکن است ، آن زن را
نشناسم .

- در آن صورت با تو کاری
ندارم ، می توانی بروی .

- مسیνα تنه‌است ، بهش گفته‌ام
که زود برمی گردد .

- می توانی از همین جا به
مسینا تلفن کنی که یک ساعت دیگر
برمی گردی .

تئودورا باخنده ساختگی گفت :
- مگر تو نمی خواهی برای شام
امشب به خانه من بیایی .

- البته که میام ، باکمال میل .

- پس باید این فرصت را بهمن
بدهی که شام خوبی برایت تهیه

کنم .

لبخندی زدم و گفتم :

- تئودورای عزیز ، شام برای
من مهم نیست مصاحبت با زن
جذاب و مثل تو از هر چیز دیگری
برای من مهمتر است .

تئودورا خواست حرفی بزند ...
ضربه خفیف بدر اتاق خورد و
او را از گفتن بازداشت .. عامر
وازد اتاق شد ... پرسیدم :

- عکس ها حاضر شد ؟

عامر به چند قطعه عکس که
در دستش بود اشاره کرد و گفت :

- بله ، حاضر است .

- نتیجه چی بود ؟

- مثبت

لبخندی زدم و گفتم :

- می توانم بگویم مطمئن بودم .

عامر گفت : موفقیت بزرگی است .
عکس ها را از او گرفتیم ...

به اولین عکس ، یادداشتی سنجاق
شده بود که مضمون آن این بود :

«از آثار انگشتزن ناشناس که
از آپارتمان تبسکاران و آقای ارسلان
بدست آمده بود بدقت نمونه برداری
شد . این دو نمونه که عکس آن

ها را ملاحظه می کنید
با آثار انگشت

بدست آمده از «لیوان» به یک نفر
تعلق دارد . عکس ها این قضیه
را ثابت می کند .»

همان موقع به مسعود که در
دفتر کارش بود تلفن کردم :

- خیلی زودتر از آنچه که
انتظارش را داشتم پیدایش کردم

مسعود پنداشت ، شوخی می-

کنم ، باخنده گفت :

- امیدوارم اشتباه نکرده باشی .

بیاینجا و عکس ها را تماشا کن.

الان میام.

گوشی را گذاشتم .. نگاهی به عکس ها که در دستم بود انداختم . مشخصات آثار انگشت هر سه عکس با هم تطبیق می کرد.

بعد متوجه تئودورا شدم و گفتم: می بخشید ، هیچ فکر نمی کردم عکس ها دیر حاضر شود. «تئودورا» اشاره به عکس هایی که در دست من بود کرد و گفت:

من خیال کردم ، آن عکس ها ، همان عکس هایی است که من باید ببینم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: این عکس ها از آثار انگشت کسی که در جستجویش هستیم برداشته شده .

می توانم ببینم.

البته که می توانید.

یادداشت سنجاق شده به اولین عکس را برداشتم و بعد عکس ها را بدست «تئودورا» دادم که آن ها را تماشا کند . . . نگاهی به يك يك عکس ها انداخت ، و با بی حوصلگی گفت:

این عکس ها فقط بدرد خودتان می خورد ، من که چیزی نفهمم.

گفتم : کم کم می فهمید.

بالبجند ساختگی گفت:

چطور ممکن است کم کم

فهمم.

کارآگاه مسعود ، وارد اتاق شد . با تبسم گفت:

امیدوارم جدی گفته باشی . گفتم : اول يك نگاه به عکس ها بکن.

عکس ها را از «تئودورا» گرفتم و آنها را بدست مسعود دادم ... مسعود پس از آنکه بدقت عکس ها را نگاه کرد ، گفت: - خیلی عجیب است .

گفتم : البته برای شما عجیب است ، ولی من تقریباً مطمئن بودم که اشتباه نمی کنم.

بعد یادداشتی را که ضمیمه عکس ها بود و من آنرا جدا کرده بودم، از روی میز برداشتم و به دستش دادم و گفتم: - این یادداشت را هم بخوانید.

مسعود ، یادداشت را خواند .. پرسید:

موضوع لیوان ، چیست ؟

همان موقع « تئودورا » با خنده گفت:

ببخشید راوند ، مثل این که شما مرا از ندانی کرده اید ، نه عکس ها را نشانم میدید نه اینکه مرخصم می کنید.

باخونسردی و همراه با لبخند معنی دار گفتم:

همینطور است خانم تئودورا.. راستی فراموش کردم ، شما را به کارآگاه مسعود ، کمیسر پلیس جنائی معرفی کنم.

بعد رو کردم به مسعود و گفتم: - ایشان هم خانم «تئودورا» همسر مرحوم زرزیاسانیاس هستند.

مسعود که منتظر جواب سئوالش در مورد «لیوان» بود ، از این معرفی بی موقع متعجب شد و گفت : - مثلاً اینکه بسئوال من توجه

قتل رسیده .
گفتم: شکمی نیست ، طبق گفته های این خانم ، تلفن خانه شان دوگوشی دارد ، یکی در هال و دیگری در اتاق خواب ، مطمئنا آن موقع که زرز ، باهن تماس تلفنی گرفته بود ، «تئودورا» به وسیله تلفن اتاق خواب حرفهای او را می شنید ، حتی نزدیدن مسینا ، دخترشان هم بدستور این خانم بود .

«تئودورا» زبان باز کرد ، آهی کشید و گفت: - همه چیز تمام شد .
گفتم : باید می دانستید که بالاخره پلیس به اعمال خلاف قانونی شما پایان می دهد .
پوزخندی زد و گفت :

اسم این را باید گذاشت منطق زندگی ... تصمیم داشتم فردا ، از ایران خارج شوم ، ولی شما ثابت کردید که از من زرتکتر هستید و شما آقای راوند ، حقه ای به من زدید که اصلا فکرش را نمی کردم ، مرا با پای خودم به تله انداختید ، مرا به اینجا کشاندید ، با من گرم گرفتید ، بعدیک لیوان شربت خنک به من دادید و اثر انگشتم را از لیوان بدست آوردید . آن کسی که در جستجویی بودید پیدایش کردید . نقشه دقیق و حساب شده ای کشیده بودید به شما تبریک می گویم باید اعتراف کنم که اشتباه از خودم بود ، اشتباهی که به قیمت خودم و زندگی تمام شد .

لحظه ای مکث کرد و افزود :
- بله ، زرز بدستور من کشته شد .

تکروی ، راجع به لیوان پرسیدم ..
لبخندی زد و گفت: - بله ، حق باشماست .. یکبار دیگر معرفی می کنم ... خانم تئودورا ، همان زن ناشناسی هستند که دیشب در آپارتمان تبهکاران بودند ، و بعد اقدام بر بودن آن پسر بیچه کردند . عبارت دیگر ، بانسد معروف به باند جمال را این خانم دھبری می کرده ..

سکوت برقرار شد ، سکوتی که برای تئودورا مرگبار بود ، اضطراب و ترس چنان گلویش را می فشرد که قادر به حرف زدن نبود . رنگ به صورت نداشت ، لرزش خفیف زانوهایش کاملاً محسوس بود . بهت زده به من خیره شده بود .

مسعود ، سکوت را بر هم زد: - چیزی که اصلا فکرش را نمی کردیم .

گفتم: امروز صبح که ارسال و خالشی ، مشخصات آن زن را در اختیارم گذاشتند ، همان موقع به خانم تئودورا ظنین شدم ، ایشان را به بهانه دیدن چند قطعه عکس از شوهرش و چند نفر دیگر به این جا دعوت کردم تا آنسر انگشتی را بدست بیاورم ، خوشبختانه سوء ظنم درست بود .
الرا انگشت خانم تئودورا ، که از لیوان شربت بدست آمده بود ، باآلر انگشت آن زن ناشناسی که از آپارتمان تبهکاران و اتاق خواب بیچه های ارسال بدست آورده بودند ، یکی بود .

مسعود گفت : روی این حساب ، زرتیاسانیاس بدستور تئودورا به

راروی نوار ضبط کرده و در اختیار شما بگذارد. باید کشته میشد.

پرسیدم: از کشتن او ناراحت نشدید؟

باوقاحت تمام گفت: نه، چون آنچه که برای من مهم بود، حفظ و نگهداری باند خودم بود. مسعود پرسید: اختلاف شما که از پشت پرده باند خودتان را رهبری می کردید با ژرژ بر سر چی بود؟

تئودورا که چاره‌ای جز بیان حقایق نداشت گفت:

ژرژ، در يك معامله پول فروش مواد مخدری را که از ما تحویل گرفته بود، بالا کشیده بود و ظاهراً ادعا میکرد که خریدار، از پرداخت پول خودداری کرده. اما ما دلالتی در دست داشتیم که ثابت می کرد او دروغ می گوید، من به جمال فشار آوردم که بهر قیمتی شده پول را از چنگ ژرژ، بیرون بکشد، تنها راه این بود که مسینا، را بدزدیم، همین کار را هم کردیم... و او خیلی زود پول را به جمال رد کرد، ولی این موضوع را مخفی نگهداشت حتی به شما هم حرفی نزد، ظاهراً آنهایی که مسینا، را دزدیده بودند خیلی راحت، آزادی کردند، و ژرژ برای شما قسم خورد پولی را که آدم دزد ها از او مطالبه کرده بودند نپرداخته، و این باعث تعجب شما شده بود.

«تئودورا» مکث کوتاهی کرده

و سپس اینطور ادامه داد:

بعد از آزادی مسینا، ژرژ تصمیم گرفت، آنچه را که راجع

می پرسیم: ژرژ هم در باند شما کار می کرد؟

تئودورا گفت: بله، ولی بعنوان يك دلال، او فقط باجمال، همان کسی که دیشب دستگیرش کردید، ارتباط داشت. و اصلاً نمی دانست، زنی که من بودم، چه کاره است، او مرا يك زن خانه دار می دانست. کار آگاه مسعود پرسید: از شوهرتان پرسیده بودید چکاره است و از چه راهی پول در می آورد؟

«تئودورا» که بر اعصاب خود تسلط یافته بود گفت:

البته که پرسیده بودم هرزلی این سؤال را از شوهرش می کند، ولی ژرژ به من گفته بود که دلال ماشین های صنعتی است و باچند کارخانه سازنده در اروپا تماس دارد و محصولات آنها را می فروشد، منم قبول کردم و دیگر این سؤال را تکرار نکردم، بعبارت دیگر کنجکاو نشدم.

گفتم: - اینطور که من حس کرده ام، ژرژ، پدر مسینا نبوده...! تئودورا که در این فاصله سیگاری آتش زده بود گفت:

- حتی منم مادرش نیستم، مسینا دختر بچه خردسالی بود که از پرورشگاهی در حومه رم، او را به هرزلی قبول کردم. ولی ژرژ به او علاقه زیادی داشت. آن موقع يك زن بیوه بودم و چند سال بعد با ژرژ ازدواج کردم.

مسعود پرسید: چرا ژرژ را کشتید.

خودتان بهتر می دانید، او شدیم گرفته بود اسرار باند جمال

الایم ندیدیم . همان شب جریان دستگیری افراد باند جمال را به اطلاع پلیس فرانسه رساندیم ...

پلیس فرانسه بوسیله پلیس بین‌المللی تقاضا کرد که تبعکاران را تحویل بدهیم .

بیست و چهار ساعت بعد ، پنج تن از مامورین پلیس بین‌المللی وارد تهران شدند .. و تبعکاران را که هفت نفر بودند تحویل گرفتند تا در يك دادگاه فرانسوی محاکمه شوند.

و اما مسينا ، که دختر جوانی بود و روحش از اعمال پدر و مادر خوانده‌اش خبر نداشت،

باید براه صحیحی راهنمایی می‌شد. او نیز همراه يك مامور پلیس بین‌المللی و جدا از مادر تبعکارش به پاریس برده شد. تا تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد.

زانت نیز چند روز بعد از آن ماجرا عازم پاریس شد تا بشغل و حرفه پلیسی که سخت مورد علاقه‌اش بود، ادامه دهد، کار آگاه مسعود کمیسر پلیس جنایی نیز در این مورد به او کمک موثری کرد.

به این ترتیب ماجرای باند جمال پایان یافت ، حتی باند دیگر

قلچاقچیان مواد^{۱۹} مخدر که در سنگاپور ، لاله کرده بودند بوسیله «گائو» رئیس پلیس آنجا، ریشه کن شد. و من نیز مورد تشویق فراوان قرار گرفتم .

پایان

فروردین ماه ۱۳۵۱

به باند جمال می‌داند روی نوار ضبط کند و آنرا در اختیار شما بگذارد ، همین کار را هم کرد، اما من که او را زیر نظر گرفته بودم ، نقشه ربودنش را کشیدم ، و بعد هم دستور دادم راحتش کنند، چند روز بعد شما جسدش را پیدا کردید ، این راهم باید اضافه کنم که من همیشه با تغییر قیافه بدیدن جمال می‌رفتم اگر همین الان او را با من روبرو کنید، تصور نمی‌کنم مرا بشناسد

می پرسیم : ژرژ بدست چك - وادی به قتل رسید ؟

تئودورا آهسته سرش را تکان داد و گفت :

چك وادی ، از افراد زرنك و بیرحم باند بودند ، بله ژرژ بدست آنها کشته شد.

تئودورا درباره ، فریدون، صاحب قمارخانه که بدست ماتیاس به قتل رسیده و همچنین راجع به نحوه کارهائی که عزیز ، و ماتیاس می‌کردند . اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت ، او از فعالیت باند قلچاقچیان مواد مخدر در سنگاپور ، نیز مطالبی بیان داشت و از ربودن ژیزل ، دختر فرانسوی و قتل او و نحوه ربودن دختران بعنوان کبوتران قاصد ، هرچه می‌دانست، در اختیارمان گذاشت .

بازجویی از او که در اتاق من صورت می‌گرفت ، تماما روی نوار ضبط میشد. این بازجویی تا ساعت که شب ادامه داشت . پرونده تبعکاران باند جمال با اعترافات صریح تئودورا تکمیل شد و به این ترتیب ادامه بازجویی از افراد باند

از همین نویسنده زیر چاپ

۳۶	۳+۱=۰
۳۷	جاده خاکستر
۳۸	سیاه خان
۳۹	جدال در باتلاق
۴۰	شیطان صخره ها
۴۱	دیوار هیاهو
۴۲	ستون پنجم
۴۳	مرز خشن

۸۰ ریال

